

زوروان

niceroman.ir

نویسنده: م. مطلق

آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

/ .

یا علی گفتیم و عشق آغاز شد ..

تو گرمای تابستون داشتم هلاک میشدم . ماشالله مترو هم که هیچوقت یه صندلی خالی نصیب ما نمیشه . به در مترو تکیه زده بودم و به تیکه روزنامه ی کنده شده ی همشهری نگاه میکردم

برای بار سوم به اگهی خیره شدم، پرستار تعدادی بچه، آشپزی و دارای مدرک لازمه و اینا میخواست . خدایا یعنی برای بار اوله میبینم یه جا به انگشتان پر هنرم نیازمنده . یعنی حال

میکنم اینجا هم برم بگن نه ... سابقه ی سرآشپزی رستوران البرز و فوق لیسانس روانشناسی کودک ... دیگه واقعااا چی میخوان ؟

همین که در مترو باز شد یه ایل ادم ریخت تو

یا صاحب مترو ! چه وضعیه اخه ???

از مترو که اومدم بیرون به مهناز زنگ زدم که بعد از سه بوق برداشت :

-باز چی شده ؟

- ای مرده شورتو ببرن که من بخاطر دانشگاه ازاد خانوم مجبورم برم پرستاری بکنم

- بوس ارتیستی رو گونت خواهرم ! کار که عیب نیست ؟! هست ؟؟

- راست میگی خودت کار کن ورپریده .

- نه دیگه شما پیشکسوتی شما باس پیش قدم شی

- گربه ی نیر خانوم چنگ بزنه به صورتت نسناس ... کجایی حالا ؟

- کجا باشم ؟ خیاط خونه م .

- باریکلا دوخت و دوزم میکنی؟

- نه با ندا نشسته بودیم حرف میزدیم . حالا رفتی سر کارش؟

- نه بابا دارم میرم .ونکه . پیرم در اومد تو این مترو بابا . ببین برام دعا کن این یکی ردیف شه . دیگه حله ...
- دعا کنم چی به من میرسه ؟
- ای ... لعنتی ... سگ خور واسه توام یه چی میگیرم با اولین حقوقم .
- جوشن کبیر یا زیارت عاشورا ؟
- تو فاتحه شو بخون بقیه ش رو خدا کریمه !
- باشه جونى ... گلى حواست به خودت باشه یه وقت اگهییه مسخره نباشه بخوان بریزن سرت یه بلایی سرت بیارنااا
- تو خوش رگ بودی قبلا اینو میگفتی نه الان که یه خیابون بیشتر نمونده
- خبه حالا
- مواظب خودت باش
- باشه بابای
- گوشیو قطع کردم . ای خاک تو سر من با این وضعیت اسفناک زندگیم
- محله ی باکلاسی بود
- پلاکشون رو پیدا کردم و واحد 8 رو دیدم . زنگشون رو زدم که صدای مردی اومد : بله ؟
- خسته نباشید، بابت آگهیتون مزاحم شدم
- بفرمایید طبقه ی چهارم
- در رو باز کرد و من وارد آپارتمان شدم . ای بخشکی شانس ! گفتم الان عمارت میبینم
- سوار اسانسور شدم و تو آینه یکم سر و وضعم رو درست کردم و عطر بیکم رو برای بار شصتم به خودم زدم
- نفسی کشیدم و دعایی خوندم و زنگ در رو زدم
- یه مرد با یه پیرهن با یه شلوار پارچه ای در رو باز کرد و بفرمایدی گفت
- یه خونه ی بزرگ و نسبتا دوبلکس چون برای آشپزخونه پله میخورد
- با یه نگاه فهمیدم 5 تا خواب داره و یه سالن و آشپزخونه ی بزرگ

سوتی زیر لب زدم که یارو گفت : بفرمایید تو اتاق منم الان میام
 به دستش نگاه کردم و رد دستش که اتاقی رو نشون میداد رو گرفتم و رفتم تو اون اتاق رو یه
 صندلی رو به میز کار نشستم
 بعد از یه ربع یارو با سه تا برگه اومد
 یا بسم الله !
 میخواد امتحان بگیره ؟
 نشست پشت میز و عینکشو زد به چشمش
 -بخشید خانوم ؟
 - نازگل حبیبی هستم
 - بله خانوم حبیبی ... من یه فرم پر میکنم شما جواب سوالای منو بدید لطفا بعدا در مورد همه چی
 صحبت میکنیم
 -بله، چشم
 از اینکه من و اون خونه تنها بودیم میترسیدم ... ولی خدا رو شکر هم تو کیفم پاشنه کفش بود هم
 اسپری فلفلی
 -وضعیت تعهد ؟
 -مجرد
 -سن ؟
 -28 سال
 یه نگاه بهم کرد و دوباره سرشو زیر انداخت ! هه فکر کردی همه سن بالا ها مته خودت پیرن ؟
 خوشگل ندیده . ولی ناموس چرا پیر نمیزد ؟! نکنه فکر کرده ترشیدم ! ترشیدم ؟؟ واه
 واه ... همه دخترا 30 سالگی تازه به فکر ازدواج می افتن ! والا !
 -تاریخ تولد ؟
 تاریخ تولدمو گفتم و شماره شناسنامه و کد ملی و اینا

[illegible]

- از صبح تا غروب بازم .. روی موندن فکر بیشتری کنین
- مشکلی نیست
- قبوله ؟
- قبلش باید با بچه ها آشنا بشم و گر نه قبول نمیکنم کار رو
- برای فردا ساعت 3 بعد از ظهر تشریف بیارین همین ادرس با بچه ها آشنا بشین اگه مشکلی نبود من بنویسم قرارداد رو
- ممنون
- بعد از خدا حافظی همین که از در رفتم به خودم لعنت فرستادم که چرا اصلا به قیافه ی یارو دقت نکردم ؟!
- نزدیکای سه ی ظهر بود رسیدم خونه
- چه اوضاعی بود خونه
- پری و منیژه داشتن لباس میبستند که با دیدن من بلند شدن :
- سلام آبجی
- با تعجب بهشون خیره شدم :
- سلام، چه خبره ؟ واسه چی لباس میپوشین ؟
- مامان گفت آبجی . آخه آبجی کنیز هم اومده اینجا
- کیا خونه ن ؟
- مامان و کنیز و مهناز و گلرو و ما دوتا آبجی .
- پس زهره کجاس ؟
- آبجی زنگ زد گفت کارش طول میکشه
- زیر لب در حالی که میرفتم داخل گفتم : معلوم نیست کدوم گوری کار پیدا کرده که حالا طول میکشه
- درخونه که نگم ماشالله ... یه دست مینداختی لای درزش باز میشد
- در کوبیده شد به چارطاق که کنیز و مهناز و گلرو و مامان از جاشون پریدن و به من خیره شدن

مهناز ادامسشو باد کرد و گفت : مبارک باشه

چپ چپ نگاش کردم :

-فعلا فاتحه ت وبالمو نگرفته

مامان چیشی کرد :

-وا مادر قبول نکردنت ؟

- من قبول نکردم هنوز

کنیز تا خواست حرف بزنه با چپ چپ گفتم : تو که باز اینجایی !! والا ما تو رو شوهر دادیم که از

اینجا بری نه اینکه با دوتا بچه بیای اینجا

گلرو نگاهی بهم کرد که موهاشو بهم ریختم :

-احوال خانوم دکتر؟

لبخندی زد خواهرک بیچارم

کنیز مثل مامان چیشی کرد :

-تو باید پسر میشدی نازگل . جواد رفته عسلویه . منم که با اون مامان فولاد زره و خواهر عجوزه ش

نمیسازم که

لیوان ابی خوردم و لیوان رو توی سینک شستم :

-خبه خبه . حتما پس فردا میخواد بهت بگه 4 تا دیگه هم بزا .

-اره والا خواهر از اینا هیچی بعید نیست ! تو کارت چی شد ؟

لباسامو عوض کردم و در حالی که آویزونشون میکردم :

-حقوقش خوبه، یعنی خیلی خوبه .. مسیرش هم با مترو خوبه ولی ... یارو زن مرده س یا طلاق

نمیدونم .. حتی خودشم نبود داداشش بود! شایدم دروغ گفته داداششم ... ناموسا " خیلی

جیگر بود! ...

مهناز چشاشو توی کاسه چرخوند :

-ابجی .. لنگت یه جا دیگه لنگ شده ... بنال خواهر بنال !

پوست لبمو کردم و انگشاتم طبق عادت تو هم گره زدم :

6- تا پسر داره !

چایی تو گلوی گلو پرید و کنیز داد زد : 6 تا؟؟؟؟ مگه چند سالشه یارو

با تعجب گفتم : جوون میزد ! البته داداشش

مهناز با یه لحنی گفت : پنجاه بابا بیبی فیس میزنه .. البته داداشش !

گلو اداشو در آورد که مامان زد به ساق پام و گفت : تو چی گفتی؟

-گفتم من اول باید بچه هاتون رو ببینم . نکنه یهو پسرش 18 به بالا باشن

مهناز خندید : خواهرم 28 سالته . بعد 18 به بالا پرستار میخواد ؟

کنیز گفت : ویییی الان به دختر 6 ساله رحم نمیکنن ! والا

گلو اروم گفت : حالا حقویش چند هست ؟

سری تگون دادم :

6- میلیون با چک و چونه

یهو دیدم همشون چشاشون ورقلمبید ... یا عصای موسی ! سخته نکنن یهو ؟؟؟؟

مامان و کنیز و مهناز خیز برداشتن و با تعجب گفتن :

6- میلیووووون ؟؟؟

اوهومی گفتم که مامان نگام کرد :

-قبول کن مادر !

کنیز اخم کرد به مامان :

-نخیر مادر من ... چرا ادم نمیشی شما ؟ بحث دخترته

پوزخندی زدم و گفتم : کنیز این حرفا تاثیر نداره، مامان داره به این فکر میکنه با کل این 6 تومن

پسر علاف معتادشو ترک بده زن بده

با تهدید به مامان که با ترش رویی بهم نگاه میکرد گفتم : قبولم بکنم یه دویستیشم تو روی پسرت

تف نمیکنم . کل زندگیمون رو همون پسرت به باد داد

با تعجب به پسر که به قد خط شده بودن نگاه کردم

سلام کردم که با اخم سلام کردن

بزرگاشون 13 سالشون بود و دوقلو بودن یکیشون 10 ساله بود، یکی 8 ساله و یکی 7 ساله و

آخریشون هم که با اخم خیلی بامزه ای که بهم نگاه میکرد 4 ساله بود

اون مرده هم که باهاش مصاحبه کردم و حالا فهمیده بودم فامیلیشون فرداد بود گفت : اینم پسرای برادر بنده خانوم حبیبی .

منم مثل اونا اخم کردم و خیلی جدی صدامو کلفت کردم و رو بهشون گفتم : راضیین من بشم پرستارتون ؟

هیچکدوم هیچی نگفتن فقط کوچیک ترینشون با ذوق گفت : و آبشز ؟

بچه ها با اخم بهش نگاه کردن که دوباره اخم کرد و سینه شو داد جلو

-و آشپز خونتون .

بزرگه تا خواست دهن باز کنه با جدیت گفتم : به هر حال من اینجا مشغول به کار میشم چه بخواین چه نخواین !

برگشتم به شریعتی گفتم : من قرارداد رو امضا میکنم ولی بدون ضامن و سفته و اینا

سری تکنون داد :

-مشکلی نیست . فقط مشکلی ندارین ک بخواین تا چند هفته اینجا مستقر بشین ؟

- چرا مشکل که هست . من نمیتونم شبا هم اینجا بمونم . همون دم غروب که میاین زحمت رو کم میکنم

- خب من نیستم و همینطور پدرشون ... یک هفته دیگه پدرشون میاد منم باید برای پروژه ای برم

جنوب ایران و نیستم و کسی نیست مواظب بچه ها باشه . مشکلی نیست ؟ بازم

ازتون خواهش میکنم !

ای بابا .. حیف تو نیست با این قد اورانگوتانت با این قیافه مثل پری از من خواهش کنی

به بچه ها نگاه کردم ... چقدر به من بدبخت بخت برگشته ی بد یومن بد قدم دوباره بدبخت به توان

6 بد نگاه میکردن !!!!

-مثلاً چقدر هست اصل پول؟

[illegible]

مگہ خر بودم کہ قبول نکنم

از حق نگذریم چقدر باید یارو یولدار باشه؟!

چیپیش! پس چرا خورش اینجاست؟

جواب همین سوالمم الان از یارو گرفتم

-فقط اینجا خونه ی بنده س . خونه ی برادرم جردن هستش

چجوری از محلاتی یاشم برم جردن؟؟؟

ولی پولش واقعاااا عالی بود !! خدا خدا خدا ... همیشه لنگ من تو لنگه ! مرسی عه !

دوباره نگاهی به بچه ها انداختم

لبخند دندون نمای بیرخت کریهی زدم که سراسون یک متر رفت عقب تر و چشاشون به طور چندش ناکی بهم خیره شدن !

چشامو محکم بستمو اروم گفتم : میشه اسماتون رو بدونم ؟

همشون یهو بلند گفتن : نه !

ای نه و کوفت نه و حناااق!

یکم جدی تر شدم :

-ببین .. منم اگه تو سن شماها بودم به پرستار علاقه مند نمیشدم ! ولی شماها هم درک کنین که میتونیم کلی خوش بگذرونیم . میشه درک کنین ؟

دوباره بلند باهم :

-نه!

فکر کنم این عنتر خان پشت من داشت میخندید به بدبختی من .

اره خب بخند .. تو نخندی کی بخنده ؟!

پوفی کشیدم :

-حداقل اسم یکتون رو .. شاید اخرش رو بگیرم به شجره نامتون هم رسیدم !

اون کوچیکه اروم اومد جلو و با لحن به شدت معصومی گفت : ایشه یه چیز بگم ؟

لبخندی زدم :

-اره عزیزم چرا که نه .

لبخند دندون نمایی زد و گفت : دیش دارم !

لبخندم یهو ماسید . ای تو ذات لعنت بچه !

-خب برو دستشویی

-تنهایی ایترسم

ای تف تو ذات بچه ! دیگه اورانگوتان که تو چاه توالت نیست که !

برگشتم ببینم این عموی جیگر خوشگل زشت بیرخت بی مسئولیت خوش قد و بالای خوش هیکل

بد بوی همه چیز تموم کجاست که دیدم نیست .

برگشتم یه نگاه به پسرا کردم .. احساس میکنم امتحان الهی شرکت کردم اینا هم داوراشن . خیلی

ریز و موشکافانه بهم خیره شده بودن

یکیشون یه جوری خیره شده بود احساس کردم با مایو دو تیکه ی ویکتوریا سیکرته شبرنگ جلوش

وایسادم . همچییییی عمیق زل زده بود اصلا ... نابود شدم !

نچی زیر لب گفتم : خب من اول اسمتو بدونم بعد میبرمت دستشویی

سرشو تگون داد و اروم گفت : ایتین

ها ؟؟؟؟؟ ایتین ؟؟؟ این اسم ماله هایتیه یا جیبوتی ؟؟؟

چشام شد اندازه گلابی فکر کنم که پسر بزرگه با یبسیت تمام گفت : متین .. کلماتی که اولش م باشه رو نمیتونه خوب بگه به جاش از ا استفاده میکنه .
سرمو تگون دادم و گفتم : هاهاهاهاه !

بعد برگشتم رو به متین و گفتم : من اجازه دارم با شما بیام دستشویی ؟
خندید .. عزیزم چقدر بامزه میخندید
-اره .. بیا نشونت بدم .

دستم گرفت ... مجبور بودم قدمو کوتاه کنم و باهاش راه برم فسقلی رو
وای خدا این روزو براتون نیاره که بچه دستتون رو بگیره بعد بره دستشویی براتون شعرم بخونه . اخ
اخ !

از دستشویی که اومدیم بیرون یه گوشه نگهش داشتم و اروم گفتم : ببین متین .. الان داداشات با من خوب نیستن .. شایدم حق دارن ولی منم حق دارم چون قراره یه مدت کوتاه یا بلند باهاتون زندگی کنم . الان تو بهم نشون دادی که خیلی بزرگ و مرد و عاقلی که اسمتو بهم گفتمی . میتونی کمکم کنی که بتونم اسم داداشاتو یاد بگیرم نه ؟
سرشو محکم تگون داد و گفت : اره اطمئنم باش ایتونم .
لبخندی زدم و موهای کوتاه خرمایش رو بهم ریختم
دوباره رفتم جلوی پسر که متین خیلی جدی گفت : هیشکدومتون ارد نیستین که اسماتون رو بگین .. ایترسین !

خنده م گرفته بود از ژستش . چقدر بچه ی شیرینی بود .
یکیشون که 7 سالش بود سریع بلند شد و با دستپاچگی گفت : نه کی گفته ؟ من نمیتروسم . اسمم میگم ولی .. ولی اول باید اون اسمشو بگه .
پسرای دیگه هم سرشون رو به نشونه ی موافقت تگون دادن
لبخندی زدم و گفتم : اها الان گرفتم مشکل چیه
به یه مبل اشاره کردم :

-میتونم بشینم اقایون ؟

بزرگترینشون گفت اره .

خیر سرم 8 سال درس خوندم پس واسه چی ؟! یوهاهاها

نشستم روی مبل و خیلی اروم و با طمانینه گفتم : خب اسم من نازگل .. من 28 سالمه و هنوز

ازدواج نکردم . بعد بگم بهتون که یه مدت سرآشپز اصلی یه رستوران بودم تا اینکه طرح

تفکیک جنسیتی زدن من و یه سری خانوم رو بیرون کردن .. خلاصه .. یه مدت مربی مهد بودم یه

مدت منشی یه مدت تو بستنی فروشی یه مدت تو کیک فروشی و بیگیر تا اخرش ...

امروز هم اومدم تا یه مدت اینجا کار کنم .. پیش شماها ! بعد من کلی براتون برنامه های خوب خوب

چیدم حالا میتونم با شماها آشنا شم ؟ ایا ؟

سکوت بلند بالایی حکم فرما شد

دومیشو بلند تر ختم کن !

بزرگه با صدای دو رگه ای که مشخص بود ماله بلوغه گفت : من بزرگترینم و اسمم دانیاله ..

بغل دستیش که کمی شبیهش بود گفت : منم قل دانیال اسمم دانیاره .

با لبخند اروم گفتم : چه اسماتون قشنگه و بهتون میاد !

یکیشون لبخند زد اون یکی تفشتم سمتم نیفتاد ! ای خدا .. لنگم به لنگت بند اخه این چه کاریه با ما

میکنی ؟

پسر سومی خیلی خجالتی بود .

ای بابا ... حالا بیا ناز اینو بکش ! تو کل عمر دخترونگیه یه بارم ناز ما رو نکشیدن . تو بچگیه اگه ناز

میکردیم با تریلی 12 چرخ 30 بار از رومون رد میشدن .

10 سالش بود ولی خیلی خجالتی بود .

اروم گفت : اسم من باربده .

بهش لبخندی زدم و به بغلیش نگاه کردم که یه لباس بتمن شکل پوشیده بود .

یهو نقاب روی سرش رو گذاشت رو صورتش و دوید سمتم .

یا عصای موسی! یا قنداق عیسی! یا تک تک حیوونای کشتی نوح!
مردم!

بازومو گرفت به مشتبو با صدایی که کلفت کرده بود گفت: دیش .. منم بردیام .. دیش دیششششش ..
بمیپیر

یه مشت مثلاً خیلی خفن زد که خیلی جدی بازومو گرفتم و بغض کردم و رو بهش گفتم: هم
اسمت قشنگه هم لباسه ... دستم پاره شد!

خندید که از خنده ش خنده م گرفت و موهاشو بهم ریختم
به پسری که داشت کارتون تام و جری میدید و گه گذاری اب بینیشو با استینش پاک میکرد نگاه
کردم

متین رفت سمتش و اروم صداش زد که سمت من برگشت .
از دیدن چشماش یه لحظه کرک و پرم ریخت! چشماش رنگاش باهم فرق داشت .
بینیشو کشید بالا و با صدای تو دماغی گفت: هان؟

دانیال گفت: مودب باش . هان چیه به یه خانوم میگی! بابا بهت چی یاد داده ؟
سرشو کج کرد و خیلی ملوس گفت: ژانم؟

خنده م گرفت بود! ای تو اون ذات باباتون که اینقدر فعال بوده!
-اسمت چیه عزیز نازگل؟

-آرات .
زبونش میگرفت! توک زبونی بود .
-آراد؟

سرشو اروم تگون داد و دوباره برگشت سمت تلویزیون .
نگاه به ساعت کردم .

باید میرفتم

-خب بچه ها خیلی خوشحال شدم . من فردا وسایل هامو میارم که دیگه باهم کلی عشق و حال
کنیم .

رفتم سمت دانیال و دانیار و باهاشون خیلی مردونه دست دادم

باربد و بردیا رو اروم بوسیدم

متین و آراد هم که کلا دلم غنچ رفته بود واسشون هر دوشون رو محکم بوسیدم

دم در بودم که همشون باهم گفتن : خدافظ نازگل .

لبخند و چشمکی حواله شون کردم و در رو بستم که سینه به سینه ی عموی جیگرشون شدم .

جون .. به به ! دست تقدیر دستت درست .. کاش عین این فیلما می افتادم تو بغلش مثلا . یا غش

میکردم .. یا چشای چپمو میدید عاشقم میشد !

-خانوم حبیبی ؟

-ب..بله ؟

- صداتون کردم چندبار نشنیدید

-ببخشید .. کاری داشتین ؟

- میخواستم بدونم رابطتون با بچه ها ..

- فعلا خوب بوده . من بلدم کارمو انجام بدم اقای فرداد .

- پسرا تا حدودی به پدرشون رفتن و اهل اذیت نیستن

مگه تو اهل اذیتی گوگولی ؟ وا خاک به سرم ! چقدر هیز شدم !!

-بله ..

یکم سکوت شد که گفت : فردا ساعت 8 اینجا باشین که قرارداد رو تکمیل کنیم و شما هم مستقر

شین قبلش هم من بهتون یه سری اطلاعات بدم

اروم گفتم : بله چشم

خداحافظی ای کردیم و اروم راه افتادم سمت مترو

سر کوچه زهره رو دیدم که از یه 206 پیاده میشد .

میخندید و کفشای پاشنه بلندی که با چسب به بدبختی درستشون کرده بودم پاش بود

تیپش خیلی ضایع بود ولی ملوس میخندید و یه سیگار رو خیلی شل لای انگشتاش گرفته بود

رژ لب قرمز رنگ خون گوسفند بود !

-جون خوشگل محل . کجا بودی تا حالا!؟

دستامو توی جیب مانتوم کردم :

-من يا تو زهره جووووون ???

سیگار شو توی چوب پرت کرد و اومد سمتم :

-صاحب کارم بود .

حرصی گفتم : اره اونقدر در جریانم که اب منو برد الان روحم اینجا داره باهات قدم میزنه

-چه رمانتیک ! نه ؟

- زهره حواست به خودت هست ؟

-اره دیوونه! میخوای میریم پزشکی قانونی.

نیشگونی از گردنش که از شال معلوم بود گرفتم و حرصی گفتم : خفه شو ورپریده . یه روز اگه من به هر دلیلی مردم تو برو با هزار تا وساطت بگو که دلیل مرگش زهره و کار هاش

بود

.. حداقل یہ کار مفید واسم بکن . حالا کجا کار پیدا کردی ؟

-شوهر کنیز پیدا کرده ... این پسر هم دوست پسرمه . فردا باهش کات میکنم

- چشمه مگه ؟

سرشو آورد جلو و اروم گفت : مشکل جنسی داره !

ابرو هامو انداختم بالا :

-اھہہہہہ و اااا! خاک بہ سرم تو از کجا میدونی؟

- خودش دیروز گفت .. گفت خیلی .. خیلی ایشیه .. مثلاً هفته ای سه بار !

هر دومون خنديديم .

زهره فقط یک سال از من کوچکتر بود . هیچوقت به نوع پوشش گیر ندادم با اینکه پوشش توی محل ابرومون رو برده بود و همه به چشم بد بهش نگاه میکردن اما خواهرم پاک پاک بود . اینو مطمئن بودم !

-تو کجا بودی گلی ؟

- کار پیدا کردم . حقوق خوب .. جای خوب .. پرستاری 6 تا بچه .. ماهی 12 تومن .
دهنش باز موند :

-اوه مای گاد ! آبجی میلیونر شدی دیگه .

- شاید اگه مسئولیت 9 تا ادم رو دوشم نبود اره !

- ویت ویت .. من و منیژ و پری و کنیز و گلرو و مهناز و مامان و احمد که 7 تاییم ! اهااااا .. بچه های کنیز !

سرمو به نشونه ی اره تکون دادم و در خونه رو باز کردم و با زهره رفتیم تو .

بچه های کنیز داشتن تو حوض اب بازی میکردن و منیژ و پری و گلرو روی تخت کتاباشون ولو بود تابستون و درس ؟

هرچند خود منم همین شکلی بودم .

هیچوقت یادم نمیره کسی واسه اینکه رتبه ی 12 کارشناسی انسانی شده بودم دست نزد . چون

احمد میگفت حق نداره کسی درس بخونه

اروم به زهره گفتم : خوبه که احمد نیست !

-اگه بود هممون مثل کنیز بودیم .

کنیز گوشه ای از حیاط تلفن به دست نشسته بود .

سیاه بخت شده بود ! احمد شوهرش داد .. چون کنیز بهش گفت میخواد خیاطی یاد بگیره !

تو سن خیلی کمی شوهرش داد .. به جواد ! به یه کارگر بدبخت ساده که مادر و خواهرش بدبخت کرده بودن خواهر منو .

مهناز از پله ها اومد پایین .

چموش بود .. عین خودم .

ولی تنبلیش به کنیز رفته بود .
 احمد برادر معتادم بزرگترین بچه ی این خانواده بود .
 بعدش من .. بعد از من زهره
 کنیز 25 سالش بود و دوتا بچه داشت
 مهناز 22 سالش بود .. 3 سال پشت کنکور موند تا رتبه ی خوب بیاره .. هر سال بدتر از سال پیش ...
 دانشگاه ازاد قبول شد
 گلو 20 سالش بود و با تمام تلاشش دکتری دانشگاه ازاد قبول شد .
 پری و منیژه هنوز دبیرستانی بودن . سال دیگه کنکور داشتن .
 این خانواده خیلی از نزدیک خوب نبود .. ولی شاید کسی از اول کوچه به این خونه نگاه کنه بهش
 لبخند بزنه
 همین برای من بسه .
 به مهناز گفتم : مامان کو ؟
 ادامششو باد کرد و ترکوند : خونه نیـــــرجووووون . دورهمی حاج خانوماس
 خنده ی ارومی زدم و یکی از سیبای روی تخت رو برداشتم و به سمت کنیز پرت کردم
 میدونستم در عین هیروت بودنش گیرنده ی خوبیه
 سیبو گرفت و گفت : به نظرت زنگ بزمن ننه ی جواد ؟
 زهره که لباساشو عوض کرده بود و یه شال باز روی سرش گذاشته بود گفت : واه واه .. بلا به دور !
 زنگ بزنی همین نمیچه حالتی بپره ؟
 کنیز نگاهی به من کرد .. بزرگتری یادش نرفته بود خواهر سیاه بخت من .
 -بزن .. یه احوال پرسی ساده ... تعارف معارف نکن هرچند نمیان ... حرف از بچه ی سوم شد بگو کو
 جواد ؟ حلیوسه ؟
 -حلیوسه !
 تلفن رو برداشت و رفت داخل خونه .
 روی تخت نشستم و رو به منیژه گفتم : درسا چطوره ؟

-خوبه .. یکم سخت هست ولی باز از بقیه من و پری جلوتریم
 -خدا رو شکر . اولین حقوقم که بیاد میدم برین هرچی کتاب میخوانی بخرین
 شال گلرو رو هم کشیدم که سرشو آورد بالا
 لبخند بهش زدم :
 -واسه توام یه لپ تاپ خوب میگیرم . خوبه ؟
 زهره نخودی خندید :
 -واسه منم یه ماشین بگیر
 دمپاییم رو در اوردم سمتش پرت کردم :
 -تو حرف نزن که 5 ساله میخوای گواهی نامه بگیری نگرفتی
 یادم اومد باید بهشون بگم دیگه نیستم برای یه هفته .. شاید بیشتر !
 کنیز اومد
 بینیش سرخ بود .
 گریه کرده بود .
 چادرش رو پیچید دور خودش و به بچه هاش گفت برن خونه لباس عوض کنن
 ازشون خواستم بشینن
 فهمیدن حرف مهمیه
 -من .. من قبول کردم .. پولش ماهی 12 میلیونه به شرطی که کامل بمونم پیششون . من .. من
 قبول کردم . ازتون میخوام جلوی خواهشای مامان واسه دیدن احمد کوتاه نیاین . الان
 میاد از دورهمی میگه پسر فلانی فلان سال معتاد بوده ازدواج کرده شما ها خر نشین .
 من نیستم مواظب خودتون باشین . هر چند قرار نیست نبینمتون .. میام دیدنتون
 هرازگاهی .. ولی مواظب هستین دیگه نه ؟ مشکل پیش اومد بهم زنگ بزنین . هر روز به یکیتون
 زنگ میزنم . حواسم بهتون هست
 غم تو چهره شون پیدا بود

مهناز پوزخندی زد و سبد رختا رو برداشت و با بغض گفت : تو بری .. این خونه مرد نداره !

سعی کردم با شوخی بحثو عوض کنم :

-خبه حالا ... نون بیشتر بهتون میرسه

خندشون گرفت که زهره و کنیز هم فهمیدن و ادامه ی شوخی رو گرفتن

شب به مامان هم گفتم و مامان از خدا خواسته گفت که برم . حتما فکر میکرد من برم پسر تکدونه ش میاد تو خونه .

گلرو و منیژ و بچه های کنیز خوابیده بودن و پری هم از دستشویی اومد بیرون که کنار مامان بخوابه .

ما 4 تا هم طبق معمول بالا پشت بوم میخوابیدیم .

هر چند مگه میشه 4 تا خواهر همسن و سال باشین و شب باهم بگیرین بدون حرف بخوابین ؟

لیوان ابی واسه خودم ریختم گفتم : میدونین چیه ... دلم واسه احمدم تنگ شده !

زهره چیشی کرد :

-وا گلی ... چیه اون نکبت دل تنگی داره ؟ بدبختمون کرد .

مهناز خنده ای کرد و صورتشو کج کرد :

-اگه ما بدبخت نمیشدیم شاید الان اون سه تا خوب نمیخوابیدن

کنیز چادرش رو روی خودش کشید و گفت : دلم میخواد برگردم به وقتی که 18 19 سالم بود ..

هیچوقت نمیگفتم احمد میخوام خیاطی یاد بگیرم !

با پام زدم به رون پاش :

-زر نزن بابا ... حالا یکی دو سال اینور اونور تر شوهرت میداد . اخر و عاقبت هم همین جواد بود !

منو نگا !! دانشگاه هم رفتم .. فوق لیسانسم گرفتم .. شوهر اومد ؟

زهره خنده ی نخودی کرد :

-بی شوهری بیداد میکنه !

مهناز بهش چپ چپ نگاه کرد :

-تو زر نزن تو فقط روزی 12 تا دوس پسر عوض میکنی

کنیز چادرشو با دندون گرفت و بلند شد و با مداد چشمی که هممون ازش استفاده میکردم یه خال گذاشت

ادای نیر خانوم رو در آورد و با لجه ی قمی گفت :

-واه من نمدونم این دوس پسر ماس چی ؟ اصلا شی شی درد میخوره ؟ هن ؟ هممون زدیم زیر خنده .

زهره اروم گفت : باشه بابا من اصلا عند دوس پسر ... کدومشون مثلا میان خواستگاری من ؟ مهناز به من نگاه کرد :

-شاید اگه ما به جای محلاتی توی جردن زندگی میکردیم الان هممون خونه شوهر بودیم -اینجوری فکر نکن ! کسی که بخواد شوهر کنه میکنه .

زهره چهار دست و پا اومد سمت من و پاچه شلوارمو کشید :

-به خدا .. به گربه ی نیر قسم که دیگه بالاتر از این قسم ندیدم من خیلی خواستم . علاوه براینکه از خنده روده بر شده بودیم خودشم داشت از خنده میمرد ادامه داد :

-ولی نیست خواهرم ! من برم لبامم اینجوری کنم دو کیلویییش کنم نیست .

با خنده گفتم : بسه اینقدر فک نزن .. بگیرین بخوابین .

هممون کنار هم به قول معروف قطاری دراز کشیدیم .

مثل هر شب لگد پرونی قبل خوابمون شروع شد .

لگد میزدیم بهم و میخندیدم .

شاید همین کار مضخرف باعث میشد چند دقیقه هم شده فراموش کنیم

کنیز 25 سالشه و 2 تا بچه داره و از خونه زندگیش افتاده

مهناز 3 سال بخاطر احمد پشت کنکور مونده

زهره به خاطر شکل و شمایلش تو فکر همه بد نشون داده شده

و من ... جور احمد رو کشیدم ... به بهترین زندگیاپی که میتونستم داشته باشم لگد زدم .. تا خانواده

ی درب و داغونم زندگی خوب داشته باشن .

کنیز اروم گفت : نازگل خدا به کارت روزی بده . سایه ت از زیر سرمون کم نشه .. میری مواظب خودت باش

همین حرفش لبخند روی لبام آورد

خواهرک سیاه بختم خیلی مهربون بود .. دلسوز بود .. با 25 سال سن خیر سرش مادر بود .

گند زده بود با مادریش بابا .

حالا از بحث دور نشیم ...

زهره اروم گفت : دی...ث از فردا رو تخت میخوابی !

مهناز با خنده گفت : فقط یادت نره رو به قبله بخوابی .

هر 4 تامون خندیدیم . عقیده ی مامان بود که باید همیشه رو به قبله خوابید .

زهره ادامه ی شوخی رو گرفت :

-اگه دیدی از ارتفاعش میترسی بیا مثل خودمون خاکی شو

-عمرا ! میرم میخوابم رو تخت .. دیگه پشه هم نداره ناموسا

حال میکنم .

کنیز خندید :

-باد کولرو تخت و واتاق انحصاری .. مرگ میخوای پاش برو پیش خدا .

باز هم خندیدیم

از بچگی همین یه تیکه ی پشت بوم سهم ما بود و شاهد خنده های ما .

به این برادر خوشگله نگاه میکردم که گفت : بله خوشحالم که قبل اومدن این محله رو دیدین و با

مغازه ها اشنایی داشتین . این برنامه ی کلاس های بچه هاس و این قرداد .. من

کلید رو هم براتون زدم . عرضم به حضورتون که ... یه اتاق براتون در نظر گرفتم و کل شکل و

شمایل خونه ..

خیلی داشت فک میزد

حرفشو قطع کردم :

-اونش مشکلی نیست ... اینم خدمتتون .. قرداد... و این برگه هم که دست بنده میمونه . ممنون آقای فرداد .

-یاسین هستم . یاسین فرداد !

خب به کیف و کتاب خواهرام ! مرتیکه خوش قیافه ی خوش هیکل خوش پوش !

سری تکون دادم که لبخندش جمع شد و رفت تا از پسرا خداحافظی کنه .

از منم خداحافظی کرد و با کیفش رفت .

پسرا باهم داشتن ایکس باکس بازی میکردن .

رفتم داخل اتاقی که بهم داده بودن

یه تخت و یه میز تحریر داشت . یه قالیچه هم کفش بود

ساک دستیم رو گذاشتم زمین

یه کمد دیواری هم داشت . شبیه اتاق رویاهام بود .

اول از همه مانتوم رو با یه بلوز استین سه ربع خنک و شلوار لی مو با یه شلوار برمودا عوض کردم و

مقنعه م رو برداشتم . موهامم که همیشه ی خدا پسرونه بود .

به زهره اس دادم که مستقر شدم و اس داد به سلامتی مواظب خودت باش

از اتاق اومدم بیرون

و رفتم وسط هال وایسادم .

معماری خونه جالب بود

از در خونه یه راهرو میخورد که داخل راهرو اتاقی بود که باید ماله باباشون باشه

انتهای راهرو سمت راست یه راهرو و سمت چپ اشپزخونه بود که دوتا پله میخورد و داخل راهرو

اتاقا بود .

یکم که اشپزخونه و راهرو رو رد میکردی به سالن اصلی میرسیدی

سرفه ای کردم که پسرا برگشتن

رو به دانیال کردم :

-شما و داداشت 13 سالتونه ؟

اره ای گفتن
 به بردیا نگاه کردم : تو باید 10 سالت باشه
 باربد خودش گفت : من 7 سالمه .
 لبخندی زدم
 به آراد نگاه کردم که دوباره همون جور مظلوم گفت : من هست سالمه .
 -شما هشت سالته و اقا متین هم که 4 سالشه .
 خیلی جدی گفت : ان بزرگم .
 -بله شما مردی هستی واسه خودت ماشالله . بچه ها من برم اتاقمو مرتب کنم بعد پیام باهم یکم
 اختلاط کنیم . هوم ؟
 آراد از جاش پاشد :
 -پیام کمک ؟
 بردیا و باربد هم خواستن بیان کمک ... بعد از اونا دانیار و دانیال و متین .
 لبخندی به همشون زدم و گفتم : خب پس بدویین یه سری دستمال بیارین . دانیال تو دوتا دستمال
 خیس بیار . بردیا پیر یه روزنامه ی باطله بیار .
 سریع از هم پراکنده شدن و رو به بقیشون گفتم : شماها هم دنبال من بیاین .
 همشون رو توی اتاق جمع کردم :
 -خب دستمال خیس رو واسه چی خواستم ؟ اگه حدس زدین ؟
 یهو بردیا گفت : خودتو تمیز کنی ؟
 -نه بردیا اشتباه بود متاسفم
 دانیال دست به سینه شد :
 -اتاقو تمیز کنیم .
 یکم خم شدم :
 -خب آقای مهندس کجای اتاقو ؟
 اراد سرشو کج کرد و بینیشو کشید بالا :

-کمدا رو ؟

-باریکلاااا . خب بیاین ببینین چجوری باید کمد تمیز کرد

به هر قسمت اتاق که میرسیدم جمعشون میکردم و بهشون یاد میدادم .

ساعت 12 ظهر بود که کارا تموم شده بود

سریع رفتم تو اشپزخونه که آراد دنبالم اومد . چرا اینقدر این بچه خوردنی بود ؟

آروم گفت : بهت نسون بدم وسیله ها کژاس .. خب ؟

منم سرمو کج کردم :

-خب .

همه رو با حوصله نشون میداد .

رفت بیرون دستامو به اپن زدم :

-معمولا کی ناهار میخورین ؟

دانیال گفت : دو دو ونیم اینا .

-ماکارونی درست کنم همتون دوس دارین ؟

همشون گفتن اره که دست به کار شدم

-به خامه یا شیر یا سویا یا فلفل و پیاز که حساسیت ندارین ؟

دانیال جوابمو داد :

-کلا حساسیت غذایی نداریم .

-چه عالی

موادشو سریع آماده کردم .. سویا رو خیس کردم .. رب کم زدم و از شیر و خامه زیاد استفاده کردم و

قارچو یکم تفت دادم و ریختم تو مواد

ابجوش اومده بود ماکارونی ها رو توش شیکوندم و ابکشی کردم

یه قابلمه برداشتم و یه کفگیر ماکارونی یه ملاقه مواد ریختم و همین کارو ادامه دادم و اخر سر

دستکش دستم کردم و دستمو لای ماکارونی ها کردم .

غذا رو گذاشتم رو گاز تا بپزه

دستامو شستم و بلند گفتم : متین دستشویی نداری ؟

نه بلندی گفتم که بردیا گفتم : من دارم ... برم ؟

-برو عزیزم .

انگار بچه شک داشت :

-یعنی واقعا برم ؟

بهش یه نگاه عمیق انداختم :

-اره !

دوید سمت دستشویی . بوی ماکارونی بلند شده بود ... عاشق غذا پختن بودم .

زیر لب اهنگ با خودم زمزمه میکردم که متین اومد تو آشپزخونه و گفتم : گشمنه .

-الان آماده میشه ... راستی .. میخوای اتاقتو بهم نشون بدی ؟

یکم این پا اون پا کرد که دانیار اومد تو آشپزخونه و در یخچالو باز کرد :

-اتاقش الان کثیفه دوست نداره کسی ببینه .

به دانیار گفتم : الان میارم غذا رو چیزی نخور !

سببی که برداشته بود رو گذاشت سرجاش و یکم تو آشپزخونه چرخ زد و رفت .

رفتم تو هال و اروم گفتم : خب هر کدومتون بگین چه کلاس هایی تابستون میرین که من بدونم

اومم .. دانیال تو شروع کن

دوباره با نگاه یخش زل زد به من :

-من والیبال میرم .. سه شنبه ها ساعت 4 تا 5 .

-همین ؟

-با زبان که کلا من و دانیار و باربد روزای زوج میریم . 6 تا 8

-اه خب . دانیار ؟

-همین زبان .

-باربد اقا ؟

بچه م با خجالت تمام گفتم : من یکشنبه ها شطرنج میرم . ساعت 2 تا 3

-خیلی هم عالی .. بردیا تو چی ؟
 به جای بردیا دانیال گفت : بردیا و اراد و متین کلاس ندارن .
 بوی ماکارونی پخته که به مشامم رسید گفتم : میشه همتون چشمتون رو ببندین و برنگردین سمت
 آشپزخونه ؟
 اراد سری تکون داد و متین هم که خسته و گشنه اره ای گفت بقیه هم قبول کردن
 رفتم و توی یخچال رو نگاه کردم
 یکم فلفل و نخود فرنگی و خیارشور اوردم و توی دوتا بشقاب چیدم و به شکل ادمک تزئینش کردم
 بشقابا رو چیدم و قاشق چنگال ها رو مرتب کنارشون چیدم
 یه سری کاسه های کوچیک سس بود که توش سس فرانسوی و سس قرمز ریختم و ماکارونی رو
 توی دیس کشیدم
 ته دیگ های سیب زمینی رو دونه دونه کندم و به صورت دایره وار چیدم روی ماکارونی
 برگشتم تا دیس رو بذارم که دیدم شیش تاشون با چشمای ورقلمبیده خیره شدن به میز ناهار
 خوری !
 خنده م گرفت :
 -مثلا قول داده بودین
 اراد سرشو بلند کرد به من نگاه کرد :
 -اخه خیلی خوشمزه س !
 لبخندی زدم و دیس رو وسط میز گذاشتم و بهشون نگاه کردم که همشون رفتن دستاشون رو
 بشورن
 سر میز نشستم و منتظر بچه ها شدم
 فهمیدم که حتی سر میز هم به ترتیب سن میشینن
 خنده م گرفته بود ... مشتاق بودم این پدر فعال رو ببینم چون پسرش واقعا بامزه بودن .
 یهو دیدم دستاشون رو بهم چسبوندن و چشاشون رو بستن
 دانیال یهو گفت : خدایا شکرت واسه ی همه ی چیز هایی که بهمون دادی

اراد با همون شیرینیش اضافه کرد :

-زودتر بابایی بیات .

همشون ایشالله ای گفتن و به بشقابشون خیره شدن

عجب !

کفگیر رو برداشتم و گفتم : خب اجازه میدین من بکشم ؟

همه بله ای گفتن که گفتم : کی از همه گشنه تره ؟

متین بلند گفت : ان ان ... ان گشنه دیگه ! اصلا نیگا کنی ایفهمی که ان گشنه !

لبخندی زدم و گفتم : قربون پسر منم .. بده بشقابو بیاد .

بشقابشو به سختی بلند کرد و دودستی گذاشت جلوم که واسش ریختم

بعدش بردیا گفت : گلی جون .. منم گشنه مثل متین . برا منم میکشی ؟

برای بردیا و باربد هم کشیدم ... چقدر زود توی دلشون جا پیدا کرده بودم !

آخرین نفر دیدم اراده .. عزیزمممم .. غرورش نداشته بود ازم بخواد براش بکشم .

دیدم یه گوشه مچاله شده و به سختی واسه خودش با چنگال از گوشه ی دیس ماکارونی میکشه

پاشدم رفتم پشتش و دستشو گرفتم و اروم گفتم : قربون پسر نازم شم که اینقدر مظلومه .. خب

میگفتی گلی میریخت برات

برگشت بهم نگاه کرد :

-بلتم .. کم میخورم .

سری تکون دادم :

-در جریانم که چند روزه رژیم گرفتی . حالا امروز بخاطر گلی رژیمتو بشکون

-باسه .. گلی زیاد بریزااا .

خندیدم و روی موهاشو بوسیدم که توی بغلم جاخوش کرد

پسرا به این صحنه خیره موندن .. نبود مادر چقدر داد میزد !

نگاه حسرت زده ی همشون رو دیدم .

برای اراد ماکارونی زود کشیدم و رفتم پشت باربد و موهای اونم بوس کردم و بغلش کردم . خجالت کشید ولی لبخند زد

بردیا رو هم تا اومدم بغل کنم روی صندلی پاشد و خودشو از گردنم اویزون کرد که لبخندی زدم و پیشونیشو بوسیدم .

روی موهای دانیار و دانیال بوسه ای زدم و متین رو بلند کردم روی پای خودم نشوندم .
خودم بغضم گرفته بود ولی بچه ها انگاری رنگ به صورتشون پاشیده شد
با ولع غذا میخوردن و باهم حرف میزدن .

متین دم گوشم گفت : گلی ان دوست دارم .. همیشه بمون .. باشه ؟
رو بینیش زدم و گفتم : اگه عین ادم .. دقت کن .. عیین ادممم غذاتو بخوری حله !
بعد از ناهار هرکدومشون بشقابشون رو میبردن میذاشتن تو ماشین ظرف شویی .

یا الله ! یا تورات ! یا انجیل ! ماشین ظرفشویییم کجا بود ؟؟
آراد انگار نگاه منو دید گفت : گلی ببین اینجوری کار میکنه .
بعد کارکردن باهاش رو بهم خیلی با ارامش نشون داد .

لپشو کشیدم و گفتم : مرسی گوگولی ! اینا رو بشورم میام باهم بازی کنیم
از توی اشپزخونه داد زدم : مسواک مسواک مسواک اقاایون !
صدای ناله شون اومد که خیلی خشن داد زدم :

-گفتممممم مسواک————وا————ک !

عین جت همشون پریدن رفتن سمت دستشویی . با دیدن صفشون یاد صبحای زمستون توی خونه می افتادم .

هر 5 6 تامون به نحوی باید صبح جایی میرفتیم یه دستشویی بیرون خونه
هممون صف میبستیم تو اون سرما ...

بعد از نیم ساعت ظرفا رو جا به جا کردم و اومدم تو هال پیش پسرا .
دانیال و دانیار تو اتاقاشون بودن .

با متین افتادیم به جون اتاقش و تمیزش کردیم.

باربد گفت که میخواد یه چرتی بزنه و ساعت 5 بیدارش کنم چون میخواد کارتون مورد علاقتو ببینه .

چشمی بهش گفتم و توی هال نشستم کنار اراد و بردیا و متین .

-خب .. اقایون برنامهتون چیه ؟

بردیا بلند شد و پیر پیر کرد :

-گلی گلی گلی گلی گلی

منم سرمو باهاش بالا پایین میکردم :

-جون جون جون جون جون ؟

خندید :

-بازی کنیم ؟

-اها .. من یه بازی خوب بلدم ! پایه این ؟

همشون بالا پایین پریدن :

-اره اره ..

- خب ..خوب گوش کنین !

براشون بازی 20 سوالی رو تعریف کردم

کم کم همشون بلند شدن اومدن تو هال و داشتیم هفت نفری بازی 20 سوالی میکردیم .

سه چهار روز گذشته بود. برخلاف انتظارم بچه ها خیلی متفاوت بودن و اینکه دو سه روز اول بهم

خیلی عادت کردن . من هنوز به اون شکل بهشون عادت نکرده بودم ولی مشخص بود

اونقدر تنها بودن که سریع یک عضو رو میپذیرفتن .

شب شده بود ..

برای شام براشون کوکو سیب زمینی درست کردم .

دانیال و دانیار یه اتاق مشترک داشتن .

بلند شدن هر دوشون و اومدن سمت من :

-شبخیر گلی

-شب تو هم بخیر دانیاری !

لبخندی از این لفظ زد و دانیال هم شبخیر گفت بهم .

متین روی پام خوابش برده بود و اراد و بردیا هم خمیازه میکشیدن

اول متین رو توی اتاقش خوابوندم بعد بردیا رو کردم دستشویی و یه لیوان شیر هم واسه اراد ریختم .

باربد هنوز نشسته بود جم جونیور میدید .

بردیا که اومد بیرون اراد رفت دستشویی

بردیا اومد گونمو بوس کرد و گفت : شبت بخیر گلی جون .

رفت سمت اتاقش و اراد هم بعد از گفتن شب خیر به سبک خودش رفت بخوابه .

کنار باربد نشستم که یه سانت رفت اونورتر نشست

یکم رفتم نزدیک تر که پاشد رفت رو مبل نشست .

بچه مگه من جزام دارم ؟!

-اقا باربد ؟

یهو دست به سینه نشست اخم کرد .

-میشه بدونم من چه کار بدی کردم که سزای اخم شما شدم ؟

خیلی اروم گفت : نه واسم شیر ریختی نه مثل متین برام قصه گفتی نه مثل بردیا منو کردی تو

دستشویی که مسواک بزنم نه مثل دوقلو ها بهم شب بخیر گفتی

-اهااا...! اخه میدونی منتظر بودم اونا بخوابن .. واسه شما نقشه های دیگه ای داشتم !

یکم از اون لاک بامزه ش اومد بیرون :

-چه برنامه ای ؟

دانیال بهم میگفت باربد میترسه تنها بخوابه .. قبلا هم بین دانیال و دانیار رو زمین میخوابید !

میدونستم از بین بچه ها باربد و اراد بیشتر بهم عادت کردن .

از سکوت و مظلومیتشون میشد فهمید .

-دوس داری شبا پیش من بخوابی ؟
چشماس برق زد .. اینو میشد از پشت شیشه های عینکش هم فهمید .
سرشو با خوشحالی تکون داد و دوید تو دستشویی .
خنده م گرفته بود .
سری زدم به اتاق بچه ها ..
تو اتاق دانیال و دانیار رفتم و کنار تخت هر دوشون نشستم و موهاشون رو نوازش کردم .
رفتم اتاق بردیا و آراد و لپاشون رو بوسیدم
پتو روی متین درست کردم و به طرز خوابیدن عجیب و غریبش نگاه کردم .
خندیدم و پشت پلکاشو بوسیدم .
رفتم سمت اتاق باربد که دیدم دراز کشیده و یه جای بزرگ هم واسه ی من درست کرده بود
کنارش دراز کشیدم و باربد رو کشیدم تو بغل خودم .
بوی موهاش زیر بینیم رفت .. پدر صلواتی اینا شامپوهاشونم با ما فرق داره .. ما 7 نفری از یه صابون
شتری استفاده میکردیم .. حموم اینا رو ادم بینه با بازار شامپو فروشی قاطی میکنه

!

هیییی روزگار .. اخ ... ای تو روح بچه .. نگفته بودی لگد میزنی !!!
به فکر این افتادم قبلا حتما عموشون اینجا میخوابیده .. لبخند شیطونی ای رو لبام نقش بست ...
جوووون .. یاسین جون کجایی ببینی کجا خوابیدم !
خیلی مشتاق بودم باباشون رو ببینم .
ای دهنِت بچه ... چقدر وول میخوری ؟!
خدا امشبو بخیر کنه !
دیگه کم کم داشت یک هفته میشد
باربد و دانیار و دانیال رو آماده کردم ببرمشون کلاس زبانشون .

دفعه ی پیش اومدم خونه پیش این سه تا ولی امروز مثل اینکه جلسه ی اولیا مربیان داشتن .. باید میومدم .

دانیال میگفت همسایه پایینشون میتونه مراقب باشه هر چند کلی به بچه ها سفارش کرده بودم که کار بدی نکنن

میز ناهار خوری هم کلی میوه و خوراکی و چیپس و پفک پر کرده بودم که یه وقت نخوان دست به تیزی و گاز و اینا بزنن .

بعد از کلی سفارش از درخونه اومدیم بیرون

-خب شما سه تا برین با اسانسور پایین من برم به این همسایتون سفارش کنم .
باربد دستمو سفت گرفت :

-منم پیام ؟

موهاشو بهم ریختم:

-توام بیا !

رفتیم با پله ها پایین و در خونه رو زدیم

صدای یه زنی پیچید از پشت در :

-بله ؟

-ببخشین من همسایه واحد 8 هستم .. میشه یک لحظه ..

حرفم با باز شدن در ناتمام موند

زن جوونی بود .. با تاپ و شلوارک با موهای مسی رنگ

نگاهی موشکافانه بهم انداخت و با صدای تو دماغی ای گفت : همسایه جدیدین ؟

که یهو باربد از پشتم در اومد و گفت : ماییم خاله آمیتیس !

آمیتیس ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!؟؟؟؟

نکنه اینم از ایناس که اسمش صغراس بعد به همه یه چی دیگه میگه ؟

زنه با دیدن باربد خندید و گفت : عه پس اقای فرداد ازدواج کردن ؟

جدی شدم :

-خیر پرستارشون هستم .. بچه ها بالا واسه دو ساعت تنهان .. بهشون سپردم شما خواستین بهشون سر بزنین در رو براتون باز کنن . ممنون ازتون بدون اینکه جواب بشنوم راه افتادم و دست باربد رو کشیدم و از پله ها رفتیم پایین. جلسه شون هم مثل همه ی جلسه ها گذشت و بعد از کلاس باهم سه تایی پیاده تا خونه رفتیم و سر راه هم مجبور شدم براشون بستنی بگیرم .

عموشون یه کارت داده بود تا از اون استفاده کنم . خدا رو شکر عقلشون تو این یه مورد میرسید . دم خونه که رسیدیم در رو باز کلید باز کردم و وارد شدیم .

یهو باربد دوید تو پارکینگ که گفتم : عه اقا باربد کجا رفتی ؟ بلند گفت : میام الان .

بعد یهو با صدای شادی گفت : اومده .. اومده !!

دانیار و دانیال طوری دویدن که خوردن به من و من خوردم زمین .

اخه پدر صلواتیا مگه آنجلینا جولی اومده ؟؟؟ اصلا کی اومده ؟؟؟

هان ؟!

بلند شدم و خاک مانتومو تگوندم که باربد دوید و دوباره خورد به من و من دوباره افتادم زمین .

نه مثل اینکه واقعا انجلینا جولی اومده .

ناموسا خدا .. به همه شانسای خوشگل موشگل میدی ... من چی ؟ هان ؟ نه دقیقا من چی ؟؟؟

رفتم و سوار اسانسور شدم و دکمه ی 4 رو زدم

تو اینه یکم سر و وضعم رو مرتب کردم و اومدم بیرون .

در نیم باز بود و از پشت در هم صدای شاد بچه ها رو میشد شنید

در رو باز کردم

از پشت مردی رو دیدم که اراد روی شونه هاش بود

قد بلند .. شاید به کمرش میرسیدم ..

هیکل رو فرم داشت نه از این هیکلیا .. عموشونه ؟ یاسین جونه ؟

یهو بردیا منو دید که گفت : بابا بابا .. پرستارمون خانوم گلی رو نیگا !

باباشون؟؟؟ مگه اومد؟؟؟ ای دهنهت بشر یکم دیر تر میومدی خب !!!
مرده اروم برگشت .

از دیدن چشماش یک لحظه نفس برید ...

یک چشمش قهوه ای و یک چشمش ابی بود !!

عینک خوشگل و شیکی به چشمش بود

لباش قلوه ای بود

میخندید ... ای بابا الان گفتم با یه بابای خیلی مغرور رو به رو میشم ! این که نیشش عین چی بازه .

اراد رو گذاشت رو زمین ..

چقدر قدش بلند بود !

لبخند دندان نمایی زد .. دندوناش یک دست سفید بود .

یادم اومد سلام نکردم .

یکم مودب شدم و گفتم : سلام عرض شد آقای فرداد .. خوشحالم میبینمتون .

سرشو دوبار تگون داد ولی هیچی نگفت ! بی تربیت ! با این سنت نمیدونی باید سلام کنی ؟

یهو برگه ای رو برداشت و روش چیزایی مینوشت

یا حیوونای کشتی نوح !

میخواه اخراج کنه ؟

بدبخت شدی نازگل ! در ارزوی 12 میلیون مردی !!

برگه رو جلوم گرفت

"سلام خوشبختم از دیدنتون ... ممنون که قبول کردین پرستار بچه هام بشین .. فرداد هستم"

بهش نگاه کردم .

چشماش واقعا نفس گیر بود .. قدش خیلی بلند بود .. جذاب بود !

-خواهش میکنم . بچه ها هیچ اذیت و ازاری ندارن خوش اومدین آقای فرداد

تند تند نوشت :

"متاسفام که یهویی شد اومدند...میتونیم برای یه سری حرف بریم داخل اتاق من؟ به بچه ها بگین که باید باهاتون حرف بزنم . خودشون رو مشغول کنن "

سری تکون دادم و رو به بچه ها گفتم : من و پدرتون باید یه سری حرف بزنیم شما حواستون باشه ها|| ... کسی هم فالگوش واینمیسته !

چرا روی کاغذ مینوشت ؟ لال بود ؟؟؟؟

ای خدا حکمتت رو شکر ! یکی رو با این همه عظمت و پول رو کامل نیافریدی ماهم که کلا ... اصلا زدی از کمر نابود کردی ! دیگه گفتن نداره که !!!

داخل اتاقی که چند روز بود قفل بود شدم .

از طراحی اتاق نفسم برید

یه اتاق بزرگ با یه تخت دو نفره . روی در و دیوار خوشنویسی های شعر های مختلف ...

یه سمت اتاق کتابخونه ی بزرگی قرار داشت و کنارش یه میز تحریر . اتاق به دل مینشست !

روی میز نشست و منم دعوت به نشستن کرد .

دو سه دقیقه سکوت شده بود .

انگار نمیتونستم خوب شروع به حرف زدن بکنه

دستاشو مشت میکرد

عزیزممم .. عرق کرده بود حتی ! بالاخره دهن باز کرد :

-دو..با..ره..س..سلام !

میتونست حرف بزنه .. ولی ...

لکنت داشت !

-سلام آقای فرداد !

خندید :

-می..میدونم...ک..که..ح..حرف..زد..نم..اذ..اذیت..می..کنه!

از این حرفش دلم مچاله شد .. سریع و دستپاچه جوابشو دادم :

-نه نه ... اینجوری فکر نکنین آقای فرداد!

خندید دوباره:

-د..در..مو..مورد...مو..موندن..تون؟

تصمیمم رو گرفته بودم!

-بنده تمام وقت میمونم. مشکلی نیست! آگه شما مشکلی ...

سریع سرشو تکون داد ... انگار ترسیده بود:

-ن..نه..نه!..بم..بم..بمونین!

لبخندی زدم

حرف خاصی زده نشد .. رفتم تا برای شام خوراک لوبیا درست کنم

فرداد هم رفت تا یه دوش بگیره

پسراش به من یه جور خاص و نگرانی نگاه میکردن

-چیه؟ چرا اونجوری نگاه میکنین؟

هیچی نگفتن

-نترسین اخراج نشدم!

همشون یه نفس راحت کشیدن

خنده م گرفته بود!

لوبیا ها رو گذاشتم خیس بخوره و داشتم میوه و تنقلات درست میکردم که فرداد با یه شلوار راحتی

خاکستری و یه تی شرت ابی خاکستری اومد نشست روی زمین!

جلل الخالق! اینجا 12 تا مبله! زمین؟؟

بچه ها هم دونه دونه کنارش نشستن

دانیال: بابا درمانتون خوب بود؟

فرداد خندید: آ..آره .. دکتر .. گف..فت ... که ...

ی..یکم...دی..گه...رو..ش..کار..کن..ن...عض..لات..با..ز..میش..ن...می..تون..م...حر..ف..بزن..م!

الان فهمیدم مشکلت چی بوده! اون لال بوده!

معمولا برای افراد لالی که میتونن گفتارشون رو بدست بیارن از روش عضلانی کار میگیرن .. به مرور زمان فرد به صورت لکنت وار حرف میزنه و بعد از مدتی میتونه کامل حرف بزنه !
چه گولاخ !

ولی از حق نگذریم خیلی گوگولی و تو دل بروه
دانیار پرسید :

-جلسه بعدیت کیه باباجون ؟

-گف..ت..یه...سال...دیگه !

باربد اروم گفت : چرا اینقدر دیر باباجون ؟

-گف..ت..با..ید...تمر..ین...کنم!

وقتی اینجوری حرف میزد احساس میکردی با یه بچه در ارتباطی .

دلم هم براش میسوخت هم نمیخواستم دلسوزی کنم !

چقدر خوب با این مسئله کنار اومده بود ..

که با این سن نتونه مثل من یا مثل همه ادمای دیگه حرف بزنه .

متین بلند گفت : بابا جون سوغاتی چی آوردی ؟

چهره ی همشون شادتر شد

خندیدم و گفتم : آی آی آی ... عجله بی عجله ! اقا بردیا گفתי فوتبال داره واستون پفیلا و پفک
هندی درس کردم .

بردیا بلند شد و چندتا مشت زد و دیش دیش کرد

متین و اراد هورا هورا میکردن

فرداد از جاش بلند شد و به سمت اشپزخونه اومد

یهو دیدم داره میاد تو صورت من

چقدر قدش بلند بود ! شاید دو متر !!!

اومد سمت من و از کمر خم شد . یا موسی بن جعفر ! چیکار میکنه

یکم خودمو کشیدم عقب که هل کرد :

-ن..نه .. ن..نمیخوام..کار..بد..بدی کنم ! کمک...کنم..ظر..فا..رو..ببرم !
 آخییییی گوگولییی ! حالا اشکال نداره بیا یه کاری بکن .. خاک به سرم ! من چقدر هیز شدم !
 ظرف رو بدون اینکه دستاش به دستام بخوره گرفت و یدونه پفک هندی تو دهنش گذاشت
 -چ..چقدر...خو..خوش..م..مزه ! به..به !
 -نوش جون .
 پوووف ! بسم الله !!!
 ظرف پفیلا رو هم برداشتم بردم بیرون
 بچه ها زده بودن فوتبال ببینن
 مثل اینکه تازه شروع شده بود .. پدرشون هم رفت بینشون نشست .
 از پشت بهشون خیره شدم ... چه بامزه .
 شام رو بار گذاشتم و یه چایی برای خودم ریختم .
 سر و صدای بچه ها بلند میشد .
 تلفنم زنگ خورد نگاه همشون برگشت سمت من .
 هل شدم چایی تو گلوم پرید .
 گوشی رو در اوردم و اونقدر زیر نگاه نافذشون هل شده بود تو دستم گوشی هی لیز میخورد .
 همین که تو دستم ثابت شد بدون اینکه شماره ی طرف رو ببینم تماسو قبول کردم و گذاشتم در گوشم
 صدای زهره پیچید :
 -جووون خوشگل محل .. دیگه محل نمیداری به ماهااا
 غریدم :
 -ناکام بمیری زهره زهرم ترکید !
 - دلت میاد بیشعور ؟ اره دیگه منم دور و برم 76 تا پسر بود دلم نمیومد واسه خواهرام دعا کنم .
 - خب حالا ... چی شده زنگ زدی ؟
 - خوب میفهمی واسه حال احوال زنگ نزدم !

- چون دیروز زنگ زدی واسه حال احوال ... توام که هر روز زنگ نمیزنی واسه حال احوال ! کارت چیه حالا ؟

- والا امروز رفتم یه سر به احمد بزمن ... مسئول اونجا میگفت باید پول بریزیم به حسابشون تا بیشتر برای احمد کار کنن .

سه چهارتا فحش زیر لب به احمد و اون مسئوله و اون کمپ و هفت جد ابادشون دادم و گفتم : یه کاریش میکنم .

-راستی ... چیزه ...

پسرا سر و صدا نمیکردن .. ولی پدرشون با همون لکنتش داشت تشویق میکرد و بچه ها هم کم کم توجه شون به اون جلب شد

-بگو زهره میشنوم !

- خواستگار پیدا شده !

ابرو هام رفت بالا ! خواستگار ؟! باز کدوم معتادی اومده خواستگاری ؟ اصلا خواستگاری کی؟؟

-واسه ی کی ؟

یکم من من کرد

-زهره جواب منو بده !

- واسه کنیز !

یک لحظه حواسم نبود کجام داد زدم : کنیـــــــــــــــــــــز ؟

فرداد یه متر پرید بالا .. پسرا همشون برگشتن با تعجب بهم نگاه کردن .

زهره هل پشت سرهم واژه میچیند :

-نه نه ... گلی هل نکن ... ببین این نیر خیر ندیده فکر کرده کنیز هی میاد خونمون طلاق گرفته ...

پسر خواهرش که زن مرده س رو فرستاده واسه خواستگاری !

-مامان نگفته بهش نه نیر دختر من شوهر داره ؟!

-وای گلی وایستا واست تعریف کنم ! به مامان گفتم تو مگه به نیر نگفتی ؟ گفت که بالاخره از جواد بهتره .کنیز طلاقشو از جواد بگیره بره با این پسره !

دلم گرفت از حرف مامان !
 بیچاره خواهرم.
 -زهره به مامان بگو اون خونه هنوز یه مرد بالاسرش اونم منم ! به نیر هم سلام برسون بگو اگه روزی
 خواهرم به خواسته ی خودش طلاق گرفت، به تو یکی نمیدیمش ! باید برم
 زهره..
 نذاشتم حرف بزنه ... سرم داشت میپوکید ...
 قطع کردم
 پنج دقیقه سکوت شده بود ... به چی فکر میکردم ؟ پول کلاسای دخترا ؟ پول کمپ احمد ؟ مامان ؟
 کنیز سیاه بخت ؟ زهره و مهناز ؟
 گوشی رو گذاشتم رو کانترو
 دویدم سمت سینک و اب سرد و باز کردم ... جلوی چاهش رو گرفتم .
 اب که تا بالا اومد سرمو کردم داخلش
 عادت بود
 داد میزد
 میدونستم صدایی جز صدای قل قل نمیداد
 صداهایی رو ناواضح میشنیدم ...
 -بابا داره خودکشی میکنه
 صدای گریه
 -بابا نژاتس بته .
 لکنت .. یه لکنت شیرین :
 -نه...چ...چیزیش...ن..نشده ... وا..وایسین !
 کشیده شدم
 نفس عمیق کشیدم
 چشم تار میدید ...

خوردم به لبه ی اپن
 تاری چشم که بهتر شد تازه نگام به تی شرت ابی خاکستری خورد .
 صدای تلویزیون :
 -گل برای پرسپولیس !
 دوتا دست زندانیم کرد ... بوی عطر سیلور سنت ! اه لامصب چه صحنه ی خفنی بود !!! رویاهام به
 واقعیت تبدیل شد اصلا !! له له شدم !
 نگام رفت بالا ...
 لبخند به لب داشت ..
 -م..منم..ا..این..ک..کارو..می..کردم...خ..خی..لی..خ..خوبه !
 زیر لب فقط گفتم : متاسفم ! چیزی شنیدم که باورش سخت بود !
 -خ..خ..و..ب..ب..ین؟
 -بله مرسی خوبم آقای فرداد ...
 صدایش طنین انداخت :
 -طاها..ت..ت..نه..ا..چ..چی..ز..یه...ک..که..د..درس..ت..م..م..میگم!
 - چقدر خوب ! برای چی طاها ؟
 دستاشو برداشت و کمی عقب رفت .
 -چ..چون..ا..س..س..م..م..طاها..س!
 چه قشنگ ! چقدر بهش میومد!
 -خوشبختم اقا طاها .
 خندید:
 -ا..این...از..ف..ف..فرداد..به..به..بهتره !
 هر دومون خندیدیم که نگام به اراد و متین خورد که با بغض نگام میکردن
 خندیدم و نشستم و دستامو باز کردم که دوتاشون دویدن تو بغلم !
 بوی سیلور سنت دور شد

متین با چشای اشکی گفت : ببخشید دیگه ملافه امو کثیف نمیتونم .
 ارادم با دهن باز و چشای اشکی گفت : منم دیگه اتاقمو کثیف نمیتونم .
 -عزیزممم .. باشه باشه ... من که گفتم نمیرم ! صورتمو داشتم میشستم
 اراد با گریه گفت : عمتو خر کن
 صدای جدی باباش اومد :
 -ب..بی..ا..د..ب..بی ..ن..نکن ! ب..بگو..ب..ب..خ..خشید!
 اراد لب چید :
 -بازه ببسید !
 لپاشو محکم بوس کردم و متین رو به خودم بیشتر چسبوندم .
 بلند شدم و گفتم : من برم روسریمو عوض کنم ؟
 یهو متین چسبید بهم :
 -منم ببر !!
 باباشون اخم کرد .. ولی نمیتونست اخم کنه ! اصلا جذبه حالیش میشه ؟
 خدایا گیر ما کیا میافتنا !!
 -م..متین! ز..زشته! ..ی..یه..م..مرد..
 متین بی حوصله حرفشو قطع کرد :
 -باشه باشه .. یه ارد هیچوقت فضولی نمیکنه !
 بعد رفت نشست روی مبل و دستاشو سفت بغل کرد .
 لبخندی به پوزیشنش زدم . چقدر پسر بچه ها بامزه ن !
 رفتم و روسریم رو عوض کردم
 خدایا .. پولو از کجا گیر بیارم ؟ کمپش الان بالای دو تومن پول میخواد ازم !
 غذا رو کشیدم و براشون روی میز چیدم
 یکمم کنجد روی خوراک لوبیا چیتی ریختم
 نون ها رو داغ کردم و ترشی و همه ی مخلفاتشو چیدم !

همشون رو صدا زدم

اول دیدم پدرشون بلند شد فکر کردم که میاد اینطرف ولی رفت سمت دستشویی !

چقدر بامزه .. همه ی رفتارشون از باباشون سرچشمه میگیره

همه نشستن که خواستم واسه خودم بکشم ببرم اتاقم پدرشون بلند شد از جاش :

-خ..خو..خواهش..خواهشا..ب..با..م..م..ما..غ..غ..ذا..ب..بخو..بخورین !

بچه ها هم حرفشو تایید کردم ..

خب خب

پدرشون خیلی مردمی بود .. خیلی هم زرنگ !

اونطرف میز رو به روی طاهها نشستم .

چقدر باوقار بود ! اروم غذاشو میخورد و توی غذا خوردن به بچه ها کمک میکرد !

خیر سرم این کار من بود .. من هنوز درگیر اون مقدار پول کمپ بودم ...

باید از طاهها فرداد بگیرم ؟

فقط اونه که میتونه کمک کنه ...

بعد از شام و بعد از خوابیدن بچه ها اروم گفتم : آقا طاهها .. من میتونم ازتون یه درخواست کنم ؟

با لبخند گفت :

-ب..بله..ح..حتما!

-من ... من .. راستش ... من به ...

چشامو بستم و تند تند جمله مو گفتم : من به یه مقدار پول نیازمندم !

چشامو باز کردم و سرمو انداختم پایین

-چ..چقدر ؟ ...

سکوت کردم ! باید میگفتم 4 تومن ؟؟

-ن..نازگل ..خ..خانوم !

سرمو بلند کردم

نگاهش مثل پارچه ی مخمل باهات بازی میکرد

هر دو چشماش !

-چ..چقدر ؟

-4 میلیون !

-م..من..ن..نصف..ه..ح..حقو..حقوقتون..رو..ز..زود..ت..تر..می..می..میدم! خ..خوبه ؟

با خوشحالی گفتم : ممنونم واقعا !

لبخندی زد ..

-ببخشین اقا طاها .. یه سوال برام پیش اومده !

برگشت سمتم :

-ب..بله ؟

-چشماتون ...

خودش خندید :

-ع..عجیب..ه ؟

-یه خورده ! مادرزادیه ؟

-ب..بله . ش..شما..چش..چش..چ..چشم..ه..ها..تون..ق..قش..قش..قشنگه!

جون داد تا حرف بزنه !!!

چشمام رنگ خاصی نداشت .. مشکی بود !

-مشکیه اقا طاها !

-می..می..میدونم ! .. مش..مشک..ی..خ..خوبه !

لبخندی زد و شب بخیری گفتم که باربد اروم از اتاقش اومد بیرون :

-گلی..پیشم میخوابی ؟

وای نه ! دوباره میخواد باهام کشتی کج بگیره !!

-اره عزیزم .. من مسواکمو بزنم میام پشت میخوابم .

طاها اروم گفت : ش..شما..چ..چ..را؟م..من..می..میخوا..بم..پ..پیشش!

-نه بابا چه فرقی میکنه دیگه خوابیدیم این مدت عادت کردیم .

مسواکمو زدم و رفتم دم در که صدای بارید رو شنیدم :

-بابایی .. میری رستوران .. کسی مسخره ت نمیکنه ؟

دلم گرفت

-ن..نه..ب..بابایی..چ..چرا..مس..مسخره..ب..بکنن ؟

-هیچی .. همینجوری ! شب خوش بابا طاها جونم .

سریع خودمو به اشپزخونه رسیدم تا خودمو مشغول کاری نشون بدم

طاها به سمت اشپزخونه اومد :

-ش..شب..خ..خوش .

- شب شما هم خوش .

چشم ابیش برق زد ... مخملی ابیش خیلی بیشتر از خیلی مهربون بود

خوابم نمیبرد

توی اتاق بارید کنارش دراز کشیدم به دو ثانیه نکشید که خوابش برد

پوف ! حوصله م سر رفت ...

وای یعنی الان یه مرد بالغ و عاقل و نسبتا لال چندتا اتاق اونور تر خوابیده ؟!

خاک تو قبر نداشته ی 200 میلیونیم !!!! زن مرده یا مطلقه هم هست !!! ای کله ی احمدو واکنن

کلاغ دستشویی کنه توش !

ای شوهر کنیز تو فاضلابا غرق شه ! اخه چرا من ؟

وای فکر کن نصفه شب مست کنه بیاد یه بلایی سرم بیاره !

من اینجوری اصلا نمیتونم !!!!

اینقدر فکر بیخود کردم سرم درد گرفت .

تلفنم رو از روی میز تحریر بارید برداشتم و زنگ زدم مهناز .

بعد از پنج بوق برداشت

- هااان ؟

رمان زوروان

- باریکلا به شما دوست عزیز! خب .. نرسیده به در .. جنب اینه ی قدی! یه در اتاق هست ..

- نازگل احساس میکنم زنگ زدم 1200 230 909 زنگوله ! داره برام قصه ی شب میگه ! که تو اتاق چه جانوری زیست میکنه ؟

- پدر بچه ها !

پوف بلند بالایی کشید .. دوباره یه پوف کشید تا اومد حرف بزنه غریدم :

- مرض نسناس ! سومی رو بلندتر ختم کن ! توهم بودی الان سخته میزدی !

- اوشکول ! تو اصلا به اون 6 تا پسر خوابیده در جنب اتاق های خودت دقت کردی ؟ تو اصلا به قفل در دقت کردی ؟ ای خاک تو سر تو ... و من ... و احمد و شوهر کنیز باهم !
مدلمون بود ... توی فحش هامون همیشه شوهر کنیز و احمد وجود داشتن ! از بس دوست داشتنین !

-ایییی خب حالا ... بده زنگ زدم دلتنگم نشی ؟

- اصلا ببین رفتی ... نه کسی شب خروپف میکنه ! نه لگد میزنه ! نه تف مالیت میکنه ! سهم غذا هم بیشتر شده .. صبحام که با صدای کر کننده ش کسی دم در توالی اهنگ هایده نمیخونه ... قشنگ بهشت شده خونه

- چییش .. لیاقت ندارین ! برو .. برو بکپ زنگ زدی مزاحم وقت و خواب من شدی !

تا خواست چیزی بگه قطع کردم

در رو قفل کردم و کنار باربد دوباره دراز کشیدم که یهو دیدم اروم گفت : بابام ادم بدی نیست گلی ... خیلی مهربونه .

خمیازه کشید و دوباره خوابید

خاک به سرم ! شنید همشو ؟!

پشت پلکاشو دستی کشیدم .. رگاش زده بود بیرون از بس سفید بود .

سرشو بوسه ای زدم و گرفتم خوابیدم .

صبح طبق معمول از همه زودتر پاشدم و رفتم یک راست اشپزخونه .. حالا ناهار چی بپزم ؟

دم در اشپزخونه با صحنه ای غیر منتظره ای رو به رو شدم !

طاها فرداد یه صبحونه ی فوق العاده انتیک و خوشگل روی میز چیده بود و خودش داشت چایی میخورد و روزنامه میخوند .

|| شبیه این فیلم ترکیه ای ها شد ... اینا همش خار شه تو چشم شوهر کنیز بره ها یعنی .

-سلام آقای فرداد .. سحرخیز باشین !

بهمن نگاهی کرد .. لبخند زد و از جاش بلند شد :

-ص..صبح..ب..بخ..خیر ... ه..هم..پیش..این..م..موق..قع..ه..ها..پ..پا..می..میشم !

- بسیار هم عالی ! زحمت کشیدین .. درست می کردم

- ز..زح..مت..ن..نیست ! ب..بفر..مایین

و به یه یکی از صندلی ها از هشت صندلی اشاره کرد

اروم نشستم که به عینکش که روی میز بود خیره شدم

کثیف بود ولی انگار دوست نداشت تمیزش کنه

اروم برش داشتم و با پایین روسریم تمیزش کردم و دوباره گذاشتم رو میز

لبخند محوی زد و یهو نگاهش به روسریم خورد

یکم هل کردم و تا اومدم به روسریم نگاه کنم دستش اومد سمت روسریم

نگاهم به چشماش بود که ریزشون کرده بود و به روسریم ور میرفت که گره خور شده بود پایش

دستش رو برداشت ..

بهمن نگاه کرد و اونم مثل من هل شد :

-گ..گر..ه

حرفشو قطع کردم :

-بله ... مرسی آقای فرداد .

تا حالا کسی به روسری هام دقت نکرده بود ! جالبه !!

یه لیوان چایی برام ریخت و جلوم گذاشت

آروم ازش تشکر کردم .

ای بابا الان این زرافه اینجاست ... من چجوری به شیوه ی خودم صبحونه بخورم ؟

هی هی .. یاد اون روزا بخیر صبحا نون خشک میخوردیم با چایی ! یه روزایی که همه پامیشدیم
 خرما هم موجود بود ... هر کی دیرتر میرسید موجود نبود !
 یکم با بدبختی پنیر مالیدم به نون تست ... اروم گازش زدم .
 اوه شت ! چه باکلاسه لعنتی !
 -ا..ا..گ..گه..دو..دوس..ن..ندا..ر..رین...ت..تخ..تخم...م..مر..مرغ ...بز..بزnm !
 با دهن پر گفتم : نه عالیه دستتون عالی واقعا
 یکم به قیافه م خیره موند بعد زد زیر خنده !
 وا ! زرافه ی جنوب افریقایی . چیپیش . مگه تو قیافه ی من جوک میبینی که میخندی .
 -م..م..متا..س..سفم!ق..ق..قیافتون...ب..با...مز..مز..ش..شده .
 الهی مهناز دورت بگرده چرا اینقدر تو گوگولی ای اخه ؟؟؟؟؟
 لبخند شل و ولی زدم و بازم یکم صبحونه خوردم که صدای متین بلند شد :
 -ان بیدارrrrrر شدmmmmم ... همه بدونین که ان بیدارrrrrر شدmmmmم .
 من و طاها فرداد زدیم زیر خنده .
 همیشه وقتی بیدار میشد بقیه رو هم بیدار میکرد با خودش ...
 نیم ساعت بعد بچه ها سر میز بودن و صبحونه میخوردن
 -خب من ناهار چی بپزم ؟
 آراد : قیمه
 دانیار : نه من لپه دوس ندارم .. مرغ بذار !
 دانیال : نه نه باقالی پلو با گوشت !
 بردیا : ماکارونی
 باربد : پیتزا!!!!!!
 متین : سالاد الویه .
 پوکر فیس به همشون نگاه کردم که طاها فرداد گفت : م..م..من..ب..بگم ؟
 شده بود عین بچه هاش ! با یه نگاه معصوم بهم خیره شده بود

- بله حتما! بفرمایین؟
- م..م..من..ق..ق..قرم..قرمه..س..س..سبزی دو..دو..ست..د..د..ارم! یعنی بپرماچت کنم با این تفاهم اصلا! منم قرمه دوست دارم:
- چشم قرمه میپزم!
- م..منم..ک..ک..ک..کمک..می..می..میکنم!
- نیازی نیست!
- د..دوس..دا..دارم!
- باشه پس...
- بعد از اینکه پسر از سر میز پاشدن ومن مشغولشون کردم اومدم تو اشپزخونه که دیدم فرداد داره ظرفا رو برمیداره و تمیز میکنه
هل شدم:
- عه.. چیزه... جمع میکردم!
- فقط یه لبخند اروم زد.
- اروم سبزی قرمه ها رو برداشتم و گذاشتم یه گوشه تا خوب وا بره
چند پیمونه برنج برداشتم و ریختم تو اب جوش اومده که دیدم فرداد داره لوبیا جدا میکنه و گوشت تیکه میکنه
از نحوه ی گوشت تیکه کردنش متعجب شدم! چقدر بزرگ!
- آقای فرداد اون گوشت خیلی بزرگه مزه رو بد میکنه
یهو اخم کرد:
- گ..گ..گوشت..ت..تو..ا..ا..اب..ک..کوچی..ک..م..میشه!
- بله میدونم ولی یکم کوچیکتر میگرفتن! کلی پختش طول میکشه!
- با اخم بهم دیگه نگاه میکردیم:
- خ..خو..دم..ب..بلدم!
- رو به پسر کردم:

بلند شدم که دیدم فرداد جلوی دهنشو گرفته و لپاش به سمت بالا رفته و چشماش میخنده
- بخندین تو رو خدا

بلند زد زیر خنده

ای جان! چه قشنگ میخنده!

اصلا با خنده هاش محو شدم رفتم هوا !!!

به خودم اومدم و سبزی ها رو خورد کردم

هر دومون قورمه سبزی درست کرده بودیم

درست که شد تزیین کردیم و گذاشتیم رو میز

چپ چپ بهم نگاه میکردیم

بچه ها اومدن هم از قرمه ی من خوردن هم قرمه ی طاها فرداد .

دانیال یه نگاه کارشناسی کرد :

- هر دوش خوبه .. ولی من به بابا طاها رای میدم

طاها نگاهی بهم کرد

دندون قروچه ای به دانیال کردم

دانیار : اوممم ... منم به اقاجون رای میدم

چشامو واسش چپ کردم

اصلا اینا به منم نگاه میکنن ???

خدایا ... حالا اگه عمل کرده بودم سینه هام جفتی 400 کیلو سیلکون داشت اینجوری نمیشد!!!

باربد اروم گفت : ولی ماله گلی خوشمزه س!

با ذوق گفتم : عجوجی مجوجی من ای قلبون شکلت شمم عجمم جیگلم

وا چرا اینا اینطوری نگام میکنن!

همشون چشماشون گرد شده بود

دهناشونم غار بود ماشالله .. حتی تونستم معده ی بردیا رو هم از این زاویه ببینم! باور کنین!

موقعیت رو یافتم و صاف وایسادم :

- اقا بارید ؟

دهنشو بست و اروم گفت : ماله تو خوبه !

تا اومدم دهنمو باز کنم قربونش بشم گفت : نه نه اون شکلی حرف نزن !

چشم هامو گرد کردم و چپ چپ نگاش کردم

دو دو مساوی بود

اراد اروم هر دومون رونگاه کرد :

- من به گلی رای میتم . خوشمزه بوت

بوس واسش فرستادم

وای وای متینم به من رای بده !!!

طاها اروم گفت : خ..خب..ب..با..بابا..ب..بگو !

متین خیلی موشکافانه بهمون خیره شد :

- نوبت انه ؟

- بله نوبت شماس

- خب ..

یهو طاها گفت : ح..حتما..ب..به..ن..ناز..گل..خ..خانوم..ر..رای..م..میدی !

دست کوچولوشو گذاشت زیرچونه ش :

- هیچکدومشون خوب نبود !

با این حساب من بردم؟؟؟

دوباره زدم زیر خنده ی شیطونی

بابا این فرداد ها چرا اینجوری نگاه میکنن ؟

- من بردم ! بردم !!!

دوباره زدم زیر خنده که طاها فرداد گفت : ن..ناه..ار..د..دیر..ش..شد !

دوباره موقعیت رو پیدا کردم و میز روچیدم

بعدش که ظرفا رو شستم اومدم نشستم کنار بچه ها

طاها فرداد رفته بود تا یه چرتی بزنه .
 داشتیم مار پله با بچه ها بازی میکردیم که تلفن خونه زنگ خورد
 دانیال رفت سمت تلفن و با دیدن شماره گفت : ساره س !
 دوس دختر باباشه ؟؟؟ بیا ! چشمم روشن ! این دوس دختر داره من با این سن با این همه هنر !!!!!!!
 اینجا بچه هاشونگه میدارم !
 اروم گفتم : با کسی کار داره ؟
 باربد اروم گفت : مامانمونه !
 عههههه !!! زنشه ؟!!!!
 - خب ... بردار !
 دانیال پوزخند زد :
 - پول میخواد !
 اراد : فکر میکنه بابا هنوز نمیتونه حرف بزنه !
 باربد : هر وقت شوهر جدیدش بهش پول نمیده زنگ میزنه اینجا !
 این دیگه چه مدلش بود ؟
 زنیکه عنتر بچه هاشم نمیخواد ببینه ؟
 یهو فرداد از تو راهرو اومد بیرون و گوشی رو گرفت و گذاشت دم گوشش :
 - ب..بله ؟
 - خ..خ..خودمم ! چ..چی..م..میخو..ای ؟
 - می..می..می..میبینی ک..که د..د..دارم..ح..حرف..می..میزنم !
 - ن..ندارم...
 رفت توی اتاقش و صدا محو شد
 اراد خودشو انداخت تو بغلم

اروم به دانیار گفتم : همو دوست داشتن ؟

دانیال به جای اون گفت : نه ! فقط انجام وظیفه بود

نشست رو مبل کناریم :

- بابای من 11 تا خواهر برادر داره ! تو خانواده شون همشون باید زیاد بچه داشته باشن .. بابا با

فامیل ازدواج کرد دوستش نداشت ! ساره پول میخواست بابا بچه هاشو . بعد از متین ...

طلاق توافقی گرفتن !

چه بچه ی زرنگی بود ! توضیح داد اما نه کامل .. اینو خوب میشد فهمید !!

سر اراد رو بوسیدم و گفتم : هی ... همین الان که من فهمیدم نصفتون مهره هاتون تگون دادین جر

زنا !

همشون خندیدن و بازی دوباره ادامه گرفت

طاها فرداد از توی راهرو اومد و تلفن رو روی میز گذاشت

توی صورتش هیچ چیز نمیشد فهمید .

متین چسبید به گردنم هی در گوشتم تند تند میگفت گلی

تمام چشم شده بودم

خیر سرم روانشناس بودم

میفهمیدم که عصبیه

از پا تگون دادنش

از چای پررنگ ریختنش

از قند هایی که کف دستش خورد میکرد .

چشم ازش گرفتم و به متین گفتم : جانم جانم ؟

- بریم بیرون .. بریم بیرون .. بریم بیرون !!!

- الان گرمه فدات شم . شیش و نیم میبرمتون پارک ! خوبه ؟

- نه پارک نه .. بریم شهربازی !!

یهو باربد و دانیارم افتادن رو دورش هی میچرخیدن و میگفتن : بریم بریم !

دیگه سر سام گرفته بودم که صدای داد طاها هممون رو میخکوب کرد :
- بسه !!!!!

لکنت نداشت .. ! همیشه همین بود ! اگه تو عصبانیت کسی که لکنت داره حرف بزنه درست کلمات رو ادا میکنه .

متین و اراد و باربد خودشون رو انداختن تو بغل من

پدر مهربونشون ترسناک شده بود

دانیال و بردیا از اتاقشون اومدن بیرون

سکوت بدی ایجاد شده بود

بابا اقا صلوات ختم کن ! تو اصلا بیا نصف حقوق منو بده به ننه ی این بچه ها !

لامصب این چهره ی درموندشم خوشگل بود !

یک هو سرشو توی دستاش گرفت

شونه هاش لرزید

داشت گریه میکرد

نگاهم به بچه ها افتاد

همشون چونه هاشون میلرزید

مرد گنده داشت گریه میکرد ؟

سرشو بلند کرد

پره های بینیش قرمز بود

چشماش سرخ بود

لیوان چای سرد شده ش رو برداشت و به سمت اتاقش رفت

یهو همه ی بچه ها زدن زیر گریه !

وای حالا اینا رو ساکت کن

با بدبختی هر کدومشون رو ساکت کردم

براشون نون پنیر درست کردم و بهشون دادم

زودی خوب شدن! جلال الخالق!

داشتم سیب زمینی رنده میکردم تا کوکو بذارم برای شام

طاها فرداد وارد اشپزخانه شد

روی صندلی ای نشست:

- ی..یه..و..و..وقتایی..ن..نمی..نمیشه! توی سکوت بهش گوش میدادم فقط

یهو یه سایه ای روی میز افتاد... پشتم وایستاده بود!

اروم گفت: چ..چی..د..درست..م..می..ک..کنین؟

اب دهنمو قورت دادم:

- کوکو!

یهو صداش عین بچه ها شد:

- م..من..د..دوس..دوست..ن..ندارم! با تعجب خندیدم:

- چرا؟

رفت عقب تر:

- ب..بو..پ..پی..پیاز..م..می..میده!

خندیدم:

- شما بگو من چی درست کنم!

ذوقش مثل بچه ها بود:

- ل..ل..لا..زانيا!

بهش با نگاهی که میخندید نگاه کردم:

- فردا شب خوبه؟ امشب دیر میشه!

- م..م..مهم..نی..نیست! م..من..ل..ل..لا..زانيا..می..میخوام!

- دیر بشه هم مهم نیست؟

لبخند زد:

- ن..نه!

چشمی گفتم

شبیه بچه ها بود

زودی عصبی میشد

زودی میخندید و خوشحال میشد !

-ولی اگه بچه ها بفهمن چی آقای فرداد ؟ هم از دست من هم از دست پدرشون ناراحت میشن !

با صدای حسودی گفت : م..م..من..ن..نم..نمیدونم! لا..لازان..لازانيا م..مال..م..من !

مرتیکه خرس گنده

با این سنش ...

با تعجب گفتم : آقای فرداد شما چند سالتونه مگه ؟

لبخند زد ... وای که اون دوتا جفت چشم تا به تا چه ها میکرد با ادم !

-س..سی..و..ش..شیش

با وجود 6 تا بچه .. سی و شیش ؟؟؟

مگه چند سالگی ازدواج کرده ؟؟؟؟

خودش جواب سوالمو داد :

-ب..ب..بیست..س..س..سالم..ب..ب..بود...ک..ک..که..ب..با..س..س..ساره..از..ازدواج..ک..کردم !

بهتر بود هیچی نگم .

چقدر زود ازدواج کرده بود ! این که از کنیز ماهم سیاه بخت تره

سر میز شام فرداد یه جوری به بچه هاش نگاه میکرد و یه به ما برسی خاصی تو چشمش بود !

خنده م گرفت که دانیار گفت : من احساس میکنم بوی گوشت میاد !

خنده م رو تبدیل به سرفه کردم و اروم گفتم : میخوام فردا کتلت درست کنم .. واسه اونه !

متین چشماشو ریز کرد :

-چرا تو و بابا هیچی نمیخورین ؟

فرداد گفت : خ..خ..خب..م..من..دو..دوست..ن..ندارم . ن..ن..ناز...گل..خ..خ..خانوم..ر..رو..نم..نمیدونم !

منم گفتم : پیاز داره .. زیاد دوست ندارم

بچه ها خیلی مشکوک ما دوتا رو نگاه میکردن که داشتیم با سبزی یا نون ور میرفتیم
شب هر دومون عین جت بچه ها رو خوابوندیم و همین که هر دوشون خوابیدن عین وحشیا حمله ور
شدیم سمت میز

اون دوتا بشقاب گذاشت و لیوان و چنگال و چاقو
منم دستکش دستم کردم لازانیا رو از توی فر در آوردم
واقعا لازانیا یک نوع زندگیه
سریع گذاشتم رو میز و چاقو رو فرو کردم توش و یه تیکه ی بزرگ برداشتم که طاهای فرداد زد زیر
دستم و تیکه ی بزرگ چپه برگشت توی بشقاب
-ن..ن..نصفش..ک..ک..کن !

غریدم :

-من درستش کردم و من سهمم بیشتره !

اونم غرید :

-پ..پی..پیشنهادش..از..از..من..ب..بود ! م..م..مال..من..س..سه..مش..بی..بیشتره !

-کی گفته ؟؟؟؟؟ همیشه شما مردایین که حق زنا رو میخورین !

اونم بلند شد و دستاشو مثل من دو طرف میز گذاشت

-ش..شم..ا..ه..ها..دن..دنبال..مظ..مظلوم..نم..نمایین !

هینی کشیدم :

-ما نبودیم که شما هیچ بودین جناب ! اون سبزی سر میز هم گیرتون نمیومد !

تا اومد دهن باز کنه چراغای حال روشن شد

سرمون اروم برگشت ..

بچه ها به ترتیب قد وایساده بودن اون طرف اپن و دست به سینه با اخم داشتن نگامون میکردن

دانیار : این لازانیاس ؟

من اب دهنمو قورت دادم :

-نه !

دانیال : چرا لازانیاس !
 طاها فرداد اخی زیر لب گفت : ن..نه !
 باربد : تنهایی لازانیا ؟
 -عزیزم لازانیا نیست !
 بردیا : هم بوش هست هم شکلش .. لازانیاس
 طاها : ن..نه..ن..نیست ! م..مش..مشخصه ک..که..ن..نیست !
 اراد : داستین دعوا میتردین ؟ سر لازانیا ؟
 دندونامو روی هم سابیدم :
 -اولا دعوا نبود دوما لازانیا نیست !
 متین : ان گشنمه !
 من و طاها فرداد بهم نگاه کردیم
 زیر لب گفت : ت..تا..می..میتو..نی...ب..بخور! ت..تند !
 یعنی خدا اون روزو براتون نیاره
 سه چهارتا چنگال دستمون بود
 عین وحشیا
 عین مغولا داشتیم تیکه تیکه ی گنده میخوردیم !
 داشتیم میمردم
 چنگال هردومون به سمت اخرین تیکه رفت
 خسته زمزمه کردم :
 -دیگه نمیکشم ... مال شما
 ولو شد رو صندلی :
 -ن..ن..نمی..تونم .
 صدای خنده ی بچه ها اومد
 هردومون خنده مون گرفته بود

دانیال : حالا همون یه تیکه رو تعارف بزنین !

زمزمه کردم : آخه یدونه واسه شیش تا ؟

متین شنید .. دست به سینه شد و با اخم بانمکی گفت : چطور شما دوتا همشو خوردین ! اونم انصاف نبود !!!

طاها فرداد خندید و شب بخیری گفت

رو به بچه ها گفتم : یه روز که باباتون نبود .. بگین کلا براتون پیتزا لازانیا میپزم به باباتونم هیچی نمیدیم . خوبه ؟

همشون با خوشحالی قبول کردن

اصلا دلم نمیخواست از دستم ناراحت بشن .. عجیب این بچه ها به دلم نشسته بودن .

«طاها»

مثل همیشه

مثل تمام روز های دیگه

از روی تخت بلند شدم

اونقدر به این روتین عادت کرده بودم که میتونستم چشم بسته سمک هام رو از روی دراور ها بردارم و به سمت حموم برم

چند روز دیگه باید اینجا رو بدم دست یاسین

امروز باید برم ببینم خونه چه خبره اصلا !

سلیمه روفرستاده بودم که اونجا کمی فقط کمی هم شده مرتب کنه اونجا رو .

دوش ارومی گرفتم

صداش زخم بود .. تو گوش ادم کر و لالی که فقط میتونست ببینه "چقدر برات درد داره طاها ؟ که وقتی میری حموم صدای اب هم نشنوی ؟"

تو اوج غرور نوجونی هام بود این زخما . حالم اون روزا خوش نبود ! من سراسر درد بودم !!

خواهرات .. از جنس زن باشن و زخم بزنین ؟

مگه دخترا و زنا بلدن دل بشکنن ؟ مگه میتونن ؟؟؟؟

ولی خدا شاهد بود ... میشکندن !

عشق بچه بودم ! عشق بچه م !

از 6 تا پسر مشخصه مگه نه ؟ ولی مگه میشه خواهر باشی و برادر کوچیکت رو توی بغل بگیری ...
با یه اه از روی ترحم حرفی بزنی که لب هات رو بخونه "چجوری گریه ی بچشو
یا حرف زدنشو بفهمه ؟"

کجایی دل شکن ؟ کجایی صنم ؟ من گریه هاشون رو به جون خریدم

من موقع هایی که سمعک نداشتم لب های دانیالو خوندم که میگفت بابا

موقعی که حرف نمیتونستم بزنم یاد میدادم به دانیارم که بگه بابا

موقع هایی که پام یاری نمیکرد برسم به داد گریه های باربدم

موقع هایی که گوشم یاری شنیدن نمیکرد صدای جیغ بردیا رو بشنوم

کجایی صنم ؟ کجایی دل شکن ؟ من دیدم بزرگ شدن ارادمو ! من دیدم مرد شدن متینم رو !!!

من دیدم ترک شدنم رو .. نشکستم

از این شکستم اسم مادر برای 6 تا بچه شد یه شناسنامه !

کجایی شماها ؟ شماهایی که نیستین و نخواهین بود ... ولی مگه میشه برادر باشی و یادت بره
خواهر برادر هاتو ؟

از اتاق بیرون اومدم و خودمو خشک کردم .

این دردای من .. کشنده بود ... ماندگار نه !

درد میکشیدم از پایی که قطع شده ... از جفت گوشی که نمیشنید ... از زبونی که فقط اسم خودم رو
خوب میگفت ... تازه سرباز کرده بود !

ساعت 4 صبح ... به اتاق همه سر زدم

سر اتاق باربدم و ایستادم . نکنه پرستارشون خوابیده باشه اونجا ؟ زشته من برم !

همینجور وایساده بودم جلو در اتاق که یهو در باز شد .

پرستار بچه ها با چشمای بسته رو به روم وایساد .. اومد بره که خورد به من یهو شروع کرد جیغ زدن
:

-دزدددزدد

سریع جلو دهنشو گرفتم و کشوندمش تو سالن! دیوونه س این دختر بخدا!!!
دستم برداشتم که گفت: طاهای فردادهووووو! پاشو بیا اینجا تو این خونت دزد اومد!
خنده م گرفته بود

زبون ناکامم...: م..منم! خ..خو..دمم!

یهو چشمای ریزش شد چشمای وزغ!

اب دهنشو با شدت قورت داد:

-ساعت چند میتونه باشه آقای فرداد؟

-چ..چهار

- نه تو رو به انجیل موسی قسم شما خواب ندارین؟!

خندیدم:

-ان..ان..انجیل...مال..عی..عیسی...ک..که!

نچی کرد:

-اصلا به طوفان نوح! به عصای موسی! به گربه ی نیر خانوم! به شهرداری منطقه 13 تهران! شما

رو قسم میدم... اخه چرا 4 صبح پا میشین آقای فرداد؟ چرا واقعا؟

بدون اینکه منتظر من باشه دهن دره ای کرد و سمت دستشویی رفت. اونقدر غرق خواب بود که

حاضر نبود چشماشو باز بکنه... به تمام مبل و در و دیوار اصابت میکرد تا اخر سر رسید

به دستشویی.

راستی گربه ی نیر خانوم کیه؟! خندیدم. زن ها واقعا عجیب!

فوق لیسانس روانشناسی و این طرز حرف زدن؟! باید در موردش تحقیق میکردم

یاسین استخدامش کرده! من هنوز نه!!!

ولی بچه ها خوب باهاش انس گرفتن.. هر چند دلیل خوبی نیست. هر کسی نباید پیش بچه ها

باشه!

رفتم اروم سمت اشپزخونه

هیچ صبحی بدون صبحونه ی خوب شروع نمیشه
توی یخچال دنبال کره و پنیر بودم که پرستار بچه ها هم اومد تو آشپزخونه
یه پیرهن جلو بسته ی مشکی طرح سنتی پوشیده بود با یه دامن
قدش چه کوتاه بود !
یا شاید قد من خیلی بلند بود !
نمیدونم ... چرا درست دو متر قد نصیب من شد ؟!
خمیازه ی ریزی کشید و گفت : خب شما زحمت نکشین من صبحونه درست میکنم
- ن..ن..نه..ب..ب..بی..بیکارم . ز..ز..زحمتی..نی..نیست !
لبخندی زد :
- املت بلدین بپزین ؟
- ا..ا..اره ...و..و..ولی..می..میخوام...وا..وافل...ب..با..پن..پنکیک...در..درست...ک..کنم .
یهو چشماش گیج شد :
- دقیقا چی گفتین ؟ وافل ؟؟؟؟ پنکیک ؟؟؟؟ خوردنن ؟
خندیدم :
- ا..اره...خوش..خوش..خوشمزه ن . بازم با تعجب نگام میکرد
پنکیک ها رو توی مایتابه ی مخصوصشون انداختم و توی ساندویچ ساز نون وافل رو ریختم
اون هم داشت پنیر و گوجه میذاشت
دوتا چایی ریخت که پنکیک ها و وافل هم آماده شدن
دوتا از هر کدومش برداشتم و رفتم نشستم کنارش و گفتم : ای..ای..اینا..هاش .
یه نگاهی به اونا کرد بعد یه نگاهی به من :
-خوشمزه به نظر میرسن !
-خوش..خوشمزه...خوشمزه ن .
یادم اومد امروز با فرنود باید میرفتم سر کافه .

خانوم حبیبی یکم از چایشو خورد و اروم گفت : امروز خونه اید اقای فرداد ؟ چون امروز بچه ها کلاس ندارن هیچکدوم ...

حرفشو قطع کردم :

- ن...نه. نی...نیستم... با...باید...بر...برم...جا...جایی

اهانی زیر لب گفت . چیزی نپرسیدم ولی گفت : میخواستم پیشنهاد بدم بچه ها رو ببریم سینما .

-با...باشه...بر...برای...یه...یه...رو...روز...دی...دیگه .

سرشو اروم تگون داد

بعد از اینکه بچه ها بیدار شدن اماده شدم که برم کافه

لباسام رو پوشیدم و به فرنود گفتم که دارم راه میافتم

از بچه ها خداحافظی کردم و راه افتادم

بعد از نیم ساعت جلوی شرکت فرنود بودم

سوار شد و با خنده گفت : بههه جناب فرداد کبیر ! بابا داداش کجا بودی ؟

-م...مس...مساف...فرت ! ت...تو...ک...کجا...بو...بودی ؟

لبخندی زد :

- درگیریم ماهم . چقدر بهتر حرف میزنی .

خندیدم :

-یا...یادته ؟ س...سر...ی...یه...ک...ک...کلمه...چق...چقدر...مک...مکث می...می کردم ؟

لپمو کشید :

- اون موقعشم نصف کارمندای من واست غش و ضعف میرفتن . بیچ بریم این کافه ت رو ببینیم

مهندس !

- فر...فرنود ؟

ادامس باد کرد :

- جونه دلم ؟

- م...من...نب...نبودم. یا...یاسین...پرس...پرستار...استخ...استخدام...کر...کرده .

یکم نیم خیز شد :

- پرستاره پیره ؟ بچه ها نمیسازن باهاش ؟

- ا..از...همی...همین...می...میتروسم . جو...جوونه ! بچ...بچه ه...ها...عا...عا...عاشقشن !

سوتی کشید و با لحن شیطونی گفت : یه ازدواج افتادیم

خندیدم :

- ش...شر...ن...ن...نگو !!!

یکدفعه جدی شد :

- هم .. هم بابا حاجی .. هم یاسین هم خواهرات ... همه دوست داریم تو دوباره سر و سامون بگیری !

مخصوصا الان که ماشالله میتونی حرف بزنی !!! برای بچه هاتم خوبه . خودتم

میدونی متین چقدر اذیت میکنه ... آراد و باربد رو ببین ؟ روز به روز گوشه نشین تر شدن

چیزی نگفتم ... ادامه داد :

- ما همه قبول داریم اشتباه بود زندگی تو با ساره ..

حرفشو قطع کردم :

- ن..نبود!! م...من...شی...شیش ت...تا...پس...پسر...دا...دارم . از...ازدو...ازدواج م...من..ب..با...سا..ساره،

قر..قرارداد...دی بو..بود .

- اصلا هر چی ! مگه تو چند سالته ؟ پسرای همسن تو تازه به فکر ازدواج میافتن . اصلا تو منو ببین

!!! 37 ساله تازه 4 ساله تونستم یه شرکت دست و پا کنم . تو خیلی حیفی که

بخوای تنهایی بار بچه ها رو به دوش بکشی

حیف ؟

فرنود که میدونست درد اینا نیست !

منم دوست داشتم زن بگیرم ... ولی کی به یه ناشنوای لال معلول ... که یه طلاق داشته و 6 تا هم

پسر قد و نیم قد داره ... زن میده ؟

دم کافه که رسیدیم پارک کردم

کافه ی دنجی داشتم .

توی مرکز شهر بود و مکان هزار تا ادم های هنری

باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل

به کارکنانش سلام نصفه ای کردم و یه گوشه نشستم

سیگارم اروم اتیش زدم که فرنود با یه سینی قهوه نشست رو به روم :

-حالا میخوای با اون همه ارث چیکار کنی طاهای ؟

- خ..خودمم..نمی..نمیدونم ! دوس..دوست..دانش..داشتم..تق..تقسیم..کن..کنم .

خندید :

-ولی اقا جون دستتو بسته ! خودش ذکر کرده که این ارث فقط واسه توعه .

-ح..حس..خوب..خوبی..ند..ندارم..به..بهش !
ان..انگار..ای..این..ار..ارث..یه..یه

جور..اب..ابراز..تر..ترحمه..به..م..من !

با تعجب نگام کرد :

-طاهای ! اقا جون تو رو همیشه دوست داشت !!

لبخند محوی زدم :

-ش..شاید..مازو..مازوخیسمم..گر..گرفتم !

بحشو پیچوند :

-حالا از این پرستار جدید بچه ها بگو ! چه مدلیه ؟

از یاداوریش خنده م گرفت :

-ی..یکم..س..سر..ب..به..هو..هواس ! ول..ولی..ب..ب..بچه ..ها..خو..خوبه .

یکم سکوت که شد اروم گفت : طاهای به ازدواج فکر کن .

سرمو تگون دادم

فکر میکردم .

ادمی نبودم که تارک دنیا باشم . ولی میدونستم شرایطم طوری نیست همه طالب ازدواج با من و بچه

ها باشن !

بعد از یکی دو ساعت رفتیم و من فرمود رو دم در خونه ش گذاشتم و خودمم رفتم تا به خونه ی جردن سر بزنم

هنوز لوله کشیاش درست نشده بود

ولی باز بهتر از روز اولیه که دیده بودمش

بعد از یکی دو ساعت سوار ماشین شدم تا برم خونه

ترافیک هم که ماشالله همیشه بوده و هست .

گردنم درد گرفت بوده ... بی حرکتی هم خسته کننده س !

ساعت 10 شب بود رسیدم خونه

ساعت خاموشی بود انگار چون از بیرون چراغا خاموش بود

در رو اروم باز کردم

رفتم اول اتاقم و لباسامو عوض کردم

اومدم تو هال که دیدم یه سری لگو و اسباب بازی کف خونه ولوعه

یه طرف کشک بادمجون روی میز ناهار خوری بود

چشمم خورد به پرستار بچه ها

اسمش چی بود ؟ نازگل ؟ اره ! نازگل

پایین مبل مثل یه جنین خوابیده بود و باربد و بردیا تو بغلش خواب بودن و متین پاهاشو انداخته بود روی کمرش و دراز کشیده بود

لبخندی به صحنه ی روبه روم زدم .

چی میشد ساره هم اینجوری بچه هاشو بغل میکرد ؟ اجازه میداد بچه هاش، پاره های تنش پاهاشون رو به بدن اون بزنن ؟

اروم رفتم سمت متین و بلندش کردم بردمش تو اتاقش

چجوری حالا اون دوتا رو بلند کنم ؟

تا اومدم بردیا رو بلند بکنم یهو نازگل مثل جن از جاش پاشد

چشماش شد چشمای وزغ :

-طاها فرداد ؟

اب دهنمو قورت دادم :

-ب..بله

دوباره چشماش خمار خواب شد :

-براتون غذا گذاشتم . برم بچه ها رو بخوابونم

بلند شد و لنگون لنگون بچه ها رو بلند کرد .

دوست داشتم سر از کارش در بیارم

فقیر بود ؟ ولی تحصیل کرده بود ! درس خونده بود ! هزار تاجای مختلف کار کرده بود !

شغل پرستاری شغلی نبود که هر کسی بخواد اون رو بیسنده .

رفتم تا غذایی که برام گذاشته بود رو بخورم

یه لقمه گرفتم که اومد تو اشپزخونه و ظرفا رو از توی ماشین ظرف شویی برداشت

گهگداری خمیازه میکشید

آروم گفتم : ک..کاری..هس..هست..من..ان..انجام..می..میدم .

لبخند محوی زد :

-نه بابا همینا رو جا به جا کنم تمومه .

سرفه ای اروم کردم :

-م..من..پی..پیش..با..باربد..می..میخواهم ام..امشب .

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد اروم گفت : باشه .

شبخیری گفت و رفت تا بخوابه .

حواسش نبود که تمام این مدت روسری سرش نبود ؟ یا لباس استین کوتاه بود ؟

کمی سر به هوا بود واقعا . ولی علاقه ش به بچه ها از توی چشماش پرش میزد به سمت قلب و

هوشش نشونه میرفت.

صدای در اتاقش اومد .

کش و قوسی به بدنم دادم و ظرف خودمو شستم .

فردا باید برم شرکت ... یونس رو هم میبینم ! دیدار جالبی نیست !!
زنگ خونه زده شد!!!!

نگاهم ناخودآگاه به سمت ساعت کشیده شد .

اولین نفری که از راهرو اومد بیرون متین و آراد بود

کم کم با صدای پی در پی ایفون همه بیدار شدن

دانیال اروم گفت : خب ببین کیه بابا

از این غیر منتظره ها خوشم نمیومد

رفتم سمت آیفون

توی اون تاریکی چیزی جز یه روسری ندیدم

-کی..کیه ؟

صدای پر از عشوه ی ساره اومد :

-منم، ساره . در رو باز کن باهات کار دارم

تیک در رو زدم .

سوالاتی بود که پرسیده میشد کی بود ؟ کیه ؟

در خونه رو باز کردم و یه مشتش بوی عطر به مشامم خورد

ساره ی 35 ساله

انگار نه انگار 35 سالش بود !

دست به عمل شده بود ! بینی و لباس ... موهای مشکیش حالا بلوند بود

لاغر تر شده بود

ناخناشو کاشته بود ؟ چقدر بلند بودن !

صدای تق تق کفشاش پیچید

نفس بچه ها برید

نگاهی به پسرانش انداخت

به دانیال و دانیاری که کپ خودش بودن

به باربدی که شبیه برادر بی همه چیزش بود

لبخند محوی زد :

-بزرگ شدین

یه قدم جلو رفت و بچه ها همشون یه قدم عقب رفتن .

باربد بغض کرد و آراد با گریه گفت : بابایی گلی رو انداختی بیرون اینو اورتی ؟
خندیدم .

ساره از خنده م برگشت و با تعجب گفت : گلی ؟

آخرین نفری که از راهرو خارج شد

دختری بود 28 ساله .. با صورت ساده و چشمای گود افتاده و خمار خوابش

یه لباس بلند آبی سرمه ای با گلای نرگس تنش بود

موهاش کوتاه پسرانه بود

خمیازه ای کشید و رو به بچه ها گفت : چه زود صبح شد ! به گربه ی نیر قسم همین الان سرمو

گذاشتم رو بالش بابا ... خدایا روز و شب تو شکر ! چه وضعشه ؟

هم من هم بچه ها خنده شون گرفته بود.

یهو چشماش به سمت ساعت گرد شد :

-والله نگیں که ساعت 12 ظهره ! پس چرا اینقدر تاریکه ؟ توهم زدم ؟ دارم میمیرم ؟

زد پشت متین که متین اخی گفت

-عه واه ! خوابم نیستم که

یهو برگشت سمت ما و تا قیافه ی ساره رو دید یه متر عقب پرید و بلند گفت : یا موسی بن جعفر !

یا اختراع کننده ی عمل جراحی صورت !

دیگه دست خودم نبود خنده هام

ساره عصبانی رفت سمت متین و خواست بغلش کنه که نازگل پرید جلوش و مچ دستشو گرفت :

-به مادر معصوم حضرت عباس قسم .. بخوای به بچم دست بزنی همین دستو میکنم تو چرخه کولر

استخون و رگاش و همه ی محتوایش باهم خورد شه بکنمش گوشت چرخ کرده

بدم گربه ی نیر بخوره !
 چنان تهدیدی کرد که همه رنگ و روشن پرید
 ساره خنده ی عصبی زد :
 -من مادرشونم . تو کیشون باشی ؟
 نازگل لبخند شیطونی زد :
 -من وقتی اومدم بالا سر ابچه ها، مادر نداشتن و زندگی میکردن . پس چرت و پرت تحویل نده به
 من من خودم مدرک دکتراشو دارم ! البته حکمت خدا رو شکر ... مادری که تو باشی
 بهتره نباشی . دستو بکش حالا !
 ساره عصبانی برگشت سمت من :
 -این کیه اوردیش طاها ؟ نکنه بی خبر زن گرفتی !
 لبخندی زدم و چیزی نگفتم
 ساره جیغ کوتاهی زد که نازگل به پاش زد و عصبی گفت : برو تیمارستان امیر آباد خودتو نشون بده
 خانوم ! اینجا که جای جیغ زدن نیست !!!
 برگشت سمت نازگل :
 -اومده بودم بچه هامو ببینم ! تو حق نداری بگی چیکار کنم یا نکنم . این دفعه که جستی ملخک
 به من نگاه کرد و لبخند چندشی زد :
 -ولی بار دیگه تو چنگی .
 اخمی بهش کردم که راهشو کشید رفت .
 همین که در رو بست بچه ها زدن زیر خنده
 نازگل یهو گفت : هر کی بخنده الان ... گوشت چرخ کرده ش میکنم ! زود تند سریع جیش بوس لالا
 . بدوین !!!!
 همشون به ترتیب گونه ی نازگل رو میبوسیدن و میرفتن تو اتاقاشون .

نازگل شرم زده سرشو انداخت زیر و گفت : ببخشین که تو خونتون صدامو بردم بالا و به مادر بچه ها بی احترامی کردم ..

حرفشو قطع کردم :

-ت..تو..ام..امشب..حر..حرفای..دل..دلمو..زد..زدی! ت..تو..امش..امشب..زب..زبون..من ش..شدی .
م..مرسی . ش..شب..ب..ب..بخیر!
شبخیر سریعی گفت و رفت توی اتاقش .

نازگل

چقدر دلم برای خونه تنگ شده بود .

برای زهره برای مهناز ...اصلا برای همشون !

حتی برای مامان هم دلم تنگ شده بود

همینجوری داشتم سبزی خورد میکردم و به باربد دیکته ی زبان میگفتم

که باربد پرید پشتم و بلند دم گوشم داد زد :

-مـــــــــــــــــــــن حوصـــــــــــــــــــــله مـــــــــــــــــــــر رفـــــــــــــــــــــتـــــــــــــــــــــهههه

اینو که گفت همه ی بچه ها پریدن به جونم

پوف بلند بالایی کشیدم :

-خب بذارین ناهار بخوریم . میبرمتون پارک . خوبه ؟

بازم اخماشون رو کشیدن توهم

با عجز گفتم : سینما چطوره ؟ یا یه تئاتر ؟

همشون با تئاتر موافقت کردن .

گوشیم رو اوردم و رفتم سایت تیوال و یه تئاتر مناسب با سنشون رو انتخاب کردم و رزرو کردم .

خدا بیامرزه پدر این طاها فرداد رو که یه کارت به من داد گفت کلا این کارت مختص خرج بچه هاست .

فرصت خوبی بود که بتونم زهره و مهناز رو هم ببینم

بنابراین با کارت خودمم دوتا جا که نزدیک خودم بود گرفتم و بهشون اس زدم که بدون هیچ عذر و بهانه ای باید بیان تالار ایرانشهر

اونا هم قبول کردن

بعد از ناهار رفتم اتاق بچه ها رو تمیز کردم و دونه به دونه فرستادمشون تا حموم بکنن

متین رو هم خودم اول شستم

بچم خجالت میکشید هی میگفت گلی نیگا نکن

ساعت پنج همشون اماده روی مبل نشسته بودن

زنگ زدم به آژانس و خودمم مانتو کوتاه سنتی با یه پیرهن گل گلی زیرش پوشیدم و شال بلندم رو سرم کردم

زنگ آیفون که به صدا در اومد هممون رفتیم بیرون و به دانیار گفتم به پدرش زنگ بزنه و خبر بده که اونم قبول کرد

حالا بماند که توی آژانس با چه بدبختی ای نشستیم

ولی سر نیم ساعت تالار بودیم

هنوز مونده بود تئاتر شروع شه

به همشون یه نگاهی کردم و گفتم: بشینین کنار هم روی این نیمکت میخوام ازتون یه عکس بگیرم اولش همه نق و نوق کردن اما از مسخره بازیایی که سر عکس گرفتاشون در اوردم یه ده تایی عکس گرفتن.

هنوز یک ربع به شروعش مونده بود

از خونه برای بچه ها ساندویچ سوسیس تخم مرغ درست کرده بودم و گذاشته بودم تو کیفم گوشیم زنگ خورد که برداشتم:

-جانم زهره؟

-سلام خوشگل محل. میگم اون کد رو بگو من بگم بیایم تو

کد رو براش خوندم و بعد از دو دقیقه یه گوریل خودشو انداخت بغلم

همینجور دم گوشم جیغ جیغ میکرد که مهناز کشیدش کنار و خودشم بغلم کرد

هر دوتاشون یه تیپ لی زده بودن و زهره تا خرخره ارایش کرده بود تازه نگاهشون به پسرا افتاد که هاج و واج این دوتا رو نگاه میکردن همشون رو معرفی کردم که زهره جلوی اراد نشست و با یه لحن بچه گونه گفت : چیشات چه خوجمله

یهو اراد بغض کرد و اومد سمت من
چسبید به پاهام که مهناز زد زیر خنده :
-قربونش برم . قشنگ از در و دیوار امروز برات مباره ها زهره
زهره چشم غره ای بهش رفت و من رو به بچه ها گفتم : اینا خواهرای من هستن . این زهره س ...
اینم مهنازه !

بردیا به زهره اشاره کرد گفت : خوشگله .

زهره چشمکی زد :

-تو خوشگلتری .

وای نه ! این جمله واسه ی بردیا یعنی روی لج افتادن

دستاشو توهم گره کرد و گفت : تو

زهره یک لحظه وایساد و گفت : عزیزم تو دیگه . تو خوشگلی .

بردیا با اخم گفت : تو !

تا زهره خواست دهن باز کنه یدونه محکم زدم تو کمرش که عین مار به خودش پیچید

سالن رو باز کردن و ماهم رفتیم که سرجاهامون بشینیم .

بعد از دو سه دقیقه تئاتر شروع شد و هر لحظه قهقه ی بچه ها بلندتر میشد

زهره یدونه محکم زد تو بازوم که چپ نگاش کردم :

-زورو شدیا!!! من بودم دست بزن نداشتی !

چشماشو توی کاسه چرخوند :

- جون تو اینقدر این گربه ی نیر اومده تو حیاط من زدمش که دیگه همه رو گربه ی نیر میبینم .

اون روز تو شرکت زدم تو سر یکی از حسابدارامون . باورت میشه ؟

مهناز با یبسی تمام گفت : تو از اولم واسه همین چیزا بدنیا اومدی .

اروم رو به مهناز گفتم : کنیز چگونه ؟

زهره نچی کرد :

- بدبخت خواهرم . جواد اومده بود دنبالش . بعد کنیز گفت که مامانت اینا خیلی اذیتم کردن جوادم

داد زد سرش که همینه که هست اونا راست میگن

لحتم تند شد :

- شما اونجا نبودین ؟؟؟؟

مهناز : نه .. یه موقعی اومده که فقط مامان و گلرو خونه بودن . گلرو هم میگفت مامان افتاده به

دست و پای جواد که دختره من خامه جوونی کرده !

پوزخندی زدم :

- بعضی وقتا شک میکنم ما بچه هاش باشیم. به احمد سر زدین ؟

زهره سر تگون داد

پرسیدم :

- چگونه ؟

زهره ادامششو در آورد :

- خواهر میخوای چجوری باشه ؟ دکترش میگفت چموشه . میگفت تا میاد خوب شه از یه جا مواد

کش میره دوباره اینجا بستری میشه . به من میگفت که اینا خوبه بهم میرسن

حمومش اینا شخصیه و غذاهاش خوبه . بهش میگم خب اخه نفهمم الاغ ! هزینه ی هر ماه نگهداریت

میشه 600 700 ... میگم ما خودمون رو داریم میکشیم ... من و نازگل .. گفتم

دهن ما سرویس شده که تو خوب بشی . بعد سرشو انداخت بود زیر مثلا زد زیر گریه .

چیزی نگفتم ... صدای خنده ی بچه ها توجه ام رو به سن داد

بعد از تموم شدنش بلند شدیم و دستی زدیم و گفتم : خب دیگه بریم .

یهو دانیال وایساد و زمزمه کرد :

- عمو ویهان !!!!

سر همه ی بچه ها به مرد قد بلندی که نور جلوی دیدن قیافه ش رو گرفته بود، چرخید .

نمیتونستم اصلا ببینمش

ولی قد این با باباشون یکی بود خب !

زهره و مهناز رو نگاه کردم که دیدم دوتاشون مات همون یارون

بچه ها دویدن سمتش که خم شد

ای داد خدا

این یکی از همون حوری های بهشتیت روی زمینه ؟

یه جفت چشم مشکی

یه ته ریش به دل نشستنی

موهای حجم دار مشکی

ایده آل من بود !!!

به بچه ها لبخندی زد که مثل طاها فرداد یه چال افتاد رو لپش

با صدای بردیا از فکر اومدم بیرون :

-گلی بیا بیا بیا

خندیدم :

-نفس کم آوردی سوپرمن ... اومدم !

اروم و با کمی استرس رفتم سمتشون

بابا خدایا کرمتو شکر یا من خیلی کوتاهم یا اینا خیلی بلندن ! الله اکبر !

اروم سلامی کردم که یهو خم شد و تو صورتم با یه صدای دلنشینی گفت : سلام . خوب هستین ؟

اصلا نمیتونستم حرف بزنم ! اونم تو این زاویه ! وای خدای من چرا این اینقدر نزدیک شده ؟؟

یهو بردیا گفت : عمو عمو

قامتش صاف شد و با لبخند بدون دندون گفت : جانم سوپرمن ؟

اونم مثل من میگفت به بردیا سوپرمن ؟

بردیا نخودی خندید :

-گلی پرستارمونه! ما خیلی دوستش داریم

لبخندی بهش زدم و موهاش نرمشو بهم ریختم:

-منم دوستون دارم. راستی برین در کیفمو باز کنین اب میوه گذاشتم بخورین.

متین و آراد دویدن و باربد اروم دست دانیار رو گرفت و رفت

باربد هم اروم از لای صندلیا گذشت

دانیال مشکوک به عموشون نگاه کرد و دم گوشم گفت: مواظب باش مختو نزنه!

خنده م گرفت:

-چشم.

آروم رفت که عموشون گفت: پس طاهایا برای یه بار هم که شده پرستار جوون آورد!

چیزی برای گفتن نداشتم که پوزخند زد:

-شنیدم میتونه حرف بزنه! حتما برای یه سلام گفتن خیلی جون میده نه؟

بی تربیت!

جدی شدم:

-از پیشرفت برادرتون ناراضی این؟

خندید:

-من یه نورپرداز ساده ی تئاتر و سینما! ولی برادر من یه اشپز بی دست و پای بدون زبون و کره!

ولی ما باهم خیلی فرق داریم خانوم...؟

جدی گفتم: نه دوست دارم پشت سر برادرتون و آقای فرداد حرفی بشنوم نه دوست دارم ببینمتون

و نه دوست دارم فامیلی من رو شما بدونین.

خندید:

-من جذاب نیستم به نظرتون؟

هیچی نگفتم

سکوتمون طولانی شد

شکست:

-که اینطور ... چشمای عجیبی دارین! حرف میزنن با ادم!
خندید:

-دارن بهم میگن خفه شو!

سری تکنون دادم:

-هر ادمی رو هر نگاه و هر حرفی برداشتی داره!

-شاعرم هستید؟

-وقتی با یه سری از ادمای بی ادب حرف بزنم همین میشه .. یا شاعر میشی یا یه مجسمه!
چشماش برق زد یا تاثیر نور بود ... نمیدونم!:

-خانوم محترم ... به طاها فرداد س..س..س..سس..سس..سس..لا..لا..لا..م برسونین
بعدش بلند زد زیر خنده

دل خودم یک لحظه شکست!

چه برادری بود؟ چه خانواده ای بودن؟

سریع بند کیفمو چسبیدم و دویدم:

-بچه ها بدوین بریم الان بریم باباتون هم اومده خسته س میخواد ببینتتون .. شام هم نداریم . بدوین
بدوین!

با مهناز دوتا ماشین گرفتیم و بچه ها رو رسوندم

دم در خونه زهره گفت: چیه چرا قرمز پوستت؟ عصبی شدی؟ مرتیکه چی بهت گفت؟
-هیچی بابا گرمه اسکل!

مهناز یدونه زد پس کله ی زهره:

-خااک تو سرت کنن

زهره پس کلشو یکم با دستش مالید و اروم گفت: گلی .. حال کنیز بده . یا یه روز برو ببینش یا
بهش زنگ بزن . یه چیزی شده هی میگی چته به ما بگو؟ میگه فقط میخوام به گلی
بگم . تازه اولش نه و نو که نه به هیچکس نمیگم مهم نیست و اینا!
نچی کردم:

-باشه .. یه کاریش میکنم . برین خونه تا هوا دیر نشده .. ایستگاه مترو از اونوره
همو بغل کردیم و از هم جدا شدیم

اونقدر درگیر بودم که تموم چهار طبقه رو با پله رفتم
نفسم گرفته بود

وارد خونه که شدم دیدم خبری از بچه ها نیست .

رفتم سمت اتاقم که توی راهرو با دیدن طاها فرداد جیغی کشیدم و رفتم عقب .

-وای .. ترسیدم اقای فرداد !

نگام کرد

یه نگاه مخملی معصوم :

-وی..وی..ویهان..ر..رو..ب..بچه..ه..ها..دی..دیدن ن..نه ؟

ویهان ؟ اها عموشون !

-بله خب .. عموشونه !

پوزخندی زد :

-ب..به..نظ..نظرش...م..من..هن..هنوز..لا..لالم !

از کنارم رفت .

بهش نگاه کردم .. دقت میکردی میدیدی این کمر و این قامت بلند .. جلوی خیلیا ممکنه خم شده
باشه !

آروم لباسامو عوض کردم و رفتم تا میز شامو بچینم ولی دیدم طاها فرداد میز رو چیده و یکی دوتا
شمع کوچیک روشن کرده

لبخند ناخوداگاه روی لبام نشست

اینکارا رویه مرد .. یه پدر برای 6 تا بچه ی قد نیم قدش داشت میکرد .

برگشت و با دیدن من لبخند خجالتی ای زد :

-بف..بف..بفرمایید .

- شما چرا زحمت کشیدین ؟ خودم درست میکردم و میچیدمش .

- ن..نه ... مه..مهم..نی..نیست...کا..کاری...نب..نبود ک..که

- این رسمش نیست ! منم باید بلاخره خودی نشون بدم یا نه ؟
خندید

- هم..همین .. ک..که...می..میتونین..م..من..و..وحر..حرف..زد..زدنم ... رو..تح..تحمل..کن..کنین
خ..خودش..خی..خیلخه
لبخندم جمع شد ...

صدای برادرش توی گوشم پیچید

سریع خودمو جمع و جور کردم

- بچه ها که خیلی خوبن ... اصلا باهم مشکل نداریم . انگار .. انگار که بچه های خودمن .

خندید ... اروم بچه ها رو صدا زدم ولی متین اونقدر خسته بود ... که با همون لباساشم خوابیده بود

اروم لباساشو عوض کردم .. میدونستم اگه بیدار بشه کلی خجالت میکشه .

روی موهایش اروم بوسه ای زدم

رفتم سر میز شام و اروم گفتم : متین خواب بود .. حالا هر وقت از گشنگی بیدار شد یه چیزی براش

میارم بخوره . بخورین بچه ها غذا یخ نکنه .. آقای فرداد شماهم بخورین

وسطای شام یهو طاهها فرداد گفت : راس..راستی..م..من..فر..فردا نی..نیستم خون..خونه . گف..گفتم

ک..که ..خب..خبر ب..بدم .

اینو که گفت رفتم تو فکر .. کاشکی فردا کنیز بتونه بیاد اینجا .

همینم شد ... شب بهش گفتم و گفت که حتما میاد فقط ادرس رو براش اس کردم . و جریان رو به

طاهها فرداد گفتم و اونم مشکلی نداشت باهاش .

چه خوب که بهم اعتماد کرده بود .

صبح سر ساعت ده کنیز و پسر و دخترش پشت در بودن

در رو اروم باز کردم براشون .. بعد از دو سه دقیقه توی بغل هم بودیم . از همون اول شروع کرد گریه

زاری .

در رو بستم تا صدای گریه ش زیاد بلند نشه و توی راهرو نیپچه .

آوردمش توی هال نشوندمش .
 اروم گفتم : بذار برات یه شربت درست میکنم
 صدای گریه ش اروم شد
 بچه ها کم کم از اتاقشون اومدن بیرون .
 دستی روی سر هانی و مانی کشیدم .. خواهر زاده های مهربون من .
 هانی اروم دستمو گرفت :
 - خاله من میترسم ! اینا همه پسرن !
 خندیدم :
 - خاله اینا همه بچه ن !
 - اخه خاله مامان بابایی میگه هر چی پولدار تر خطرناک تر !
 خندم گرفت از مادر جواد .. جواد ی که زده بود چشمای خواهرمو کبود کرده بود .. گوشه ی لبش
 پاره شده بود .
 هر چی عقده ای تر خطرناک تر خاله .. عقده ای ! بیشعور ... بی فرهنگ !
 سه تا شربت به لیمو درست کردم و اوردم واسشون .
 به بچه ها کنیز و بچه هاشون رو معرفی کردم که متین با اون همه سن کمش دوتا شون رو برد تو
 اتاقش تا باهم بازی کنن و بقیه هم یه جوری خودشون رو مشغول کردن
 کنیز با صدای لرزون گفت : نمیدونم .. از کجا اینقدر بدبخت شدم گلی ... اخه چرا من ؟ بچه هام رو
 چیکار کنم ؟ گلی دارم دیوونه میشم
 اروم کمرشو مالش دادم :
 - بخور یکم شربتو بهم بگو چی شده . اروم باش .. اینجا کسی اذیتت نمیکنه .
 یکم از شربتتش رو خورد :
 - بابک سر و کله ش پیدا شده !
 چشمام گرد شد .. بابک عاشق و دلشیفته ی خواهرم کنیز بود ... به زور زنش دادن و زنش فلج شده
 گوشه ی خونه س

- یعنی چی کنیز ؟

- بتول خبرشو آورد ... بابک زنش مرده ... مادرش دنباله زن میگرده .. بعد نیر پیچونده که اره کنیز طلاق گرفته .

دهنم باز مونده بود ! ای ایشالله که اون گربت بزنه چیشاتو از کاسه دربیاره نیر ! خیلی بلا شدیا اتیش پاره !

- خب ...

- بعد جواد اون روز که اومده بیره مارو... میبینه بابک کیف منو گرفته هی خواهش التماس . خودشم میدونه ... بخدا میدونه من گناهی نکردم ! زده ناکارم کرده ... امروز صبح از آزمایشگاه زنگ زدن ...

زد زیر گریه :

- گلی من باردارم !!!

یا ابررفرض !

- گلی من نمیکشممم ! بخدا نمیکشم ... سر مانی و هانی پیرم در اومد ... با بدبختی باید بزرگ کنم ... با بدبختی ... با آوارگی .. با بی پدری !

هیچی نگفتم ... یعنی هیچی نمیتونستم بگم

- دل و میخوام بزخم به دریا بگم طلاق میخوام ! مامان میگه زشته .. میگه مگه تو بالاشهری شدی که میخوای طلاق بگیری . گلی دردم از نفهمیه .. ننه م نمیفهمه با 25 سال سن

چقدر شیکم من شکاف خورده .. چقدر درد کشیدم ... چقدر زخم زدن . گلی کی میفهمه ؟

گرفتمش تو بغلم

یکم اروم شد گفتم : خواهر من ... کنیز جان ... من و تو خیلی بخت سیاه تر از اینایم ! ماها مجبوریم بمونیم ... تو یه مادری کنیز ... جواد به همین راحتیا حضانت بچه رو به تو نمیده ...

نه یه بچه ... بلکه بچه ها! بعدم تو بارداری! بعد از دنیا اومدنش کارات به جریان می افته ... کی بچه به تو میده؟! تویی که بری بگی مهارت ندارم ... خونه ندارم ... مهریه م 30 تا

سکه

س ... بگی کار ندارم ... فقط مادری ... کنیز ... بتونی و بخوای من یکی که پشتتم .
شیر شد :

- خیاطی بلدم ... شوهرم تمکین نمیکنه ... میدونی چندتا نامه ار پزشکی قانونی گرفتم ... من نمیخوام دیگه به این زندگی نکبت باری که دو سال یه بار بزام ... بعد با خفت جور بچه هامو بکشم و بگم شوهرم هیچوقت خونه نیست . خسته م ... خسته .
بغلش کردم .. گذاشتم اروم توی بغلم گریه بکنه . خواهرک بیچارم حالا شیر شده .

حالا که اروم شده بود از من فاصله گرفت و گفت : ببخش تو رو خدا... تو خودت مشغله داری اومدم پیشت گریه زاری
پوفی کشیدم :

-خواهر مگه همین چیزا باشه ما رو کنار هم نگه داره .. بهش فکر نکن کنیز ... درست میشه . تو باید قوی باشی !

مگه کنیز چند سالش بود ؟ 25 ؟!

آروم گفت : بچه ها کجان ؟

-پیش این پسر ... دارن بازی میکنن . تو برا ناهار بمون . فسنجون گذاشتم .
یکم سرک کشید و اروم گفت : ماشالله ! چه خوشگل و بزرگم هست خونه ش
-اره .. خوبه .

خودشو رسوند به من :

-میگم گلی ... حواست هست شبا ؟ یه وقت یارو نزنه یه کاری بکنه بدبخت شیم !

- نه بابا دیوونه . پدرشون خیلی خوبه ! خیلی مهربون و خوش اخلاقه .

کنیز چیزی نگفت که اروم گفتم : کنیز

-جان

-یه چی بهت میگم به دخترا نگو . میدونم تو دهنه قفله .. ولی بازم حواست باشه

- چیه ؟؟؟ چیزی شده ؟؟؟ نکنه عاشقش شدی گلییی ؟؟؟

خندیدم :

-برو بابا دیوونه ! تو یکی دو هفته عاشق چی بشم ؟؟؟

چیشی کرد :

-ارزو به دل موندیم عاشقیو تو رو ببینیم بابا !

- اینا رو ولش کن ... پدرشون .. چیزه ... خب ... ناتوانی داره

یهو کنیز هینی کشید و داد زد : جنسییی ؟؟؟!!!!

جلوی دهنشو گرفتم و گفتم : چیییش ... وییی ... چی میگی ؟؟؟ مگه هر ناتوانی ای باید .. باید

جنسی باشه ؟ بعدم اصلا داشته باشه من از کجا باید بفهمم ؟

اروم گفت : اخه دست خودم نیست این زهره کاری کرده اصلا کلمه ی ناتوان میاد!!! .. فکر منحره

میشه !

لبخند زدم :

-نه .. این .. این یارو لکنت زبون داره

اخی زیر لب گفت :

-مگه چند سالشه گلی ؟

-جوونه بابا .. 36 اینا .

-الهی بمیرم ! چقدر سختش بود با زبون بی زبونی به این بچه ها زبون یاد بده . زنش مرده ؟

-طلاق گرفته ... واه واه .. کنیز زن نگو شیطان رجیم بگو ! پوست برنز ! رژ شبرنگ جیغ ! ناخنا هر

کدومش اندازه بال هواپیما ... لبه عین چینی ... موها هم که همش بیرون بود ...

دماغ عملی .. چشماشم تا خرخره خط کشیده بود .

خندید :

-دیدنش کفاره میخواد !

خندیدم :

-اره بخدا ! همون بهتر که نیست بالا سر این بچه ها .

- یکیشون چشماش ...

آرادم رو میگفت :

-اره ! رنگاش تا به تاس ... به باباشون رفته .

- فکر کنم باباشون باید جیگر باشه .

- بدک نیست ... امید نیسانی خودمون بهتره

بلند دوتایی زدیم زیر خنده که صدای دانیال اومد :

-گلی .. من گشمنه .

برگشتم رو بهش :

-عزیزم یه نیم ساعت دیگه ناهار آماده میشه . فسنجون درست کردم

چشماش برق زد ولی اروم گفت : برای شب برای بابا نذاریااا . فسنجون دوست نداره .

-نه من که غذای ظهرو واسه شب نمیدارم . چی درست کنم شب ؟

- یادته قول لازانیا دادی؟؟ من یه نقشه دارم

بلند یهو یه خنده ی شیطانی زد که من و کنیز سخته زدیم .

کنیز خندید :

-این بزرگه س ؟

- بزرگاشون دو قلون . خیلی بهشون عادت کردم ... احساس میکنم انگاری خودم 6 تا پسر دارم .

کنیزی چیزی نگفت .

سر ناهار هممون به رسم من و کنیز روی زمین نشستیم و با خنده و شوخی و خاطرات بچگی من و

کنیز ناهار رو سر کردیم

کنیز که رفت رو به دانیال گفتم : نقشت چیه ؟

آراد اروم گفت : نقسمون .

دست به سینه نگاش کردم :

-اها بله نقستون .

دانیار خندید :

-ببین .. بابا فسنجون دوست نداره ولی گشنه ش باشه میخوره . و اینکه قیافه ش موقع دیدن و

خوردن فسنجون عالیه کلا . برای ما لازانیا درست کن . برای بابا همین فسنجون رو

بذار ... تلافی اون لازانیا که تا ته همشو خوردین !

خندیدم :

-از کار بیکار نشمم

متین چسبید به پام :

-نمیشی گلی ... خودم میگیرمت .

روی موهاشو بوسه زدم و گفتم : خب حاضرین کمک کنین باهم لازانیاشو درست کنیم ؟

همه اره ای گفتن و اروم دست به کار شدیم و اهنگ هم گذاشتیم

تا وسطای شب کار کردیم و شاممون رو خوردیم

ساعت 9 شده بود

متین زنگ زده بود و طاها فرداد هم گفته بود که به شدت گشنه .

میز رو چیدم و قرار بود بچه ها بعد از چک کردن باباشون پشت اپن قایم بشن

طاها فرداد اومد .. اول چینی به دماغش داد و بی اهمیت دوباره راشو به سمت اتاقش کشید

بعد از نیم مین اومد سر میز و با دیدن غذا همونجا وایساد :

-ای..این..چی..چیه ؟

- فسنجون .. البته شبه منم غذای نونی گذاشتم .. فسنجون با نون . بفرمایید

درمونده گفت : غ..غذا..دی..دیگه..ای..نی..نیست ؟

-چرا ؟ چیزی شده ؟ نکنه دوست ندارین ؟

قیافمو مظلوم کردم که هل شد و لبخندی زد و یه ملاقه خورشت ریخت ..

خنده م گرفته بود

طوری قورتش میداد انگار داره زهرمار میخوره

یکم که خورد کشید کنار :

-مم..ممنون..خوش..خوشمز..خوشمزه بود ...

- کجا آقای فرداد ؟ چیزی نخوردین که !

-ن..نه..سی..سیر..شد..شدم .

دور از چشم بچه ها کمی براش ساندویچ درست کرده بودم.

دلم نمیومد اذیتش کنم . میدونستم خیلی گشنشه و هیچی نخورده

-آقای فرداد .. من براتون ساندویچ مرغ درست کردم . بیاین اونو بخورین حداقل

عین بچه ها دوید سرجاش نشست و دستمال انداخت رو پاشو چنگال و چاقوشو دستش گرفت .

پشتمو کردم بهش و خندیدم

یهو چراغا روشن شد و باربد گفت : عههه گلییی !! این تو نقشمون نبود .

دیگه طاقت نیاوردم زدم زیر خنده .

طاها فرداد گفت : ع..عه پ..پس..نق..نقشه..ی..شم..شما..ب..بود ؟!

بچه ها مظلوم شدن که دوباره گفت : نو..نوبت..من..منم..می..میرسه .

خندیدم :

- عه آقای فرداد .. چیکار پسرای من داری ؟

احساس کردم دستی که میومد تا ساندویچ رو بگیره خشک شد .

بهش نگاه کردم .. نگاه ماتش یادآوری حرفم بود .. پسرای من ؟!

شاید دو دقیقه مات موند که صداش زدم

به خودش اومد :

-بب..ببخشید ... مم..ممنون .

ساندویچشو گرفت و اروم نشست

پسرا رفته بودن تا بخوابن .

داشتم از کنارش رد میشدم که خوردم به پایه ی صندلی و تا اومدم یه جا رو بگیرم دستم بند شد به پیرهنش و پیرهنش زارت کنده شد .

عجول بلند شدم و به بازوی برهنه ش خیره شدم .
گرمم شد :

-م..من..معذرت میخوام آقای فرداد .. متاسفم

اروم گفت : خو..خوبین؟؟؟چی..چیزیتون..ن..نشد ؟
-نه..نه ... ببخشین بابت پیرهن .

لبخندشو دیدم :

-م..مهم..نی..نیست . مر..مرسی..با..بت ای..این..ساند..ساندویچ .

نگام اومد بالا ... چشم ابیش برق زد .. روی بازوش زخم بود .

ناخودآگاه گفتم : زخمتون رو ببندم براتون ؟

دوباره مات موند.

رفتم سمت وسایل بهداشتی و یه چسب زخم پهن اوردم ... کمی پماد مالیدم و بعد چسب رو روش

گذاشتم و همونجور که میکشیدم روش گفتم : این پماده خیلی خوبه .. زودی زخمو

خوب میکنه .. فکر کنم بخاطر چنگ من متورم شده .. تا فردا خوب ...

حرفم با دستش که روی دستم نشست قطع شد

انگار جریان برق بهم وصل کردن

اروم گفت : م..مرسی...ش..شما..خی..خیلی..خو..خوبین .

دستشو برداشت ...

دستم سریع کشیدم و با یه شبخیر دویدم تا اتاقم ...

یه جمله چقدر میتونه جلوی خوابت رو بگیره ؟ شما خیلی خوبین !

صبح با سردرد بدی از جام بلند شدم

احساس سرما خوردگی میکردم ولی هی به خودم میگفتم نه من سرما نخوردم

یکم خودمو کشیدم

ناخوداگاه جلوی اینه قدی به خودم نگاه کردم
قد کوتاه ...

یه هیکل ریزه میزه

موهای همیشه پسرونه یی که چند ماه پیش رنگش کرده بودم و حالا یکی دوتا ریشه ی مشکی پیدا
بود

چشم های مشکی و ابرو های رنگ شده ی قهوه ای

ناخوداگاه کیف ارایشی که زهره بهم داده بود رو برداشتم

این کیف سه سال پیش به دستم رسید و من حالا دارم بازش میکنم!

با دیدن رژ لب های رنگارنگ و مدادچشم و پنکیک های مختلف زیر لب گفتم : ای زهره پدرتو ...
نصف حقوقتو رفتی از این چرت پرتا برا من خریدی ؟ یه کفش میخریدی
پدرصلواتی .

یکم از رژ کالباسیشو به لبم مالیدم و حتی یکمم با دستم کمش کردم

یکم با سایه ابروی قهوه ایش توی ابرومو پر کردم

به لطف نداشتن اتاق همیشه ارایش کردن زهره خاره توی چشمم بود

معلومه یه چیزیا حالیمه

به ساعت رو میزیم نگاه کردم ... ساعت 5 صبح بود .

موهامو شونه کردم و یه شال بلند انداختم رو سرم

یکمم مداد توی چشمم کشیدم

واسه کی اینکارا رو میکردم ؟!

نمیخواستم به این سوال فکر کنم ... اصلا نمیخواستم ... نمیخواستم فکر کنم دیگه !

اروم رفتم بیرون

مسواکمو زدم و صورتمو با احتیاط شستم و به خیریت خودم فحش دادم که چرا قبل ارا بیرا یه اب به

صورت نشسته م نزد

همینجور که غرغر میکردم در دستشویی رو باز کردم و یهو خوردم به یه چیز سفت

دماغمو یکم مالیدم و چشممو باز کردم .

طاها فرداد بود

با موهای ژولیده و ته ریش قهوه ای ... چشمای قرمز پر از خواب

ببخشید ارومی گفت و از کنارم رد شد رفت دستشویی .

منو ندید ؟!

خواب بود خب نازگل !

ولی ندید ... فقط گفت ببخشید

به اینا فکر نکن نازگل .. ندیدی از خواب پاشد چه خوشگل شده بود ؟

منو ندید ! شاید من ... شاید من بخاطر اون برای بار اول ارایش کرده بودم ! چرا ندید ؟

به خودم اومدم ..

مهم نبود ! معلومه که مهم نبود !

عین خر دارم دروغ میگم ! مهمه .. معلومه مهمه !

همینجور تا برسم اشپزخونه با خودم تو جنگ بودم که نگام به صندلی ای افتاد که پایه ش شیکسته

بود

دیشب رو یادم اومد .

صدای با لکنت طاها فرداد تو گوشم زنگ خورد .

خب مرد حساب چرا اینقدر مهربونی ؟؟؟ ادم یه برداشت دیگه ای ازت میکنه .

رفتم زیر کتری رو روشن کردم و مایتابه رو گذاشتم و روغن ریختم توش تا داغ بشه رفتم تو فکر

سه چهار تا نیم رو انداختم توش و همینجور با سفیده هاش ور میرفتم که حضورشو توی اشپزخونه

حس کردم

الان که اون صورت هپلیشو شسته و چشماش وا شده میتونه ببینه منو ؟؟؟

اروم سلام و صبح بخیری گفتم که صداش اومد :

-س..س..سلام..ص..ص..صبح..بخ..بخیر . بب..ببخشید..ب..بابت..دس..دس..دستشویی .

لبخند محوی سعی کردم بزنم ... ای بر پدرت ! لبخند محومون هم میشه لبخند گراز :

-من باید عذر خواهی کنم . بفرمایید بشینین ... چایی دم کشیده . الان پنیر و کره هم آماده میکنم
 -چ..چایی..نم..نمیخوام...ی...یه..قه..قهوه...اگ..اگه..می..میشه !
 -بله حتما الان درست میکنم
 قهوه ساز رو آماده کردم و براش یه قهوه ریختم
 پنیر و کره و مربا رو هم آوردم .
 نون ها رو داغ کردم و سر میز گذاشتم که دستم خورد به فنجون قهوه ش و فنجون قهوه ش سرازیر
 شد روی دستم
 ای بر پدرت !!!!
 زیادی داغ نبود ولی بازم میسوخت
 نگران گفت : چی...چیشدین ؟؟ خ..خوبین ؟؟؟ می...میسوزه ؟؟؟ ب..بریم..دک..دکتر ؟؟؟
 خندیدم :
 -نه آقای فرداد الان یکم روش خمیردندون میمالم خوب میشه . ببخشید قهوه تون هم ریختم
 صداس نغمه شد توی گوشم :
 -ف..فدا..سر..سرتون !
 لامصب ..
 نکنه دلت میخواد با کوله باری از حرفای مقطع و قشنگت بخوابم شبا ؟
 البته اگه من بخوابم !
 یه چیزی توم وجود داره ... نمیخوام باشه .. ولی گوش به حرفم نمیده طاها فرداد .
 یکم از خمیر دندون رو به دستم زدم
 یکم سوزشش خوابید
 تو اینه به خودم نگاه کردم
 دیدی نازگل نفهمید !
 خب حالا بفهمه اصلا ... مثلا بیاد بگه چه خوشگل شدی امروز ؟ یا بپره ماچت کنه بگه به به عجب
 لعبتی ؟

در دستشویی رو باز کردم که باهاش رو به رو شدم
نگام مات موند تو دو رنگ چشماش
یه جفت چشم تا به تا که هر کدومش هزار و یک شب بود!
سرمو انداختم پایین و نگام چفت دستای پر موی مردونه ش شد که یه کرم توی دستش بود و
صداش هوش از سرم پروند:
-ام..امروز..فر..فرق..کر..کردین .
دید!

بعد سریع گفت : بب..ببخشید!
احساس کردم چشمام خندید ...
خودمو کنترل کردم این خنده ... این لبخند به تمام اجزای بدنم نرسه
با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم : ممنون .
کرم رو به سمتم گرفت :
-ای..اینو..بیز..بزنین..جا..جاش..نم..نمونه .
دوباره تشکر کردم و سعی کردم با کمترین تماس از دستش پماد رو بگیرم که یهو مکث کرد :
-می..میخواین...خو..خودم..بیز..بزنم..بر..براتون ؟
وای نه بسم الله
الهی صبر بده !
-نه خودم میزنم آقای فرداد

عین بچه های حرف گوش کن باشه ای گفت و بعد از دادن پماد از جلوم رفت کنار
عین باد گذری بود
اومد خنک کرد .. رفت .

بچه ها کم کم بیدار میشدن و هر کدومشون با دیدن من دو متر دهنشون باز میموند
مگه چقدر ارایش کرده بودم ؟

متین پریدم بغلم و با دستای کوچیکش صورتمو گرفت :

-وای گلی چقدر عوض شدی !!! زنم میشی ؟

خندیدم :

-اره زنتم میشم

خندید :

-برم به بچه ها پزشو بدم .

اراد یدفعه با همون زبون شیرینش گفت : گلی نکنه میخوات خواستگار برات بیات ؟

لبمو گاز گرفتم :

-خجالت بکش بچه این حرفا چیه ! بدویین برین دستشویی مسواک بعد بیاین صبحونه .. امروز

باباتون قراره ببرتون شهربازی . بدویین .

با جیغ و هورا یورش بردن سمت دستشویی و بعد از صبحونه همشون عین بچه های ادم داشتن به

یه چیزی ور میرفتن

دانیال بلند گفت : گلی ! شلوارم پاره شده ... چیکارش کنم

-بذار روی تخت .. میام میدوزمش . راستی باربد کو ؟

بردیا که لباس اسپایدر من پوشیده بود اومد تو اشپزخونه و یکی دوتا مشت به در یخچال زد و یه

قودای جانانه گفت :

-خوابه !

به ساعت نگاه کردم

باربد که تا ساعت 11 ظهر نمیخوابید !

اروم رفتم در اتاقشو باز کردم

طاها فرداد کنارش خوابیده بود

گفتم چرا از این بشر خبری نیست !

نگو رفته پیش پسرش خوابیده دوباره .

چقدر توی خواب شبیه هم میشدن . هر دوتاشون معصوم توی بغل هم خوابیده بودن

ولی باربد باید پا میشد
 میدونستم زیادم بخوابه ضعف میکنه
 اروم رفتم سمتش و تا اومدم دست ببرم تو موهاش دستم رو یکی تو هوا گرفت
 یا ارواح خبیث! چی شده؟!
 اونقدر سریع کله م رو چرخوندم که مهره های گردنم یکی یکی پشت سرهم صدا داد
 طاهها فرداد بود
 چشماش بسته بود
 ولی به قدری دستمو محکم گرفته بود که داشت دستم کبود میشد
 اروم گفتم: آقای فرداد
 نالید:
 -ب..بمون.
 دستمو ول کرد
 باربد پاشد و اروم گفت: سلام گلی
 مهربون گفتم: سلام گل گلی ... بدو برو دستشویی ساعت یازده شده
 خمیازه کشید:
 -ولی بابا هنوز خوابه که .
 - اونم بیدار میشه عزیز دلم . برو شما
 دوید رفت سمت دستشویی که اومدم کمرمو صاف کنم دیدم پیشونیش عرق کرده
 یا حضرت عباس .. الان من به پیشونیش دست بزنم اسلام به خطر می افته ؟
 بسم الله بسم الله گویان دست به پیشونیش زدم
 این چرا اینقدر داغه ؟ نکنه تب کرده ؟
 حتما تب کرده
 دستی به گونه ش زدم
 اره تب کرده بود

تا اومدم دستمو بردارم دستشو گذاشت رو دستم :

-م..ما..مان

دلم رفت برای ضعف صداش

ناخوداگاه دهنم باز شد :

-جانم ؟

- ب..ب..بمون...نر..نرو..می..میزن..میزنن..م..منو

توی چشمم اشک جمع شد

چقدر معصوم بود این مرد ؟!

-بذار برم برات یه چیز خنک بیارم یه سوپ درست کنم .. جایی نمیرم .

فشار دستشو کم کرد

از اتاق زدم بیرون و رو به پسر گفتم : برنامه امشب ریخت بهم

قیافشون رفت توهم و همشون گفتن : چرااا ؟

کاسه ای پر از اب خنک کردم و چندتا یه ریختم توش و کیسه ی اب سرد درست کردم :

-باباتون مریض شده تب کرده .

صدای ای باباشون به گوشم که رسید خندیدم :

-خودم قول میدم ببرمتون یه روز دیگه . قول قول قول .

یکم وضعیتشون بهتر شد که رو به دانیال گفتم : بگرد یه قرص استامینوفن ساده و یه سرما خوردگی

بزرگسالان پیدا کن از تو دارو ها بیار اتاق باربد

رفتم سمت اتاق

پتوی کوچیکی که روی خودش انداخته بود رو کنار زدم

اروم گفتم : اقای فرداد ببخشید ... ولی باید یه کاری کنم بهتر بشین

با دستای لرزون پیرهنشو یکم بالا زدم

از دیدن زخم های روی تنش دستم خشک شد

با ناله ای که کرد کیسه ی آب یخ رو گذاشتم روی شکمش که یکم لرزید

صافش کردم و حوله ی خیس شده رو روی پیشونیش گذاشتم .

موهای خیسش به پیشونیش و شقیقه ش چسبیده بود

یکم که تبش پایین اومد از اتاق رفتم بیرون و به دانیال گفتم : بابات رو بیدار کن یه خرما اول بده بهش بخوره بعد قرصاشو بده .

به بچه ها گفتم : مواظب باباتون باشین تا من براش یه سوپ خوشمزه بپزم

تا ساعت 12 هر کدوم از بچه ها میرفت بالا سرش و نزدیکای ساعت 12 بود که اومد با یه حال نزاری توی اشپزخونه

با صدای گرفته ای گفت :

ش..ش..شما..ت..تا..حا..حالا..اقوام..نز..نزدیکی..رو..از..از..دس..دست..دا..دادین ؟

اروم گفتم : بله .. پدرم

بهم نگاه کرد :

-م..مادرم...مر..مرد !

کفگیر از دستم افتاد روی سرامیکا و صدای بدی پخش شد

اشکش چکید .. مگه مردم گریه میکرد ؟

طاها فرداد

اشکام دست خودم نبود

نباید جلوی دختری مردی گریه بکنه نه ؟

کلا مرد نباید گریه بکنه نه ؟

ولی من مادرم مرده

مادرم ... عزیز من ... زنی که 20 سال بی حرکت روی یه تخت خوابیده بود

زنی که بخاطرش من ورشکست شدم

یاسین بیچاره

مونس بی شوهر

ویهان عصبی

بابا ... بابا بخاطرش مرد .
 حالا یتیم یتیم شدم .
 همینجور که اشکام میریخت چشمم خورد به نازگل حبیبی ...
 همینجور مات من بود
 دستای اون بود که روی صورت من نشست ؟
 دستای اون پیرهن من رو بالا کشید ؟
 چرا اینقدر بوی مامان رو میداد ؟
 چرا اینقدر امروز با اون چشمای سیاهش .. با ابرو های پر تر شده ش خواستنی تر شده بود ؟
 چرا اینقدر من درگیر بودم ؟!
 اروم بلند شدم که نگاهش میخ با من کشیده شد
 باید میرفتم سراغ لباس مشکی ...
 درد داشت نه ؟
 مادرت بمیره و بعد از هفتمش بهت خبر بدن !
 ویهان زنگ زد
 داد زد
 خراب کرد
 ساخت
 گفت میایم خونت ... تکلیف میراث بابا .. میدونستم شروع جنگ خوبیه مونس میومد تا بچه های
 کوچیکو ببره
 میومد تا بردیا و اراد و متین رو ببره پیش خودش
 شاید باید از پرستارشون میخواستم ... ولی ... ولی اون بوی مامان رو میداد .
 اروم لباس مشکیمو پوشیدم
 زنگ درو زدن
 اروم باز کردم و هیچی نگفتم

درد داشت نه ؟ خواهر مهربونت رو واسه 20 سال نبینی .
 در ورودی رو باز گذاشتم .
 اروم رفتم و دم اشپزخونه وایسادم نگاه بچه ها به پیرهن مشکی من بود
 به در نیمه باز
 به صدای فین
 و صدای قاشق چنگالی که از توی اشپزخونه میومد .
 در کامل باز شد
 یه زن تپل
 یه زن 50 ساله
 یه صورت شکسته ... یه درد توی چهره ش
 چشمای کوچیک ابیش
 تا دید منو گریه ش شدت گرفت
 قدمی اومد جلو که قدمی رفتم عقب
 همین روند تکرار شد
 تا هر دومون توی هال رو به روی هم وایسادیم
 اشکی ریختم که دهن باز کرد :
 - طاهای؟! طاهای خودتی؟؟?
 با قدمای لرزون جلو اومد :
 - ای مونس به فدات چقدر بزرگ شدی ... چقدر آقا شدی !!! طاهای ... طاهای موئه میشناسی ؟
 هنوز لهجه ش هست ... هنوز همون مونسه ... هنوز مونسه ..
 دهن باز کردم :
 - م..منم . می..میشناسم .
 روی زمین افتاد ... نگاهش میخ زمین شد
 قطره های اشکش میچکید روی سرامیکا

بچه ها با تعجب نگامون میکردن

صدای نازگل حبیبی نزدیک شد :

- بچه ها بیاین ..

با دیدن مونس توی اون وضعیت یه هین بلند کشید و یه متر پرید رو هوا :

- یا ولیعهد انگلیس ... !

تو اوج دردم خنده م گرفت

مونس تندی بلند شد و نگاهی بهش انداخت .. از سرتا پاشو نگاه میکرد

برگشت سمتم :

- الهی مو به فدات .. زبونت باز شده طاها کوچولوم ... آقا شدی .. بعد از اون دوباره زن گرفتی ؟

زن ؟

نه اون بوی مادرمو میداد !

نازگل حبیبی زبون باز کرد :

- من پرستار بچه ها هستم .

با دست به بچه ها اشاره کرد .. نیم ساعت بعد همشون تو بغل مونس بودن

ولی نگام به باربدی بود که روی کول پرستارش بود و غر میزد و نازگل حبیبی داشت با همون

وضعیت چایی میریخت

رفتم ازش سینی رو بگیرم که دستام روی دستاش نشست .

نگاهامون باهم برخورد کرد

صدای باربدی که توی اوج خمیازه گفت : چی میشه گلی تو بشی مامانمون ؟ اینجوری دیگه تو

روزای جلسه غصه نمیخورم .

مامانشون؟

اونا هم بوی مامان من رو حس کرده بودن ؟

سرفه ای کرد که سریع سینی رو کشیدم و بردم .

بعد از نیم ساعت چهل و پنج دقیقه مونس اروم گفت : از کی داری حرف میزنی ؟

- د..دو ..س..ساله .

لبخند زد :

- میدونستم .. میدونستم یه روز اینقدر بزرگ میشی .

- چ..چرا..نگ..نگفتین...ک..که..م..ما..مامان...مردمه؟!

دستمو گرفت :

- تو دل نازکی طاهای .. ما همه میدونستیم مامان دیر یا زود رفتنیه ... ولی تو خودتو به آتیش زدی

درستش کنی .. که اخر سرم فریدون و محمود و زناشون اذیت کردن . ما هنوز اینا رو

یادمونه !

بازم دلخور نگاش کردم که دستمو گرفت و بوسید :

- الهی قربونت برم ... اونجوری نگام نکن .. طاقت نداروم .

دستاش بوی مامان رونمیداد .. برگشتم و به اشپزخونه خیره شدم .

اون بوی مامان رو میداد !

دست مونس روی بازوم نشست :

- به چی خیره شدی ؟

برگشتم :

- هی..هیچی ...ک..کی..ب..ببرمت ؟

بلند شد :

- میرم خودم . ماشین اوردم . توام که سه تا بچه هاتو میفرستی !

سری تگون دادم

پرستار بچه ها بچه ها رو آماده کرد که اراد چسبید بهش :

- نمیشه منم بمونم ؟

اروم صداشو شنیدم :

- بسه دیگه ور دل من موندی . یکم با عمت برو خوش بگذرون ...

خندیدن همشون .

این لحنش .. این لحنش رو همیشه مادرای قدیمی داشتن .. وقتی که نشون میدادن عاشق بچشون نیستن ولی واقعا دوستشون داشتن .

بچه ها رو بوسیدم و مونسى بود که رفت وناپدید شد .

نازگل حبیبی رفت توی اتاقش و بعد از چند ساعت با لباس سرتاسر مشکی برگشت .

با چشمای قدردانی بهش نگاه کردم. احساس کردم گونه هاش رنگ گرفت و خودش رو توی اشپزخونه گم کرد

سر ناهار برای بچه ها توضیح دادم که قراره خانواده م بیان اینجا و بیچاره نازگل حبیبی که از این همه مهمون باید پذیرایی میکرد !

راستی ...

کیا میومدن ؟

فریدون میومد؟ محمود میومد ؟ زن و بچه هاشم میومدن ؟ زینب چی ؟ زیور چی ؟ ویهان و یاسین که حتما بودن ! فرهاد هم میومد ؟ از اونور دنیا ؟

ساعت 4 بود

صدای زنگ

صدای وکیل بابا .. آقای شیرازی .

دانیال پرید ودر رو باز کرد .

دم در شیرازی تا من رو دید به زبون اشاره گفت سلام چطوری تسلیت میگم .
خندیدم :

- م..مرد..حس..حساب...ک..کم..پی..پیدا..شد..شدی !

با تعجب گفت : طاهها تو حرف میزنی ؟؟؟؟

این حرف رو وقتی فرهاد و دختر کوچیکش هم صدای من رو شنیدن هم تکرار کردن

فرهاد در اغوشم گرفت و با بغض گفت : خوشحالم طاهها ... اندازه ی تمام غم هام خوشحالم !

فرهاد به کنار شیرازی نشست و نازگل حبیبی با سینی چایی به سمت هر دوشون رفت .

نگاه فرهاد میخ روی صورت نازگل موند

خوشم نیومد

اخم ناخوداگاه نشست لای ابرو هام .

شیرازی خندید :

- بابا تجدید فراشتو حداقل ...

دخترک چشم مشکی سریع لای حرفش پیچید :

- من پرستار بچه هاشون هستم . خیلی خوش امدین .

از این ادبش ... و حرف زدنش دهنم باز موند .

میدونستم که ساره هم امروز میومد

زینب و زیور باهم اومدن

با هم توی بغلم جا گرفتن و گریه کردن

دم گوش هر دوشون گفتم : ب..بی..مع..معرفتین..ک..که...تن..تنهام..گذا..گذاشتین .

زینب جیغ کشید و زیور نعره زد

زینب رو به شوهرش گفت : محمد بیا ببین داداشم حرف زد .. یا حضرت فاطمه .. پسرکم حرف زد !

ویهان و یاسین .. قل های من هم با هم اومدن

یاسین با من خوب و ویهان کمی دچار کینه از من بود .

ویهان رو توی بغل گرفتم و گفتم : می..میدونم..دوس..دوستم..ند..نداری...ول..ولی..خوش..خوش

اومدی !

دستی روی شونه مزد و یه لبخند محو

وای از ساعتی که محمود و فریدون اومدن .

همه سرپا ایستادن

محمود عصای طلا به دست و فریدون با واکر چرم مشکی .

همه بودن و ساره هم با شوهرش اومد .

سالن شلوغ شده بود

نازگل حبیبی داشت سرانگشتی حساب میکرد تا ببینه از کی پذیرایی نکرده که صدای ساره از میون جمع بلند شد :

- داداش محمود خدا در و تخته رو خوب باهم جور میکنه ... زن خونه که پیر زنه .. حتما هم بچه دار نمیتونه بشه .. مردشم که ... نگم براتون

محمود و فریدون با ساره زدن زیر خنده

به نازگل خیره شدم ... من مهم نبودم ! من که عادت داشتم ! اون چی ؟ این انگ ها رو میتونه تحمل کنه ؟

فرهاد با اخم گفت : خودت یه چیزی ... شوهرت رو چرا آوردی ؟

شوهر ساره تا خواست چیزی بگه شیرازی گفت : ساکت باشین که حداقل صدام برسه ..

برگه ی اول، خاطراتی بیش نبود

برگه ی دوم که رو شد

کارخونه بین فریدون و محمود نصف شد بوده .

ویلای شمال به زینب و زیور رسیده بود

زمین فرامانیه مال ویهان و فرهاد و یاسین بود

خونه ی مامان مال مونس ..

با این حساب ...

فریدون مثل طوفان قبل بارون گفت : یعنی ... عمارت ... با حساب بانکی ها و .. رستوران و ...

کارخونه ی شاهین ... ماله طاها ؟

ساره قرمز شده بود

صدای نعره ی فریدون بلند شد و رو به شیرازی داد زد که همچین چیزی درست نیست و من هنوز

نگام به نازگل بود ...

ساره با جیغ گفت : حرومت بشه فلج ... خاک تو سر خودتو بابات کنن .. معلومه پدرت مشکل عقلی

داشته که ثروتش به تو رسیده افلیج ... معلومه دیگه ... با یه پای نداشته و گوشای

کر و زبون لال ... بایدم یه زن معیوب بیاد خونه ت پا بذاره .. حتما دست خورده یه گوهه دیگه س
توام که دلت دریاس .. گفתי بیا منم مثل تو مشکل دارم . حیف من که 6 تا شیکم
زاییدم واسه تو .. حیف هیکلم و حیف وقتم حرومی !
دست شوهرشو گرفت و رفت .. راستی اصلا چیزی به ساره نرسیده بود
سکوت همه جا حکم فرما شد
حتی همایون داد نزد
حتی محمود نعره نکشید
ولی صدای سیلی پیچید
نازگل حبیبی محکم توی گوش ساره خوابونده بود
با خشم گفت :

- تمام اعضای این خانواده روی تخم چشمای من و اقای فرداد ... ولی تو غلط میکنی تو خونه یکی
دیگه داد میزنی و صداتو میبری بالا و فحش میدی .. فکر کردی کی هستی؟
ساره هم از فرصت استفاده کرد و داشت میزد تو صورتش که دستشو محکم گرفتم و پشت نازگل
حبیبی ایستادم و با عصبانیت گفتم : ف..فقط..گم..گمشو .
جیغ خفه ای کشید و دستشو آزاد کرد و رفت
نگام به دستای خون افتاده ی نازگل افتاد ... به شیشه ی بزرگ لیوان کف دستش
شیرازی اروم گفت : من رفع زحمت میکنم . فردا برای مدارک بیاین دفتر بنده
پشت بندش فریدون و محمود بدون خدافظی رفتن .
بی توجه به همه دست نازگل روکشیدم و بردم تو اتاق دانیال .
روی تخت نشوندمش و رو به روش روی دو زانو نشستم : ح..خوبی
- ؟ وای..وایسا..ای..اینا..ال..الان..می..میرن...ب..بعد..می..میریم...بی..بیمارستان .
چیزی نگفت و سرشو انداخت زیر
داشتم میرفتم که گوشه ی پیرهنمو گرفت و با صدای لرزون گفت : چرا اینقدر مظلومین ؟
یه جمله چقدر میتونه جلوی خوابت رو بگیره ؟

دم در وایسام .. دانیال و دانیار از توی اتاق بارید دویدن و رفتن پیش پرستارشون ...
بارید رو دیدم که با گریه دم در وایساده بود

بغلش کردم

قدش بلند بود ولی مثل پر کاه میشد بلندش کرد

نگاه خواهر برادران روی پسرکم موند ...

زینب اروم با صدای لرزون گفت : پسره طاهها ؟

هیچی نگفتم .

بارید با گریه گفت : گلی چش شد بابا ؟؟؟ اینجا چرا خونیه ؟؟؟ ساره چرا اومده بود ؟ به گلی فحش داد بابا ما شنیدیم .

چی باید میگفتم ؟ میگفتم بابات جریزه شو نداره بزنه تو گوش مادرت که حتی سراغ شماها رو نگرفت ؟

قلبم گرفت .

روی صندلی اشپزخونه نشوندمش که فرهاد بلند شد :

- طاهها .. اگه حالشون بده ...

با جدیت و من و من همیشه گفتم : خ..خودم..حو..حواسم...هس..هست
...بش..بشین..چا..چایی..می..میارم .

زیور بلند شد :

- قربونت برم داداشم ... ما دیگه بریم زشته این بنده خدا هم نا خوش احواله .

خداحافظی کردن و قرار شده بود فردا همو ببینیم .

فرهاد انگار نمیخواست بره ... انگار با چسب دو قلو چسبونده بودنش .. یاسین به زور بردش .

ویهان اروم گفت : دلم واست تنگ شده بود طاهها ... به بزرگی دلت .. هممون رو ببخش !

لبخند بهش زدم ...

همین که رفت سریع دویدم سمت جعبه کمک های اولیه و بردمش تو اتاق

رنگ نازگل حبیبی توی ده دقیقه شده بود سفید

یه پارچه محکم بسته بود دور کف دستش .

دلم ریش شد وقتی قیافه ی ارایش کرده ش باز هم بی رنگ تر از همیشه بود

دانیار با بغض گفت : بابا .. چیزیش نشه

با همون بی حالی گفت : تا تو منو دق ندی نمی میرم ...

باربد رفت تو بغلش و سر روی سینه ش گذاشت و با گریه گفت : گلییی ... اونا چی بهت گفتن ؟

روی موهای پسرکمو بوسید و اروم گفت : فالگوش وایسادی ؟؟؟ خجالت نکشیدی ؟؟ اگه قرار بود

اینجوری کنی خب خیر سر اموات مرده م میفرستادمت بری .

باربد سریع اشکاشو پاک کرد :

- نه .. نه ... نمیخوام برم .

دوباره لب هاش نشست روی موهایش .

ساره موهای بچه هاشو بوسیده بود ؟

نه!

هیچوقت !!!

پارچه رو باز کردم که سر باربد بیشتر توی سینهش فرو رفت .

نمیخواست پسرکم رنگ خون بیینه .

سرم داغ بود هنوز ..

زخمش عمیق نبود .. ولی خون زیاد بود .

آروم روش بتادین ریختم تا خوناشو پاک کنم و نخ رو سوزن کردم .

به دانیار و دانیال گفتم : ب..ب..برین..بی..بیرون..یه..چی..چیز..شی..شیرین..در..درست ..کن..کنین .

هر دوشون باشه ای گفتن .

آروم شروع کردم به بخیه زدن

هنوزم یادم نرفته آرزو داشتم که دکتر شم .

چقدر زود آرزوها به باد میره !

اروم گفت : آقای فرداد ؟

سخته کنترل کردن «جانم» گفتن، نه ؟

-ب..بله ؟

چشماس لرزید ...

- خواهر برادراتون بودن ؟

سرموتکون دادم که آروم تر ادامه داد :

- ماهم خانواده ی شلوغی هستیم . پدرم وقتی 12 سالم بود فوت شد ... برادرم همیشه دوست داشت فوتبالیست شه ! بخاطر ماها ... که حدود 7 تا خواهر بودیم مجبور شد بره سرکار .
یادمه اولاً با پولایی که بابام برامون گذاشته بود خوب بود وضعمون ... خونه رو خریدیم .
نفس عمیقی کشید :

- وای از روزی که یه عنصری بیاد تو خونه که همه ی وضعیت خانواده رو بهم بریزه . برادرم نکشید ..
برادرم وا داد یه جا ... من بعد از برادرم مجبور شدم هم کار کنم .. هم درس
بخونم .. میدونم چه دردیه که واسه ی خانوادت همه کار بکنی .. ولی خیلی وقتا کسی نبینت .
با نخ اخر نگام بهش افتاد .

آروم گفتم : م..من..ک..کاری..نک..نکردم..بر..براشون...م..من..نا..ناقص..بو..بودم .
م..من..اص..اصلاً..نبا..نباید..می...میومدم ...او..اومدم..و..ولی...بو..بود و..نب..نبودم..ف..فرقی...نداشت.
باربد از بغلش اومد بیرون
اروم بوسم کرد و گفت : بابایی .. تو که ما رو داری .. گلی هم هست پیشمون.. دیگه تنها نیستی که !
خندیدم :

- ق..قربونت...ب..برم. ب..برو..پی..پیش..دا..داداشات .

دوید رفت بیرون .

- ممنون آقای فرداد

تو چشماس نگاه کردم :

- طاهّا .

گنگ گفت : بله ؟؟؟

- ب..بگین..طاها..را..راحت..ب..باشین .

لبخند ارومی زد :

- چشم .

گذشت روز ...

شب که نمیشد خوابید

فکر کن کسی بهت بگه چرا اینقدر مظلومین و بغض کنه

و یاد یه جفت چشم مشکى خیس بیافتی

مگه خوابت میبره ؟

پسرا اومده بودن و اونقدر خسته بودن که خوابشون برده بود

اینجوری نمیشد خوابید

فردا هم باید میرفتم دفتر شیرازی . اروم از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت دارو ها .

یه دیازپام برداشتم و بدون آب خوردم .

روی مبل نشستم ... تختم رو دوست نداشتم .. حداقل واسه ی یه امشب .

اروم روی مبل دراز کشیدم و به نیم ساعت نکشید که خوابم برد .

صبح بود که کمی هوشیار شدم .

لای پلکامو باز کردم و اروم نگامو چرخوندم

یکی روم پتو ی ژله ای کشیده بود .

یکم چشممو بیشتر چرخوندم که از پشت قامتش رو دیدم .

دستش رو با باند تمیز بسته بود و داشت با گوشى حرف میزد :

- وای زهره !!! روانیم کردی ! یکم بلندتر حرف بزن .

خندید :

- به اون بیشعور بگو که نازگل عادت داره صبح پاشه ! وای یادت نیست میرفتیم خونه اون خانواده

که بالا شهر میشستن ... اره اره ... 17 سالم بود افرین .

خنده ش اوج گرفت ..

- زمیناشو من میشستم .. دخترشم که نسناس .. میشستم .. میومد با گل کثیف میکرد دوباره .
باز هم صدای خنده ش بلند شد .

اون یه دختر نبود ...

یه مرد بود

با پوست زن

با دستای مادرونه .

گوشیش که قطع شد اروم برگشت که چشمامو بستم .

صدای گوشنواز آهنگی به گوشم رسید ... صداش از دیازپام قوی تر بود :

بس در سر زلف بتان جا کردی ای دل

ما را میان خلق رسوا کردی ای دل

چشمم رفت ... چشمم رفت ... رسوا شدم ..

مغزمم لکنت گرفت

این...این...آه...آهنگ مورد علاقه ی من بود و هست !

چه کردی نازگل حبیبی ؟ چه کردی ؟

غافل مرا از فکر فردا کردی ای دل

تا از کجا ما را تو پیدا کردی ای دل

روزم سیه حالم تبه کردی تو کردی

ای دل بسوزی هر گنه کردی تو کردی

یه مرد

یه پوست زنانه

یه دستای مادرونه

یه صدا، به وسعت یه روح
 تو چه کردی نازگل حبیبی ؟
 چرخ زدم توی جام .. وایساد ... نه نه ! قطع نکن !!! من چرخیدم که فقط راحت گریه کنم ... تو این
 شعرو ازم نگیر !
 دوباره از سر شروع شد
 نفس حبس شده آزاد شد :

ای دل بلا ای دل بلا ای دل بلایی
 ای دل سزاواری که دایم مبتلایی

مجنون شوی دیوانه ام کردی تو کردی
 از خویشتن بیگانه ام کردی تو کردی

بیت آخر ... خدایا ! این بیت آخر ..
 و لب های بی صدایی که قاطی موج اشک لب زد با صدای روح نواز نازگل حبیبی !

هر کس که باشد همچو تو ای دل دل او
 آسان نگردد تا ابد یک مشکل او

!

آسان نگردد یک مشکل او !
 لبخند زدم میون اشک هام که صدای دانیال خواب الود اومد :
 - سلام گلی صبحت بخیر .
 - سلام گل گلی ! دستشویی رفتی ؟
 خمیازه ای کشید پسرک بزرگم :
 - اوهوم ... بابا چرا اینجا خوابیده ؟ صدای اروم نازگل :

- اخه اتاق باباتم بنده خدا سرده اصلا! شاید سردش شده اومده تو هال گرفته خوابیده . حالا تو بعداز ظهر کمک من کن . یه کیسه میزنم به دریچه کولرش هواش اینقدر سرد نشه بابات بنده خدا سرما میخوره سینه پهلوی میکنه این شکلی که!

دلیر لرزید

محبت نکن ..

محبت نکن لامصب!

هیچکس.. هیچکس به هیچیم توجه نکرد

عادتامو بهم نریز نازگل حبیبی .. بهم نریزشون یا حبیبی!

پلکام دوباره گرم شد

ساعت 11 ظهر بلند شدم و دوش گرفتم و سرد تر از هر روز دیگه ای با نازگل حبیبی برخورد کردم خودش متعجب مونده بود

و من زیر دوش گریستم به طنینی که گفت : آقا طاهای ...

از حموم اومدم بیرون و تو راهزو صدای بردیا رو شنیدم :

- گلی... برو برای بابام لباس بذار!

خندید :

- زشته بچه!

- اخه تو این سریالا .. خانومه همیشه واسه اقاها لباس میذاره!

- اونا زن و شوهرن ... بعدم که شما نباید اینا رو ببینی!

از اتاق متین وارد اتاق خودم شدم . میدونستم که این در تو در تو یه روز بدرد میخورد .

وای به حال من

وای به حال لباسایی که بوی دستایی رو بده که بوی مامان رو میدن!

من کم جنبه م نازگل حبیبی

کاش میدونستی!

کاش همه میدونستن ...

من هیچ محبتی ندیدم .

کاش بدونی نباید محبت کنی !

من یه بچم

با پوست یه مرد

با دستای یه مرد

با دردای یه مرد

اروم لباسمو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون

بچه ها رو تک تک بوسیدم و خداحافظی کردم

باید نازگل حبیبی رو میدیدم .

من میرفتم که 3 روز بعد بیام .

توی اشپزخونه پیداش کردم که به باربد میگفت : خب بنویس .. Doctor .

باربد عین بچه خنگا گفت : چی ؟

نچی کرد :

- بچه جون ... شد 3 بار که دارم میگم . دکترر doctoor .

باربد خندید :

- گلی جون داشتم اذیتت میکردم بخندیم .

یهو گلی جونِ باربدکم با کفگیر برگشت و گفت : میخوای آبکشت کنم ؟ هان ؟

باربد با خنده جیغ زد :

- نه نه نه .

میخواست چیکار کنه با باربدکم ؟

صدای خنده ی باربد رفت رو هوا

قلقلک ؟!

خنده م گرفته بود .

سرفه ی آرومی کردم که دوتاشون برگشت سمت من .

نمیدونم توهم بود یا واقعی، ولی چشمش برق زد و گونه ش سرخ شد .
کفگیرش افتاد و اروم گفت : ببخشید .

هل شدم :

- م..من..ب..ببخشید ...مز..مزاحم..شد..شدم.

- نه خواهش میکنم این چه حرفیه ! - ن..نازگل..خا..خانوم..م..من..دا..دارم...می..میرم پی..پیش
ای..این...وک..وکیله ب..بعدش ه..هم...پی..پیش دو..دوستم ...

د..دو..س..سه..رو..روزی...نی..نیستم . ب...براتون...شم..شماره ی ...وی..ویهان و ی..یاسین
ر..رو..نو..نوشتم ...ج..جون..ش..شما و ج..جون ..بیچ..بیچه ها .

لبخند زد :

- ایشالله که خیره آقا طاها . من چهارچشمی حواسم به بیچه ها هست .

- م..مطمئ..مطمئنا هم..همینطوره ! ه..هر و..و..وقت..مش..مشکلی بو..بود..به..به..م..م..خب..خب..ب..بدین .
باز هم کمی نصیحت از من و باشه و چشم هاش از اون ادامه پیدا کرد

با بیچه ها روبوسی و خداحافظی مجدد کردم و راه افتادم سمت دفتر شیرازی .

بعد از یک ساعت و نیم رسیدم

همه بودن به جز ویهان .

شاید اونم مثل من توی ترافیک گیر کرده بود یا ... توی خونه ش گلی جونی وجود داشت که برای
زیاد دیدنش باید هزار تا مضخرف کنار هم بچینه .

آروم سلام کردم .

نگاهشون ادمو به خنده مینداخت

یک سری هاشون ترحم

حتما میگفتن: نگاهش کن .. گوشاش که نمیشنوه و به زور یه سمعک که صدای نویز و نوفه ش
همیشه توی گوششه، داره میشنوه .

پای مصنوعیشو راستی دیدی ؟

یا حس بویای ای که نداره !

یا زبونی که بعد از 36 سال باز شده !

یه سریا خوشحال بودن که هستم، هر چقدرم ناقص !

و یه سریا ناراحت که که هستم !

دستی روی شونه م نشست

برگشتم و ویهان رو دیدم که چشمکی بهم زد و بلند گفت : خب آقای شیرازی فکر کنم همه هستن .
شیرازی گلویی صاف کرد و گفت : ببین ... من زیاد تو این موقعیت قرار داشتم . خانواده های
زیادی مثل شما وجود داشتن و خیلیاشون کارشون به زد و خورد کشید . اگه قراره از الان

بخواین همو بکشین بگین تا من بعدا تک تک بگم تا بیان .

مونس گفت : آقای شیرازی ما کاری نمیکنیم سن و سالی ازمون گذشته . شما بفرمایین .

شیرازی گلویی دوباره صاف کرد :

- بسیار خب . ببینین کاری که شما میتونین الان انجام بدین اینه که یا امواتون رو به نام خودتون
بزنین . یا وقفش کنین . خب .. بسم الله ..

محمود و فریدون جزو اولین نفرا سندشون رو

گرفتن و نشستن .

نگاهشون اذیتم میکرد .

کمی طول کشید تا به من رسید که آروم گفتم : می..میخوام..وق..وقف..ک..کنم .

سرا برگشت سمت

چشمای شیرازی گشاد شد :

- همشو طاهای جان ؟

- آ..آره .

صدای فریدون بلند شد :

- پسره ی احمق ناقص ! این همه بابای خدایامرزم برات چیز گذاشته ! اینجوری داری جواب
زحماتشو میدی ؟ جواب دلسوزیشو میدی ؟

پوزخند زدم :

- ات..اتفاقا..چو..وون..از..رو د دلسوزیه می..میخوام و وقفش ک کنم .

برگشتم رو به شیرازی و اروم گفتم : نص ..نصفشو..ب..بزن...به..به ن..نام بیج..بچه ه..های م..محک و ب..بعدم ..که..کههریزک !

شیرازی سری تگون داد و اسم ویهان رو صدا زد .

ویهان هم خندید :

- خب منم میبخشم !

یاسین هم گفت : منم میبخشم .

و همه تن چشم شدن

به سه برادر سه قلویی که بعد از سال ها قامتشون کنار هم ایستاده بود .

چقدر ورق بازی کار حوصله سربری بود .

همه امضا کردن ولی هیچ چهره ای راضی و خوشحال نبود .

یاسین میخواست که سه تامون بریم سر خاک مامان و بابا ... قبول کردم .. اصلا چرا نباید قبول

میکردم ؟ هشت روز از مرگ عزیزترینم گذشته و من حتی بهش سر هم نزدم .

میخوام که از دستم دلگیر نباشه ...

شاید به هر جا رسیدم .. شاید این زبونی که سر باز کرده مدیونش بودم .

همش رو مدیون مادری بودم که صدای لالایی هاش هنوز توی گوشم هست

راستی شبا نازگل حبیبی هم برای باربدکم لالایی میخوند ؟!

اره صداشو شنیده بودم .

شاید باربد حق داشت مادر خطابش کنه ... اون بچه ی کوچیک ده ساله ی من از هر ادم بزرگی بهتر

میفهمه .

مادرم همیشه برام از بچگیاش حرف میزد

نازگل حبیبی هم میگه برای بچه های من ؟

مادرم داستان میخوند ... گلی جون بردیام هم داستان میگه ؟

مادرم سرمو همیشه میبوسید ... گلِ گلِیش هم بوسه بلده بزنه ؟
سرم داغ کرده بود و گوشام سوت میکشید .

دست یاسین روی دوشم نشست .. مادرم بهش میگفت اسمت یاسینه چون باید همیشه حالمو معطر کنی

بهم میگفت اسمت طاهائه .. چون روحمو پاک میکنی
به ویهان خیره میشد ... توی چشماش اشک جمع میشد ..
با همون صدای عربی ای که ظالینش کش دار بود مثل ناقوس میگفت : اسم تو ویهانه ... چون تو نیکی .

به هممون نگاه میکرد ... زمزمه ش میپیچید :
- من بهشتمو دارم .

بچه های منم بهشت کسی بودن ؟ جز مادرشون ؟!
خندیدم ... ولی توی دلم . خنده هامم دیگه صدایی نداره .

توی ماشین من بودیم . ویهان اروم گفت : درک نمیکنم .. چرا محمود و فریدون اینجوری شدن .
یاسین از پشت پوزخندی زد :

- داداش من ... این دوتا از همون اولشم اینجوری بودن ! تا خرمالوی درخت ننجون رو هم تا خرخره واسه خودشون میخواستن .
خندیدم :

- ی..یاد..یادش..ب..بخیر . چ..چ..قدر..خوش..خوش می..میگذشت .
یاسین هم خندید ... سکوت شد
و صدای ویهان :

- دوباره میری واسه درمان ؟

سرمو تکون دادم . ادامه داد :

- میتونه کامل برگرده یعنی ؟ دکترت خوبه اصلا ؟ میخوای بگردم دنبال یه بهترینش ؟
خندیدم ... هنوز هم منو دوست داره !

- ن..نه نت..نترس...دک..دکترش..خو..خوبه ... امر..امروز ت..تا..س..سه شن..شنبه می..میرم..پیش..پیشش..قو..قول دا..داده رو..رو یه..یه سری...کل..کلمات..کا..کامل ..کار...کار کن..کنیم ...ب..بعد...س..سال..بع..بعد...کا..کامل...بش..بشه .

لبخند روی لبای هر دوشون نشست .

ولی کاش درد همین یه زبون بود ...

سر خاک مادرم نشستم ... هنوز سنگ قبر نداشت .

ویهان دستی روی شونم زد :

- با یاسین میریم سر قبر بابا .. راحت باش

خوب بود که میفهمیدن ..

روی زمین نشستم ... اروم گریه کردم .

سرمو روی زانوم گذاشتم و اشک ریختم ... میترسیدم تا حرف بزnm و مادرم از این مقطعی حرافم بدش بیاد .

دستی روی کوله خاکش کشیدم و توی دلم خواستم حواسش بهم باشه .

چقدر سخته بیای و نتونی لب از لب باز کنی تا حرف بزنی .

بعد از اون و رسوندن بچه ها اروم رفتم سمت خونه ی محمد.

در زدم که در رو باز کرد و گفت : به عشق همیشگی .. بیا بالا پسر . بدو ببینم .

خندیدم ... محمد ... دوست دوران دبیرستان ... دکتر گفتار درمانی .

مثل من .. مطلقه !

توی اغوشم کشیدمش که دم گوشم گفت : ای ناقلا ... زبون باز کردی دیگه سراغ ما رو نمیگیری ؟

خندیدم :

- گم...گمشو .

خندید :

- بیا .. بیا تو برات چایی اینا بریزم .

نگاهش به لباسام افتاد ... اروم گفت : طاها تسلیت میگم راستی . غم آخرت باشه ایشالله .

ممنونی بهش گفتم و روی کانپه ی خورش لم داده بودم
نگام به قاب عکسی افتاد که روی میز دکوریش برق میزد
عکس خودش بود و همسرش ...

بازم من شانس اوردم که نه عاشق ساره بودم و نه اون عاشق من ! و گرنه کار خیلی سخت تر میشد .

با سینی چایی اومد نشست رو به روم :

- خب خب ... چه خبرا ؟ چگونه ای ؟

- در..درگیر رس..رستوران و ..ای..اینا دی..دیگه .

سرشو تگون داد و با دست به چایی اشاره کرد

باشه ای گفتم و یدونه از استکان هاشو برداشتم .

- خب اقا ... بهم بگو اول اسم کدوم یک از شازده پسر هاتو میخوای یاد بگیری ؟

امون .. امون از رگ های قلبی که به زبون شریان دارن ... امون از زبونی که میچرخه و امون از
دندونایی که زبونشو گاز نمیگیرن که نگه :

- ن..نازگل !

چشماش گرد شد ...

راستی ... نازگل که پسران نبود !

نازگل ... نازگل ...

گلی جون بود !!!!

نازگل

از اون روزای افتضاح و از اون دل دردایی که نشونه ی یه علامت افتضاحه !

پشت موهام هم بلند شده بود .. کاش زهره بود میزد برام . الان باید برم آرایشگاهای اینجا ؟
گرونی !

رفتم دستشویی و مسواک زدم و یکمم اب زدم به موهام که داشت چرب میشد ولی خب .. حوصله
ی حموم نداشتم !

هرچند الان که طاهای فرداد نبود خیلی راحت تر بودم ولی باز نمیدونم چرا حسشو اصلا نداشتم .

اروم در دستشویی رو بستم که نگام افتاد به آرادی که با چشمای رنگاوارنگ و سرخش داشت نگام میکرد .

نشستم روی دو زانوم تا همقدش بشم ..

آروم گفتم : چی شده گلِ گلی ؟

با حق حق گفت : خواب دیتم .

روی سرشو ناز کردم و گفتم : بد بود ؟

تند تند سرشو تگون داد .

لبخندی زد و به خودم نزدیکش کردم .

پیشونیشو بوسیدم و گفتم : الهی گلی بمیره پسرکم خواب بد دیده . خوابت میاد الان مامانی ؟

اروم نه ای گفت که گفتم : فدای سرت عزیز دلم ... میای با هم یه صبحونه ی مشتی واسه داداشات درست کنیم ؟

لبخندی زد و باهم رونه ی اشپزخونه شدیم .

بعد از بیدار شدن همه ی بچه ها اروم گفتم : خب برنامهتون چیه ؟ باباتونم امروز زنگ زد گفت فردا میاد !

بچه ها چند دقیقه سکوت کردن ... بعد یهو دور هم دایره زدن !

یا حضرت عیسی !

به حق چیزای ندیده ...

نگاهی به لاک دستام انداختم .. یکمی رنگ و روش رفته بود

دیشب جلو چشمای متحیر پسرا داشتم لاک عنابی رنگی میزدم که چندین سال پیش دخترا برام کادوی روز تولد گرفته بودن

صدای دانیال بلند شد :

- میشه واسه بابا کیک بپزیم ؟

- اوممم .. اره میشه .

- خب توهم کمک میکنی بپزیم ؟

لبخند زدم :

- اره چرا که نه . فقط... باباتون چه طمع‌ی دوس داره ؟

همشون باهم گفتن : موزی !

چه جالب شد !

چون منم عاشق کیک موزی بودم

دستور پختشم عالی میدونستم .

سریع موادو پیدا کردم و به همشون یه کار واگذار کردم و قرار شد یه کیک‌چند طبقه ای با کلی

تزیینات درست کنیم !

یعنی واقعا اون ادم میتونست همه ی این کیک رو بخوره ؟

من شک داشتم !

خندیدم و گفتم : خب بیاین کمک کنیم یخچالو خالی کنیم بذاریمش توش

به بدبختی طوری که تزئین ملوسش بهم نریزه گذاشتمش تو یخچال و قبل از بستن در یه عکس

خوشگل ازش گرفتم .

یهو دیدم پشت دامنمو بردیا گرفته و داد میزنه :

- تو رو خدا برو ارایش کن . تو رو خدااا .

خندیدم :

- آخه واسه ی چی ???

مظلومانه بهم خیره شدن همشون که اروم گفتم : خب بذارید رنگم درست کنم بزنم به موهام و ابرو

هام . بعد اصلا هرچی شما بگین !

باشه ای گفتن که مواد رنگمو درست کردم و چون حوصله ی اشپزی نداشتم براشون پیتزا سفارش

دادم

بعد از اینکه موم رنگ گرفت رفتم تا یه دوش بگیرم و به بچه ها که در حال بازی فوتبال بودن

سپردم که حواسشون به کتری در حال جوشیدن باشه .

بیا

این بچه ها هم شدن یه بهونه که من برم حموم .

بعد از یه دوش نیم ساعته رفتم و یکی از لباسای نوم که چند روز پیش خریده بودم رو در اوردم
خدا منو ببخشه با پولایی که فرداد داده بود تا برای بچه ها خرج بشه برای خودم یه دست لباس
گرفته بودم .

یه شلوارک بود با یه تاپ استین افتاده نیم تنه .
پوشیدمشون و موهای خاکستری شدم رو نگاهی انداختم .
بههم میومد !

یکم ارایش کردم و به رژ لب پررنگ قرمز خیره شدم
صورتمو سفید کرده بودم

چشما و ابروهای مشکیم با اون خط چشم کلفت توی صورتم خودنمایی میکرد .
رژ لب قرمز رنگ 24 ساعتی برداشتم و روی لبای گوشتیم مالیدم .
امروز چه خبر بود ؟

به موهام یه تل خوشرنگ قرمز هم زدم و اروم گفتم : دارم میامااا .
هیچ صدایی نیومد .

اروم رفتم بیرون و در اتاقمو بستم و رفتم بیرون .
وا چرا چراغا خاموش بود ؟

بدی خونه این بود که اصلا نورگیر خوبی نداشت .

با بدبختی دستم به کلید برق خورد و اروم به پایین سوقش دادم مه صدای ترکیدن بادکنک اومد .
برگشتم و دیدم همه ی پسرا ترگل ورگل کرده و بغلشون مهربان و زهره وایساده بودن .
یهو زهره جیغ زد : تولدتت مبارک گلییی .

هممون از صدای نکره ش گوشامون رو گرفتیم .
تولد بود ؟

یادم بود ! ولی حواسم نه !

خندیدم :

- خیلییی بیشعورین! ادمو تو جریانش نمیدارین! هی من میگم چه خبره این همه بند و بساطا .
همه خندیدن که در باز شد .

قلبم تند زد

قامت خودش بود .

از راهرو اوامد بیرون و پشت به همشون وایساد .

اون منو دید!

با شلوارک! با این تاپ!

با این ارایش!

چشماش تو چشمام میخ شد

چه چشمایی داشت این طاها فرداد .

سرمو انداختم زیر و کمی هقب رفتم .

صداش بلند شد ... بدون لکنت :

- سلام!

سرمو پرتاب شد رو به بالا!

همه با تعجب برگشتن .

سکوت طولانی شد که گفت : چ..چه خبره اینجا؟

صدای دلنشینش طنین شد توی گوشم وقتی گفت : بدون م..من..جشن گرفتین نازگل خ..خانوم؟

کاش دلیل علمی داشتم

تا ذوب بشم!

دستم کشیده شد .. متین کوچولوی دوست داشتنی بود

بلند گفت : گلی بیا کادومو بهت نشون بدم .

چقدر خوب بود که با این سن کمش میفهمید .

متین فهمیده بود که داشتم ذوب میشدم .

دم در اتاقم وایساد و گفت : تو برو تو ان بیرون وایسادم . لباساتو عوض کن گلی جونم .

لپ های گل افتاده ش رو بوسیدم و دویدم توی اتاق .
 نفسم بالا نمیومد .. تمام بدنم گر گرفته بود ..
 سریع یه لباس اسین سه ربع و یه دامن بلند پوشیدم .
 ارایشمو پاک کردم .. روسری روی موهام کشیدم .
 نفس عمیق کشیدم ... سعی کن یادت بره نازگل ! سعی کن یادت بره !
 رفتم بیرون و با متین رفتیم بیرون که دیدم پسرا نشستن روی مبل و مهناز و زهره هم توی
 اشپزخونه دارن پیچ میکنن .
 به پسرا لبخند زدم و گفتم : اما نامردیه هااا .. من کیک تولدمو خودم درست کردم .
 همشون سرم غرغر کردن که خندیدم و گفتم : خب خب .. حالا کادو هاتون چیه ؟
 زهره و مهناز هم بهمون پیوستن .
 مهناز گونمو بوسید و از توی کیفش یه بسته ی کادوپیچ شده در آورد .
 زهره هم خندید و گفت : از طرف خواهراته دیگه کلا ... تولدت مبارک گل گلی !
 بسته رو باز کردم که دانیال با سینی چایی اومد .
 به کتاب توی دستم خیره شدم و گونه ی هردوتاشون رو بوسیدم که طاهها فرداد وارد پذیرایی شد .
 زهره برگشت و رو بهش گفت : ما واقعا عذر میخوایم اقای فرداد اطلاع نداشتیم امروز میاین .. بعدم
 که تولد گلی بود پسرا خواستن سورپرایزی باشه .. ما واقعا عذر میخوایم .
 یه لبخند زد و اروم گفت : م..مهم نیست که خ..خانوم حبیبی ! ایشالله همیشه به شادی و خ..خوشی
 . بفرمایین ادامه ی جشن .
 و خودش یه کتابی دستش گرفت و روی مبل نشست .
 یهو بردیا گفت : خب خب .. بذار ماهم کادوهامونو بدیم .. بعد کیک .
 باشه ای گفتم .. کادو های دانیال و دانیار یه بلوز بود و باربد و بردیا هم یه نقاشی کشیده بودن .
 آراد اروم چسبید به پام و گفت : گلی ... مال من خیلی کوچیکه .
 روی دو پام نشستم و گفتم : گلی قربونت شه .. کادوئه تو که هر چی باشه خیلی خوب باید باشه .

عروسک خرسی که دستش بود رو آورد بالا و گفت : ایناهاشش . ماله خودمه ولی یادمه گفتم توام بچه بودی هیچ عروسکی نداشتی .

سکوت شد ... بین ما سه تا خواهر ...

با بغض لبخندی زدم و گفتم : گلی فدای دل کوچیک مهربونت بشه . کادوت خیلی با ارزشه برام .

گرفت و بوسیدمش ... قطره اشکی از چشمم لای موهای مخملیش ریخت .

متین با خنده گفت : ببین ان چی برات گرفتم !

خوشمزه ی کوچولو برام یه بسته پاستیل گرفته بود .

همشون رو بوسیدم و از همشون تشکر کردم .

توی اشپزخونه با زهره و مهناز داشتیم کیک رو آماده میکردیم که زهره محکم زد تو پهلوم .

نالیدم : چنگ گربه ی نیر بر تو ... چته وحشی ؟؟

- گوساله .. نگفته بودی صاحب کارت اینقدر جیگره ! تازه زبونشم میگیره ... وای چقدر رمانتیک !

یکی صدات کنه ن..نازگل !

مهناز محکم زد تو سر زهره :

- نازگلش نمیگرفت که ! ولی ناموسا چشماش رنگاش واقعیه ؟

اروم سری تکون دادم که زهره گفت : پسرارشم خوشگلن . معلومه به خودش رفته .. راستی گلی ..

زشته ما اینجاییم .. ظرف دارم .. کیک بذار ببرم خونه .

دستشو گرفتم :

- بمون حالا !

مهناز اروم گفت : نه دیگه بریم .. شب بشه سخت میشه بریم .

باشه ای گفتم و برای بچه های خونه هم کیک گذاشتم و تا دم در راهیشون کردم .

بچه ها هر کدوم کیک به دست روی مبل نشسته بودن .

که یهو دانیال بلند گفت : باباااااااا ..

سر طاهها فرداد اومد بالا :

- جان ؟

- الان دیگه خوب شدی ؟ میتونی همه چی حرف بزنی ؟

- نه ..همه چی ... یه سری چیزام ..ه..هنوز میگیره !

متین خندید و گفت : بگو متین .

خندید :

- متین بابا ..

آراد : حالا آراد .. بگو آراد !

- آراد .. بردیا ... باربد .. دانیال .. دانیار .

باربد با زیرکی گفت : بگو نازگل خانوم بابا .

هر دومون خنده مون گرفت :

- نازگل خ..خانوم . خ..خوب شد بابایی ؟

متین پرید بغل باباش :

- بابایی خیلی دوست داریم .

از دیدن محبت پدرونی طاهای فرداد اشک توی چشمام جمع شد ..

راستی ... امشب شد 29 سالم !

طاهای فرداد رو به من گفت : تولدتون ه..هم مبارک . ه..همیشه به خ..خوشی و سلامتی خ..خانوم

حبیبی .

- ممنون از شما .

سکوت بین ما دوتا کمی طولانی شد که اروم گفت : میتونم یه خ..خواهشی بکنم ؟

با تعجب گفتم : بفرمایید .

- بخونید !

چشمام گرد شد :

- چی ؟

- بخونید .. شعر .. بخونید . اگه میشه .

صدامو شنیده بود ؟

صدای بچه ها هم پشت بندش بلند شد :

- بخون .. بخون گلی !

چی میخوندم ؟ چی داشتم که بخونم ؟

- کم باشه اشکال داره ؟

دهن بچه ها به اعتراض بلند داشت میشد که خودش گفت : نه !

صدامو صاف کردم .. سر اراد روی پاهام نشست .

متین هم اومد روی اون یکی پام نشست ... همینجوری بچه ها دورم رو احاطه کردن
دهنم باز شد :

تو تنهاییاتو بذار رو دوش من

صدای تو لالایی میشه تو گوش من .

کدوم لیلی مثل تو مجنون بود ؟

مجنون تویی تویی علت وجود

تو اون کوهی که باد به تو تکیه کرد ...

با اسم تو تفسیر شده واژه ی مرد !

تموم که شد بچه ها پریدن بغلم تا ماچ بارونم کنن و هی میگفتن چقدر صدات خوب بود .

من سرم چرخید به سمت مردی که با دستش جلوی بینیشو گرفته بود اما سرخیش هویدا بود و
چشماس از نم برق میزد .

بغض کردم ..

لبخند زدم ..

لپ هاش رفت بالا و چشماس ریز شد .

دستشو برداشت و لب زد : ممنون !

طاها

خدایا

مادرم رو گذاشتی و ازش اسکن گرفتی و اسمشو گذاشتی نازگل حبیبی ؟

راستی ...

امشب تولدش بود ..

باید کادو میدادم ؟ تبریک چی ؟ باید عصبانی میشدم که بی اجازه م خواهراشو آورده خونم ؟!

باید از خودم عصبانی میشدم ؟؟ که بدون اینکه بدونم خانواده ش کین و چین و کجان .. دارم وابسته

ش میشم ؟ بچه هام وابستش شدن ! و نمیدونم که خانواده ش کین !

روزنامه ای که سه دفعه س بازش میکنم و هیچ چیز جذابی نمیبینم رو برمیدارم .

کی به کیه ؟ بذار بازش کنم !

راستی موهاشو رنگ کرده بود ؟؟؟

موهاش چقدر کوتاهه !

چشمای مشکیش برق میزد و لبش ...

هی هی هی .. طاه ! به خودت بیا !

حالا که چی ؟ با تاپ و شلوارک دیدیش !

کلی زن دیدی این شکلی !

ولی ...

اینجوری نمیشد .

از جام اروم بلند شدم و رفتم تو اتاقم .

جعبه سیگار کنت نعنایمو برداشتم و یکی دوتا نخ بیرون کشیدم و یکیش رو گوشه ی لبم گذاشتم و

روشنش کردم .

معتاد چشمتا شدم

یه ردیه بیمار !

صدای جیغ و داد بچه ها از بیرون میومد .. گلی .. گلی جونم .. گلِ گلی ... نازگلی ... گلم .. گل .. گلی ...

چشمات تار شد .

درد من این قلب لعنتی بود گلی جون ... گلی جونشون ! اگه پدرم نازم میکرد .. اگه برادران نمیزدن منو ... اگه خواهرام رد چاقو روم نمیکشیدن .. اگه برادر های دو قلم منو توی بازی هاشون راه میدادن ... اگه زنم .. پابند بچه ها و زندگیش بود ... مگه من سر یک ماه و نیم به تو وابسته میشدم ؟؟؟

مگه اصلا به خودم اجازه میدادم ؟؟؟ منم نمیخوام ... نمیخوامش . من بی تو ... من بی تو مگه چی بودم ؟؟ مگه الانم من توام ؟

من بی تو تموم شده بودم

تو سرمو بریده بودی، حروم شده بودم !

نازگل حبیبی ... کاش نمیومدی که زندگی کنی ... کاش بوی خورشت هات توی خونه نمیپچید ... کاش این خونه بوی زن نمیگرفت ! کاش ... کاش مسئولیت یه رستوران رو دوشم نبود .. اون موقع اصلا تو نبودی ! اصلا این خونه بوی تو رو نمیگرفت ! شبای صدای لالایت نمیپچید .. صبا صدای ظرف شستنتا نمیومد .

کاش بوی زن توی این خونه نمیپچید .. میدونی چیه ؟ ما 7 تا مرد بودیم .. هممون بی مهر زن . تو چرا اومدی ؟ چرا ؟؟

چرا نمیتونستم الان شیشه بشکونم .. یا میز رو بهم بریزم .. یا سرت داد بزنم اخراجت کنم ؟

چرا من مرد به بار نیومدم ؟ چرا با یه لبخندت و با یه ترحمت دل باختم ؟ چرا حبیبی ؟؟؟

صدای خاموشی اومد .. بچه ها خوابیدن ؟

شاید امشب من باید پیش باربدم بخوابم .

رفتم سمت اتاقش که صدای نازگل حبیبی پامو سفت کرد به زمین .

بارب : گلی ... چند ساعت شد ؟

- هی هی هی ... این سوالو از یه خانوم متشخص نپرس!

- گلی .. متشخص یعنی چی؟

چرا احساس کردم پوزخند موج زد توی لحنش؟ :

- یعنی خانواده ش اصیل باشه .. بهش احترام بذارن .. مجبور نشه وقتی 13 سالش شد بره خونه ی

مردم طی بکشه! که مجبور نشه دانشگاه الزهرا بره تا پسری بهش خیره نشه! که

نخواد تا 29 سالگی نگران خواهرای کوچیکتر باشه که چجوری مثل اون زندگی نکنن .

سکوت شد ...

باربد : توهم متشخصی؟

صدای پوزخندش :

- خلیلییی .

- خب پس .. نباید بیرسم چند سالت شد؟

یعنی این دختر کوچولو .. 29 سالش بود؟؟؟

- نه فدات شم تو که مشکلی نداره از گلیت بیرسی اما خودت بعدا میفهمی زنا یکم رو سنشون

حساسن . من 29 سالم شده .

باربد خندید :

- شوهر نکردی؟

خندید .. دلم لرزید :

- ای بابا شوهر کجا بود!

- یعنی تاحالا یه خواستگارم نداشتی؟

- هی هی هی .. بچه جون وقت خوابته! امشب بابات بیاد پیش تو بخوابه من برم پیش آراد .. بهونه

گرفته که باید امشب براش قصه بگم . شما که دیگه بزرگ شدی .. از یه ماه دیگه

هم باید خودت تنها بخوابی . شبت بخیر پسر شجاع .

صدای بوسیدنش هم حتی شنیدم .

سریع خودمو انداختم تو دستشویی ... حال خرابم که دیدن نداره حبیبی!

وارد اتاق بارید که شدم سریع چشماشو باز کرد و گفت : بابا .. زن بگیر !
خندیدم :

- زشته بچه این حرفا ! بگیر بخ..خواب . زوده واسه شما این حرفا !
دم گوشم گفت : چقدر خوبه میتونی حالا کامل حرف بزنی بابا. خیلی دوست دارم .. چه بی زن چه با زن !
خندیدم که گونه م تر شد

خدایا .. به دادم برس .. نکنه بچه هام هم زنی بخوان که اسمش .. نازگل حبیبی باشه ؟!

صبح از صدای تلویزیون بلند شدم . راستی ساعت چند بود ؟
بغل دستم خالی بود .. واقعا این تخت قد 90 به درد من نمیخورد !
گوشیم که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و نگاهی به ساعتش کردم .
ساعت 10 بود و من باید 11 میرفتم رستوران .
سریع از جام بلند شدم که احساس کردم کمرم گرفت .
مهم نیست ..

سریع از داخل اتاقا وارد اتاقم شدم و رفتم تا یه دوش بگیرم .
سر ده دقیقه دوشمو گرفتم و لباسامو پوشیدم .
عطر رو هم کمی به گردنم زدم و رفتم سمت اشپزخونه .
به افراد توی هال سلام کردم و یه لقمه نون پنیر گرفتم که بارید گفت : بابایی کجا میری ؟
-رستوران ... برم ک..که ک..کار دارم .

یه استکان چایی نصفه نیمه برای خودم ریختم و سریع سر کشیدمش که زبونم سوخت و از پشت
صداش اومد :

- خدا مرگم بده اقا طاها .. چرا اینقدر عجله دارین ! سوخت زبونتون .
محبت نکن .. میفهمی ؟؟؟ م ح بت ن کن !

ولی چه بفهمه این دختر کوچولو !

اروم برگشتم .. چقدر باید سر خم کنم تا ببینمش ؟

کاش قدم اینقدر بلند نبود . فک کنم یه چهل سانتی تفاوت قدی وجود داشت !
آروم گفتم : عجله دارم .

لبخند محوی زد :

- هر چی شما بگین . بذارید یه لقمه درست کنم ..

سریع گفتم : نمیخواه ... میرم رستوران .. ه..همه چ..چی ه..هست !

- اها .. باشه . مواظب خودتون باشین . برای ناهار میاین ؟

- نه !

چه نه ی قاطعی ! مثلاً با این نه اون دیگه دلبری نمیکنه ؟ مثلاً با این نه .. دل کم جنبه ی من به خودش میاد ؟

کمی عقب کشید و باشه ی به شدت ضعیفی گفت .

باهام بد داری تا میکنی نازگل .. حبیبی ! داری بد بازی میکنی و خودت خبری ازش نداری .

یاسین دور رستوران خالی قدمی زد و ویهان به دهن من خیره بود .

با لبخند گفتم : خوب..خوبه ؟

ویهان سریع تر از یاسین پرسید :

- خوب شده حرفات !

خندیدم :

- سه چ..چهار ماه دیگه .. کامل میشه .

یاسین کنارم نشست :

- الانم محشره داداشم .

ویهان پوزخند زد :

- محشریت خونه ی محمود رو ویرونه کرده . زنش داره طلاق میگیره . اون پسر اولیش هم میگه تا نیاد خفت کنه شب خواب اروم نداره .

یاسین با عصبانیت گفت : مثلاً برادرمونه .. از یه خونیم ! ببین وضعیتش چجوریه که بچه هاش قد علم میکنن این حرفا رو میزنن ! این محمود دیگه داره خیلی پاشو از گلیمش ..

- حرفشو قطع کردم :
- بزرگترمونه !
- هست که هست برادر من !
- ویهان هم به پشتوانه ی یاسین گفت : طاها چقدر دل رحمی تو اخه ؟ داره تهدید جونیت میکنه
- پسرش که ده سالی کم کمه ش تفاوت سنیتونه !
- مهم نیست ... الان عصبانین .. شایدم حق ..
- ویهان غرید :
- دیگه توهم به عقل بابا و مامان شک کردی ؟
- نه !
- از همون نه ها ...
- از همونا که نازگل عقب نشینی کرد از محبت کردن ...
- یاسین خندید :
- طاها دیگه باید به فکر یه زن باشی .
- یکی به خودت بگه .
- ویهان خندید :
- ما که بچه نداریم . ولی تو بچه هات نیاز به یه بوی زنونه دارن .. یکی که مادرونه براشون ایستادگی
- کنه طاها ..
- پوزخند زدم :
- ه..هیشکی با این شرایط من نمیاد زن من بشه !
- چرا مگه چته ؟
- شش تا بچه ! واقعا ... کی میاد ؟
- هر دوشون ساکت شدن .
- همیشه ته بحث های ازدواج دوباره ی من همین بود .. حتی دو سال پیش کسی که مورد پسند همه
- واقع شد سر عقد با یه حرف ساره آتیش گرفت و عقد رو بهم زد ..

«این مردی که کنارت نشسته بعضی شبها صداتو نمیشنوه ..

نمیتونه بلندت کنه هانی ..

حتی نمیتونه اسمتو به زبون بیاره .. پولم نداره»

من گناه داشتم .

نداشتم ؟

دست یاسین روی شونه م نشست :

- بیخیال داداش . خدا خودش خوب بلده جفت کنه ..

ویهان لیوان قهوه م رو توی دستش چرخوند و ادای فال گیرا رو در آورد :

- یه زن توی زندگیت میبینم ..

نازگل ؟

- با قد کوتاه و کلا ریز نقشه

خندیدن هر دوشون .

نازگل؟؟؟

- تازه یه بچه ی دختر هم برات افتاده .. فک کنم اسم این خانوم قد کوتاه باید توش یه ل داشته

باشه .

یاسین : چتره بابا .. حرف ل نیست ..

ویهان : باور کن ل .. چتر که دستش اینقدر سریع خم نمیشه از اینجا .. نیگا .. نیگا کن ..

ل ؟

نازگل؟؟؟

گل ؟ گلی ؟؟ گلی جون ؟؟

ویهان بهم خیره شد :

- ای کلک .. دیگه قهوه تم دنبال زن میگرده .

حرف ل توی قهوه ی من ؟

یاسین خندید :

- بابا این شوهر زینب خیلی تو فاز تاروت و اینا بوده مثل اینکه .. قبل از ازدواج میره اسم زینبو بهش میگن .. خدا رو چه دیدی طاها .. دریاب حرف ل را !
خندیدن و

خواهی نشوی رسوا .. همرنگ جماعت شو !

خندیدم .. خندیدم ..

به آدرس و نشونی ای هایی که دلم میخواست و عقلم نه !
چه جدال نابرابری !

اروم از جام بلند شدم و گفتم : الان برای استخدام میان .

هردوشون سری تگون دادن و رفتن تا کارا رو انجام بدن .

اروم قدم میزدم به سمت اشپزخونه ی رستوران ... به تنها چیزی که فکر نمیکردم رستوران بود .
شاید بهتر بود دنبال زن میگشتم ! اینجوری پای نازگل حبیبی هم از زندگیم بیرون کشیده میشد .
بچه ها هم از سرشون میافتاد ...

بوی زن توی خونه هم همیشه بود .

بد فکری نبود ! ولی خدا رو خوش نمیومد سر خودم یکی رو از نون خوردن بندازم !

کاش کمی محبت دیده بودم ! کاش این نبود وضعیتم !

گردنم رو با دستم ماساژ دادم و کمی با قابلمه های دست نخورده و تازه ی گوشه ی اشپزخونه ور رفتم .

یاد روزهایی افتادم که با نازگل مسابقه اشپزی میذاشتیم و بچه ها بینمون داوری میکردن .

هر کی ببینه صد در صد با خودش میگه این هیچی نیست و تو جوگیر شدی !

خب اونا که نمیدونن من هیچوقت لمس نشدم !

لبخند زدم یاد روزایی که بخاطر زبون نداشتم بهم امر و نهی میکردن و من نمیتونستم اعتراض بکنم
چه شب تا صبح های سردی که رو که وسط حیاط توی برف و بارون خوابم نبرده بود !

تلفنم زنگ خورد و اسم خانه روش نفش بست :

- الو ؟

- بابااااا بابااااا .. بیا خونه بیا خونه بدو بیا خونه !

هل کردم .. این چه صدای نگرانی بود از بردیا ؟

- چ..چی شده ؟

گریه میکرد پسرکم .. گریه م گرفت :

- بابا الان میمیره .. بابا تو رو خدا بیا ... حالش خیلی بده ... تقصیر منه .. بابایی باباااا .

نمیشد پرسید کی .. فقط زود دویدم و سوار ماشین شدم و سمت خونه راندم .

الان چرا باید ترافیک باشه ؟

بعد از نیم ساعت راهی که یک ربه بود رو طی کردم و سریع آسانسور رو زدم ولی مثل همیشه گیر کرده بود

تمام طبقات رو دویدم و در رو سریع باز کردم

صدای جیغ و گریه ی بچه ها ..

- کجایین ؟ چی شدههه ؟

از راهرو خارج شدم و صدا رو از تو اتاق بردیا شنیدم

- ب..بچه ها ؟؟؟؟؟

- بابا بابااااا ..

صدای دانیال .. دانیال هم داشت گریه میکرد .

دویدم سمت اتاق بردیا ..

در رو کوبیدم بهم و نگران به همشون نگاه کردم .. همشون که سالم بودن فقط گریه میکردن .

چشمش به یه مایع قرمز افتاد ...

با وحشت سر برگردوندم ..

نازگل حبیبی بود که بیهوش روی سرامیکا افتاده بود و از کف سرش کمی خون رفته بود .

پاهام لرزید ... این خون نشونه ی خوبی نبود !

دانیال با گریه گفت : بابا ... بد نفس میکشه ! بابا یه کارایی کنن .

همشون دوباره گریشون رو سر دادن ..

کنارش نشستم و با دستای لرزون نبضشو گرفتم .
میزد !

چشمشو یه چک کردم .. نیمه هوشیار بود .

چش شده بود گلیم ؟

با صدای لرزون صداش کردم :

- نازگل خانوم ؟

جوابی نداد .. گریه م گرفت :

- نازگل ... نازگل .. چ..چشماتو باز کن .. چ..چیزیت نیست ... نازگل سرت شیکسته فقط ... نازگل ..
نازگل .

دوست داشتم داد بزخم وقتی حتی نمیتونستم بلندش کنم

زدم به صورتش و از لمس صورتش رنگ صورتم پرید ... کاش قلب تند نمیزد ! :

- نازگل ... گلی ... گلی پاشو ... چشمتو باز کن ... گلییی .

به دانیال گفتم : زنگ زدی اورژانس ؟

سرشو تکون داد .

اورژانس اومد و با احتمال شکستگی سر بردنش و من و دانیال پشت سرشون .

توی ماشین گفتم : دقیق بگو چ..چی شده ؟!

بینیشو کشید بالا ..

- خواستیم یکم اذیتش کنیم .. هواپیما کنترلی متین رو انداختیم بالای کمد اتاق بردیا .. متین هم

الکی زد زیر گریه و گلی هم رفت تا بیارتش که با بچه ها هی زدیم به نردبون

نردبون یهو پرت شد سرش خورد ..

سکوتی کرد و من وای زیر لب گفتم .. ادامه داد :

- اولش فکر کردیم مسخره بازی داره در میاره دو دقیقه اینا گذشت که خون پخش شد ماهم

ترسیدیم زنگ زدیم بهت

توی بیمارستان معلوم شد سرش شیکسته و افت فشار داشته .

حتی دستم نمیرفت که زنگ بزمن به خواهراش .
کنار تختش نشستم .. بخش اورژانس خلوتی بود .. خب خدا رو شکر .
نگاهی به رنگ لبای سفید شده ش کردم ..
دلَم پر زد که دوباره دستشو بگیرم .
دانیال رو یاسین اومده بود و برده بود و خودشم رفته بود پیش پسرا .
دستم جلو رفت .. نوک انگشتم خورد به پوست دستی که روش سوزن سرم رفته بود .. یکم سرد شده بود .

ملحفه رو روی دستش کشیدم
چقدر من ساده م نه ؟
میتونم زنی رو بگیرم که جای تو رو نه برای من، برای بچه هام پر بکنه ؟
زیر لب اروم زمزمه کردم :
- همیشه مال من بشی ؟ شاید عاشقت نباشم .. ولی ...
ولی چی ؟
هیچیت امیدوار کننده نیست طاهها ... هیچیت !

بعد از یک ساعت یک ساعت و نیم بهوش اومده بود و دکتر اجازه ی مرخصیشو داده بود .
حالا من دست تنها .. در قالب یه مرد غریبه چیکار کنم ؟
صداش از ته چاه در میومد انگار :
- کجام ؟
- بیمارستان !
با چشمای درشت مشکیش خیره شد بهم :
- چرا ؟؟

تا خواستم دهن باز کنم دستش رفت سمت سرش ..
لبخند زد و گفت : بچه های شیطونی دارین اقا طاهها .
سرمو انداختم زیر :

- واقعا! معذرت میخوام . میدونین ک..ه قصد..د ند..داشتن و حتی د..دوستتون هم د..دارن . الان همشون نگرانتونن .

لبخندش دنیامو ویروونه کرد :

- وقتی پامو توی خونه ای گذاشتم که شش تا پسر قد و نیم قد داره باور کنین فکر اینجاهاشم کردم !

اروم بلند شد ولی انگاری سرش گیج رفت که خواست دستش رو بند چیزی بکنه که خودمو جلو کشیدم و محکم منو چنگ زد و ..

وای ...

وای ...

قلب چیکار میکنی وقتی تو دو سانتی صورت یارت زل بزنی و هرم نفس هاشو روی پوست حس کنی .

چشماش درشت شد

مثل من !

این قلب اون بود که صداس اتاقو برداشت یا من ؟

صورتش سرخ شد ..

اروم به خودم اومدم و استین مانتوش رو گرفتم و گفتم : آروم .. آروم ... من کمکتون میکنم . بیاین .

با این کارم کمی فراموش کرد .

ولی مگه من یادم میره حبیبی ؟

نازیک ترین فاصله ی نوازش بود ... نازگل جان .

اروم شالش رو درست کرد و به همین صورت که من با اون قد و اون با اون قد پشت سر هم راه میرفتیم .

من پشتش بودم که اگه یک موقع افتاد بگیرمش ...

از فکرش هم تنم داغ شد .

توی ماشین به یاسین زنگ زدم که داریم میایم و اون با خنده گفت باید بیایم ببینیم بچه ها چیکارا که نکردن .

دم در خونه متین با گریه داد میزد و میگفت ببخشید گلی جونم .

بردیا اروم حق میگرد و چیزی نمیگفت .

بقیه هم ناراحت بودن ..

شاید انتظار داشتم حداقل سرد برخورد کنه .

ولی در کمال تعجب من و یاسین نشست تا همقد دوتاشون بشه و سر دوتاشون رو بوسید، پشت

دستاشون رو بوسید و کف دست هاشون رو چسبوند به صورتش و با همون صدای بی

جون گفت : الهی تا باشه سر من بشکنه نبینم یه خار تو پاتون بره گلای گلی .

هر دوتاشون رو بغل کرد و من دیدم که چه لذتی داشت وقتی اینکار رو کرد ..

صدای یاسین لالایی شد توی گوشم :

- این دختر معرکه س !

خونه خلوت شد و پسرای کوچیکم اتاق پرستارشون رو تمیز کرده بودن و براشون خوراک لوبیا گرفته

بودم .

لبخندی به همشون زدم ... میدونستم که از من نمیترسیدن !

- ولی کار خ..خوبی نکردین !

همشون برگشتن و بهم خیره شدن و بی تفاوت گفتن : میدونیم .

- یعنی الان از من ح..حساب نمیرین ؟

همشون : نه !

- ترسناک نشدم ؟ نمیترسین بزنمتون ؟

همشون : نه !

چشمامو ریز کردم :

- باباتون رو قهوه ای میکنین ؟ خ..خدا رو خ..خوش میاد ؟؟

خندیدن .

افتادم دنبالشون و صدای جیغ همشون به راه بود که صدای افتادن اومد .
 نگران و پر استیصال برگشتم و دیدم که متین بغل گلش وایساده و بهمون میخنده .
 اروم گفتم : چ..چی شد ؟
 نازگل گفت : داشت می افتاد وروجک .. فقط لیز خورد . خودم حواسم بهش هست باباش .
 بعدم لپ متین رو کند .
 مات به این صحنه خیره شدم ..
 چی میشد مال من بشی ؟
 دانیال گفت : گلی برو استراحت کن .همش نیم ساعته خوابیدی !
 اخمی کرد :
 - عادت به خواب ندارم خودتم میدونی . شام چی میخورین ؟
 - من د.درست کرد..م . کباب گز..ذاشتم .
 چشماش برق زد :
 - جدا ؟
 - اره با ج..جیگر .
 یهو با خوشحالی گفت : من میمیرم برای جیگر.
 توی دلم زمزمه کردم :
 - منم میمیرم برای تو .
 شام رو به درخواست خودم رفتیم توی بالاپشت بوم که هوا کمی خنک شده بود و یه زیرانداز
 انداختیم و من شروع به پخت و پز کبابا و جیگرا کردم و داغ داغ با سیخ میدادم که بچه ها
 بخورن
 صدای شوخی و خنده هامون به راه بود ..
 ولی کاش تلفنش هیچوقت زنگ نمیخورد ..
 کاش نگاهش اونقدر غمگین نمیشد.
 کاش با غذاش بازی نمیکرد ..

کاش باز جک میگفت .

کاش

نازگل

دوباره حرف های مامان رو یادآوری کردم :

- احمد فرار کرده یکیو کشته گلی .. میفهمی ؟؟؟ یکیو کشتههه .. ای خدااا به کی بگم ؟ به کی بگم

که از من بدبخت .. از من بی نوا 100 میلیون پول دیه میخوان ؟؟؟ به کی گلی

؟؟؟ کی ؟؟؟

100 میلیون ؟

هیچجوره جور نبود !

هیچجوره !

ولی وای از پیشنهاد بعدیش :

- اون اقدس خانوم که میرفتیم باهم یه خونه تمیز میکردیم یه کیس بهش خورده زنه پولدار

پسرشم وارث همه چی .. 300 میلیون تومن پول میده هر کی عروس پسرش شه ..

پسرشم چیزیش نیستااا گلی ! فقط سخته قلبی کرده فلجه ! خیلی خوبه گلی ... تو رو به جون هر کی

دوس داری مامانم .. دخترم ... یه کاری کن پسرم توی زندون از دست داره میره !

دلم فشرده شد ..

مادر بود ؟

خدا شاهده من بیشتر پسر بودم تا احمد !

من کفش واکس میزدم و احمد روی موتور جلوی مدرسه ی دخترونه ویراژ میداد .

من خونه ی مردم تمیز میکردم و اون سیگار دود میکرد !

من پول در میاوردم و اون خرج میکرد !

من جون کندم و اون حال کرد ...

ازدواج ؟؟

من ؟؟

سر 300 میلیون؟؟

دخترها هم از پیشنهاد مامان عصبانی بودن . بهم میگفتن که شده باهم جور کنن نمیدارن .

ولی مگه میشد ؟

امکان نداشت !

زهره میگفت طلاها رو فروختیم و همش شده 20 میلیون تومن !

مهناز میگفت عتیقه های بابا رو بذاریم فروش و گذاشتیم و عایدمون شد 1 میلیون تومن .

روز به روز میگذشت ..

من چیکار کرده بودم ؟

تهش این بود بگم حقوق 12 میلیون رو زود بهم بده .

کجای کارو میگرفت ؟

ای احمد .. ای احمد .. لعنت به تو !

بازم باید 12 تومن رو میگرفتم . نمیشد اینجوری دست رو دست کرد .

کلافه از روی زمین بلند شدم .. بچه ها هم میدونستن یه چیم شده که به پرو پام نمیپچیچیدن .

به سمت اتاق فرداد رفتم و در زدم .

بعد از اجازه ش وارد شدم و همون جا به در تکیه دادم .

بهم نگاهی کرد و بعد از دو دقیقه سکوت گفت : خ..خوبین ؟

بغض کردم :

- نه .. یه مشکلی پیش اومده اقا طاها .

- خ..خیره !

- به خدا که هیچ خیری توش نمیبینم ! باید 100 میلیون جور کنم .. بین فروختن تمام دار و زندگی

خواهرام و فروختن زندگی خودم موندم .

بلند شد :

- بیاین بشینین ... ح..حالتون خ..خوب نیست !

راست میگفت بنده ی خدا !

خوب نبودم !

نشستم و گفتم : میتونین حقوق دو سه ماه من رو زودتر بدین ؟ برای ماه های بعد حقوق نمیخوام ازتون !

چه خواهش ناعادلانه ای !

یکم راه رفت و گفت : گفتین 100 میلیون تومن ؟

با صدای گرفته گفتم : بله .

یکم فکر کرد و برگشت .. انگار چشماش برق زد . بعد خاموش شد و اهی کشید :

- تا کی ؟

- هفته ی دیگه !

- چ..چقدر دارین الان ؟

- 21 میلیون حدودا .

لبخندی زد و روی دوپا کمی دورتر از من ولی خیره من نشست :

- من براتون ج..جورش میکنم .

با تعجب بهش خیره شدم .

این چه مردی بود ؟

نه پرسید چرا و نه پرسید چطور ؟ و گفت جورش میکنه !

مشکوک شدم :

- با شرط ؟

سرشو تکون داد .

میدونستم .. میدونستم حتما شرطی هم پشتشه !

- چه شرطی آقای فرداد ! ؟

- روزی که خ..خواستم بپردازم پول رو .. بهتون میگم .

- ولی خب .. باید حتما قبول کنم دیگه !

لبخند قند تو دل اب کنی زد :

- خ..خطرناک نیستم! نترسین!
- انگار دلم زبون باز کرد:
- همه به جز شما ترسناکن.
- دوست داشتم با گوشت کوب بزنم تو دهنم ... چی بود که بلغور کردم؟
- چی بود که اینقدر صورتش شاد شد؟؟؟
- دلم یه خواب میخواست.
- قبلش رفتم تا ظرفا رو بشورم که تلفنم زنگ خورد
- اروم دستمو دراز کردم و برداشتمش و به شماره نگاه کردم، مهناز بود.
- برداشتمش:
- بگو!
- خوبه پیشرفت کردی قبلا میگفتی زرتوبزن!
- کلاس کاریم رفته بالا! لاکچری شدم!
- جوون به به! حالا دور از اینا .. رفتیم سراغ احمد!
- خبر مرگش!
- اره خبر مرگش ... میگفت وکیل بگیرین بدونه وکیل کارمو انجام ندین!
- یدونه میزدی تو سرش صدا سگ بده. مرتیکه خر نفهم .. از اول بچگیشم چیزی جز دردسر درست نکرده!
- میدونم والا ... مامانم که شده اسپند رو آتیش .. امروزم واسه ی جواد احضاریه رو فرستادن مادرش
- زنگ زده به کنیز فحش داده ... منیژم عصبانی شده زنگ زده فحش داده کلا
- فحش و فحش کشی بوده امروز کلا.
- ببینم تو الان به من زنگ زدی ... وقت منو گرفتی ... که گزارش بهم بدی؟
- صداش غمگین شد:
- خونه رو باید فردا بذاریم تو فروش.
- سریع گفتم:

- نذار !

متعجب گفت :

- چرا ؟؟؟ پولی دیگه نداریم !

- من جورش کردم ! تا قبل از اخر هفته جور میشه .

- آخه از کجا ؟

صداش هنوزم رگه ای از تعجب داشت

- صاحب کارم.

- عههه همون جنتلمن خوشگله ؟ لامصب کیس ازدواجه !

- خجالت بکش !

با حسرت گفت : یعنی میشه ماهم مثل رمانا با این ادمای پولدار ازدواج کنیم نه امثال جواد ؟

- اینقدر دری وری نگو کار دارم . چیزی شد خبرم کن .. فهمیدی ؟ اگه چیزی شد !

- باشه باشه بابا ... اژدها دو سر ! خدافظ

حتی خداحافظی هم نکردم .

ظرف ها رو شستم و توی هال یکم روی زمین دراز کشیدم و مچاله شدم توی خودم .

یکدفعه دیدم یکی دستامو برداشت و اومد توی بغلم جاخوش کرد

از بوی شامپوش فهمیدم آراه :

- دلم واست تنگ سده گلی جونم !

- گلی فدات شه .. ببخشید که این چند روزه بهتون نمیرسم.

گونمو بوسید :

- اشکال نداره .. ولی ... ولی گلی میترسم !

سرشو بوسیدم ...

چقدر خواستنی بود ؟

انگار یک منشور از طاها فرداد رو توش قرار داده باشن :

- از چی گلم ؟

صورت‌مو با دستای کوچولوی سفیدش گرفت و چلوندش :

- بابام ... خیلی ته‌ناس گلی !

چیزی نگفتم که ادامه داد :

- خیلی ساله که ته‌ناس .. همه ی عمرشو داره پای ما میزاره ولی خب گلی اونم سخت میفهمه که

ماها هم یه مادر میخوایم . همیشه توی جلسه های مدرسه بابا حاضر میشد و

خیلیاشم ماها تک و ته‌نا منتظر بودیم یکی از غیب برسه . هیچوقت داداشام تو مدرسه با کسی رفیق

نشدن تا از خانواده شون اطلاعات بدن بهشون . من هیچوقت یه مامان نداشتم تا

صبح ها واسه داداشیا میان وعده بده یا بعد از ظهر بوسشون کنه بگه خسته نباشین . حتی تو جزو

اولین پرستار هامونی ! چون بابا دیگه میره سرکار ..

توی بغلم بیشتر جابخوش کرد :

- دلم یه مامان میخواد .. ولی باید مثل تو مهربون باشه گلی . بخوابم پیشت ؟

گونشو بوسیدم :

- بخواب گلم .. بخواب

گرفتیم هر دومون خوابیدیم که نمیدونم چقدر گذشت صدای دانیال اومد :

- گلی .. گلی ... بیا تلفنت داره زنگ میخوره !

عین جت از جام بلند شدم و دویدم یا بسم الله

یا خوده خدا

خبرخوش میخوام خدایا .. فقط یه خبر .. خوش !

- الو ؟

صدای کنیز، ناراحت :

- گلی دادگاه ...

سکوت شد

پاهام لرزید و من اشتباه می‌کردم یا واقعا 12 تا چشم نگران بهم خیره شده بودن ؟!

- کنیز چی ؟ دادگاهه چی ؟؟؟؟

- اروم باش ... دادگاه احمد افتاده واسه پس فردا . تاریخ اشتباه بوده .. یا تا فردا باید دیه رو بدیم .. یا ..

صداش لرزید

بغض جلوی صدامو گرفت :

- یا چی کنیز ؟ یا چی ؟؟؟

نالیدم ..

- یا حکمش قصاصه !

صدای گریه ش بلند شد

گوشی از دستم افتاد :

- یا زهرا ...

پاهام جون نداشت ...

خدایا ..

داشتم میافتادم .

جیغ متین و آراد

دستی که رد شد از زیر بغلم و منو گرفت

خدا گواه ..

خدا شاهد

قلبم آروم گرفت وقتی گفت : ناز گل ؟؟؟؟ چ..چت شد ؟

گوشی رونگاه کردم

چقدر خوب که تماس قطع شده بود !

داشت میرفت که پیرهنشو چنگ زدم .

با چشمای اشکی بهش خیره شدم :

- به قرآن .. به روح پدرم .. به خاک خشک نشده ی قبر مادرتون .. قبول میکنم ! هرچی باشه قبول

میکنم ! سگ خانه زاد هم خواستین قبول میکنم ! فقط ... فقط همین امشب پول

رو به من بدید ... من ازتون التماس میکنم .. نذار...نذارید برادرم... نذارید برادرم بمیره .
گریه سر دادم ..

ولی هیچوقت گریه هام صدا نداشت !

روی دو پا رو به روی من نشست .

از توی جیبش دستمالی در آورد و روی گونه م کشید
آروم زمزمه میکرد :

- باشه .. باشه دخ..ختر خ..خوب ... آروم باش . داداشت فردا پیش خ..خودته ! نگران نباش ..
از حرفش گریه م شدت گرفت که با لبخند گفت : عه خ..خوب گریه نکن دیگه !
سرمو تگون دادم ..

از پشت شخصی بغلم کرد :

- گلی گریه نکن !

با این حرفش همه شون به سمتم اومدن ...
با این وضع ... چشمه ی اشک آدم خشک میشد !

مگه شب خواب به چشمم میومد .

زندگیم لنگ در هوا بود !

فردا چی میشنوم ازش ؟

چیزی که پیشاپیشش بهش قول دادم هر چی باشه قبول .

ریسک بزرگی بود که کرده بودم ... بخاطر احمد ... احمدی که میگفتم دوستش ندارم .. میدونستم
رحمت نیست و زحمته .. ولی برادرم بود .. ما باهم بزرگ شده بودیم !

اون منو از یادش برده بود ..

من نه !

همینجوری داشتم با خودم کلنجار میرفتم که یهو صدای در بلند شد .

از ترس اینکه طاهها فرداد پشت در باشه دویدم سمت چوب لباسی تا شالمو بردارم که صدای دانیار
اومد :

- گلی منم .

نفس حبس شده امو آزاد کردم و گفتم : بیا تو عزیزم .

در رو اروم باز کرد

نگام به ساعت افتاد .. ساعت 2 نصف شب بود

بهم لبخندی زد و گفت : خوابم نمیبرد .. فردا هم که جمعه س ... تو خوابیدی گلی ؟

نشستم کنارش :

- خوابم نمیبره ... چه خبر اقا دانیار ؟

به گفتن هیچی بسنده کرد .. چیزی نداشتم که بگم که یکدفعه گفت : گلی تو دختر خوب سراغ

داری ... یا مثلا .. کسی که مطلقه باشه ؟

اخم کردم :

- واسه چی بچه ؟ تو رو چه به این حرفا ؟؟؟

ترسید :

- نه نه .. واسه بابا طاها میخوام . احساس میکنم خیلی تنها شده . هممون داریم بزرگ میشیم و

دردسرامون روز به روز کمتر میشه .. قبلا که سرکار نمیرفت باماها درگیر بود تو خونه

الان بخاطر سرکار رفتنش هم باعث شده که تو بیای ولی خب اومدن تو هم باعث این شده که دیگه

خیلی کمتر بیاد پیش ماها .. اخه گلی .. بابا که سنی نداره تنها بمونه . خودش

میگه این همه مدت تنها شما رو بزرگ کردم بعدشم واسم مشکلی نیست .. ولی ماها که مشکل

داریم گلی .

نگاش کردم که صداش بغض دار شد :

- من و دانیال دردشو کشیدیم گلی ... خیلی بده که همه ازت بپرسن حالا شبیه مادرتی یا بابات ؟

بعد بخوان عکسشون رو باهم بدی تا ببینن .. حالا جدا از هم نداشتیم که بدیم .. خیلی

بد بود گلی ... که هر جلسه ای که داشتیم رو بابا باید با یه مشاوره که زبون اشاره شو ترجمه کنه بره

با معلم خصوصی حرف بزنه و معلم هم با دلسوزی کل سال همراهیت کنه .. گلی

اصلا حس خوبی نیست .. گلی ..

گریه ش گرفت :

- کاش یه مامان داشتم .. تا دیگه بدتر از این نشه وضعم ... گلی ... بابا چرا نمیخواه بفهمه ماهم به مامان نیاز داریم .. ما هیچوقت مهر مادری ندیدیم ... بابا همه کاری برامون کرد .. ولی مادر نبود !

گرفتمش تو بغل و روی موهاشو بوسیدم ... چقدر درد بود و رو نمیکردن ؟
چقدر طاها فرداد مرد بود که تا اینجا کشیده بود ؟!

چادر مشکیم رو بیشتر روی سرم کشیدم .

صدای فین فین کردن زهره روی مخم بود :

- بس کن حالم بد شد ! الان که دیگه سالم میاد بیرون .. دردت چیه ؟
افتاد به جون بازوم و دهنشو عین کرگدن باز کرد که ترسیدم و رفتم عقب :
- وییییی ... این چه قیافه ایه به خودت گرفتی ؟؟؟؟ سخته کردم عنتر !
دهنشو بست و گفت : ایا بیرون عی عیشه یکار کییمی ؟

صورتتم کج و کوله شد :

- چی میگی زبون بستهههه ؟؟؟؟؟

مهناز با بطری اب اومد سمتم و گفت : بابا میگه بیاد بیرونه چیکار میکنه ؟ منظورش اینه دوباره یه غلطی میکنه دیگه !

چیشی گفتم :

- تو فکر کردی میذاشتیم بره بالای دار .. ننه ی من ... ننه ی تو .. ننه بزرگمون رو سرویس نمیکرد ؟!

مهناز با پوزخند گفت : همین الانشم موهام ریزش پیدا کرده از صدای ناله هاش !

زهره دوباره زد زیر گریه که زن و مردای کناریش پریدن رو هوا .

خدایا چرا این بشر رو اینقدر جیغ افریدی ؟

پهلوشو گرفتم پیچوندم که سرشو برد بالا و زبونشو از درد گاز گرفت :

- گوه خوردم گوه خوردم .. جون گلی گوه خوردم .. دیگه زار نمیزنم .. قول قول .. آخ آخ ..
 پهلوشو ول کردم و با دیدن قد و قامت بلند طاها فرداد از روی صندلی پریدم و رفتم سمتشون .
 کنار وکیل پسری که به قتل رسیده بود وایساده بود سر تکون میداد .. منو دید و به روم لبخندی
 پاشید و داشتم سمتشون میرفتم که یه زن جلوم رو گرفت :
 - شما از خانواده ی آقای حبیبی هستین ؟
 از چهره ش ترسیدم و قدمی به عقب گذاشتم و اروم گفتم : بله .. خواهرشم .
 یه جیغ افتضاحی کشید و موهای بیرون زده از مقنعه ام رو کشید و با جیغ میگفت :
 - میکشمتون .. همتون رو خودم خفه میکنم .. الهی خیر نبینین که تن بچه ی منو زیر خاک کردین
 ... الهی گور به گور شین .. یه شب خواب آروم نداشته باشین ..
 با پاش میزد توی شیکمم ..
 هر لحظه احساس میکردم دارم میمیرم و زنده میشم .
 نمیدونم کی جداش کرد و داشتم یه نفس تازه میکشیدم که یکی دیگه اومد روم نشست و با گریه
 گفت : داداشم ... داداش دست گلمو شماها زیر خروار ها خاک کردین .. شماها ...
 یکی نداشت ادامه بده و دورش کرد ..
 روی زمین نشسته بودم و هیچ صدایی نمیشنیدم ..
 سرمو اوردم بالا ..
 احمد .. دست و پا بسته کنار قامت بلند طاها فرداد ..
 احمد با صدای خماری گفت : نازگل ... تویی ؟
 با اشک توی چشماش خیره شدم .. سیب گلوی سنگینم اذیتم میکرد ..
 حال خوشی نداشتم ..
 احمد خندید :
 - تو پول اوردی اره ؟ میدونستم ..
 به مهنار و کنیز و زهره و گلرو اشاره کرد :
 - اینا هیچکدومشون .. جربزه ی تو رو ندارن ! الحق که .. خواهر خودمی .

سرمو انداختم زیر .. دست لرزونم رفت سمت چادر مشکیم و چادرمو روی سرم کشیدم و توی خودم جمع شدم و بلند بلند زار زدم .

خدایا این آبرو چیه که اینقدر راحت از بین میره ؟
واقعا چیه ؟

بعد از انجام کار ها برای دختری تا کسی گرفتم و راهی خونشون کردم و خودمم با کلی عذر خواهی و شرمندگی سوار ماشین طاها فرداد شدم .
سرم درد میکرد ..

چشممو بستم و سرمو به شیشه تکیه دادم .. احمد آزاد شد نازگل ...
قوت که یادت نرفته ؟؟

تو در ازای این 100 میلیون پول مسئولی !
ماشین که وایساد به خیال اینکه دم خونه س تشکری کردم و دستم سمت دستگیر که رفت گوشه ی چادرم گرفته شد .. برگشتم و خسته توی چشمای تا به تایی طاها فرداد خیره شدم .
نه اون چیزی گفت نه من .

این چشما چی داشت که ذوبت میکرد ؟
اروم دهن باز کرد :

- یه چ..چیزی ه..هست ک..که باید .. انجام بدیم .
به سختی گفتم : چی ؟

- قولتون .

اب دهنمو به سختی قورت دادم .. ادامه داد :

- من کاری ب..به 100 میلیون ندارم .. این یه تقاضاس ... با من .. با من ازدواج کن !
نفسش انگار آزاد شد و نفس من حبس شد ..

صدای شعری که توی ماشین میپیچید چقدر روی مخم بود !

نازی نازی نازگل من دل بی تو میمیره
تن سردم تازه داره با تو جون می گیره

بیبی بیبی نازگل من دل بی تو میمیره

حالم داشت بهم میخورد ..

نفسم بالا نمیومد .

نگاهش دو دوی نگرانی خاصی رو میزد ..

دستش اومد سمتم که خودمو کشیدم عقب ناخوداگاه ..

نگران گفت : نازگل .. ح..حالت خ..خوبه ؟ بریم دکتر ؟

با لکنت گفتم : چ..چی گفتین ؟

هول شد و با نگرانی نالید : ه..هیچی .. بخ..بخدا هی..هیچی .. فراموش کن .. ببین منو .. نفس بکش ..

نازگل ! نفس بکش .

نفسم داشت بند میومد ..

اومد نزدیک تر که بازم خودمو عقب کشیدم که با دادش اشکم سرازیر شد :

- احمق نفس بکش !

نفسم آزاد شد و اشکام جاری شد

کلافه دستی توی موهایم کرد و از ماشین پیاده شد .

آروم و بی صدا زدم زیر گریه .. چی فکر کرده بود در مورد من ؟ خدایا .. من فکر هر شرطی رو کرده

بودم .. این نه !

ازدواج ؟؟

با طاهایم فر داد ؟

سر 100 میلیون ؟؟

دلم میخواست بمیرم .. دلم میخواست برم خر احمد رو بگیرم .. برم بابا رو تو قبر بکشم بیرون .. بگم

بخدا نمیکشم !

دنبال دستمال گشتم اما نبود .. یکدفعه در ماشین باز شد و دستمالی رو سمت من گرفت :

- باشه .. ببخ..خشید .. نباید ه..همچین چ..چیزی میخ..میخواستم . بریم خ..خونه ؟

خونه ؟

خونه ی اون ؟

پوزخند زد :

- دست من نبود این حرف .. این تقاضا .. ولی ب..بچه ها .. همشون عاشقتن .. همشون مادر می میخوان .. همشون تو رو می..میخوان ... تو داری جای منو پر میکنی ... کشیدم .. منم چندین سال کشیدم و بزرگشون کردم .. با اینکه نتونستم حرف بزnm بهشون یاد دادم حرف بزnm . کشیدم ولی .. سخت میکشم بعد از این .. که تنهایی باز هم بخوام بکشم . خسته

شدم .. خسته شدم که بخوام از این به بعد هم تنهایی برم ... خواستم ازدواج کنم .. هیچکس نبود که بچه ها بپسندن .. ولی تو رو ... خواستن ! از ته دل ! اشکال نداره .. بهشون حالی میکنم که تو به زندگی ما هفت نفر نمی..

اجازه ی ادامه دادن بهش ندادم و در حالی که سرمو انداخته بودم زیر و اشک میریختم گفتم : قبوله ... ازدواج میکنم .

آه کشیدم ...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که داشت با تعجب نگام میکرد ..

تک خندی زد :

- دروغ نگو !

- نگفتم ! ازدواج کنیم .. قبول کردم .

موند ... اونقدر موند که اروم گفتم : آقا طاها ؟

زمزمه ش انگار دنیامو تکنون داد :

- جان طاها ؟

چقدر قیافه ش خواستنی شده بود !

کاش میدونست شش تا پسرش، شش تا پسر منم هستن !

اروم گفتم : خوبین ؟

سرشو تکنون داد :

- نمیدونم .. گیج..جم ! گیج..جم کردی ...
 کمی توی سکوت گذشت که گفت : نمیخوام از سر اجبار و دلسوزی با من ازدواج کنی .. فکر کن و بعد بگو ...
 سکوت کردم .. ماشین رو روشن کرد
 از روی دلسوزی بود ؟
 برای خودش رو نمیدونستم ولی دوس داشتم همیشه پیش بچه هاش باشم .. راستیتش .. جدایی از بچه هاش هم برای من طاقت فرسا بود !
 تا خونه هیچکدوم هیچ حرفی نزدیم .
 نزدیکای غروب بود که رسیدیم خونه و بدون هیچ حرفی رفت توی اتاقش .
 بچه ها اومدن سمتم و تک تک بغلم کردن که متین گفت : گلی .. حوصله م سر رفت نبودی !
 بغلش کردم :
 - عههه ؟؟؟ حالا قدرمو دونستی ؟
 با ریشه ی شالم ور رفت :
 - دقدر چیه ؟
 خندیدم :
 - قدر عشقم .. قدر .. یعنی ارزش .. یعنی مثلا تو یه عروسکتو دوس داری .. بعد میری یه عروسک جدید میخری .. اونو میندازی کنار ولی عروسک جدید که شکست با خودت میگی
 بازم به عروسک قدیمیم که این همه خوب بوده !
 آهانی گفت و با خنده گفت : آره دقدرتو دونستم .
 خندیدم و پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش :
 - جون تو فقط بخند .
 خندید و از بغلم اومد پایین و با ورجه وورجه گفت : گشمنه گشمنه گشمنه گشمنه
 خندیدم :
 - خب خب .. خب باشه ! چی دوس داری ؟

لباشو غنچه کرد که دلم براش ضعف رفت :

- مثلاً .. مثلاً .. اممم .. چیز .. یه چیز شیرین ... یه چیز خوشمزه ..

- کیک خوبه ؟

اخم کرد :

- نه !

- از اون پاستیل شیرینا چی ؟

- نه !

کلافه شدم :

- گرفتی منو ؟

خندید :

- گوشتو بیار

خم شدم و سرمو نزدیک دهن کوچیکش بردم :

- گلی میخوام .

حرفش رسوخ کرد تو اعماق بدنم .

آروم گفت : ناراحت شدی ؟

بوسیدمش و زمزمه کردم :

- نه گلم .. گلی هم دوست داره .

خندید :

- کاش مامانم بودی .. هم بابا شاد میشد هم ماها ..

از بغلم اومد بیرون و لپامو کشید و ناراحت گفت : ولی تو که پیشمون نمیمونی ... اخه میدونی گلی

... هیچکس ماها رو دوس نداره .

چشمای مشکیش پر آب شد .

چشمام نم دار شد و محکم بغلش کردم و با بغض گفتم : گلی بمیره برات .. همه غلط کردن دوستت

ندارن . خودم جا همه دوستتون دارم اصلاً .

طاها فرداد از جون زحمت کشیده بود
ولی بی مادری توی روح بچه ها بیداد میکرد
من تصمیممو گرفته بودم ..

متین رو بغل کردم و بلند شدم و چشم تو چشم طاها فرداد شدم
دست دراز کرد تا متین رو بگیره که اروم گفتم : متین تو بغل مامانش جاش خوبه .
احساس کردم چشماش از حدقه زد بیرون ..
با گستاخی تو چشماش نگاه کردم و لب زدم : قبول کردم و میکنم .
دستش خشک شده افتاد و از کنارش رد شدم که صدایش بلند شد :

- برای چی ؟

رفتم توی هال و متین رو کنار بچه ها نشوندم و کنار بچه ها وایسادم و گفتم : بخاطر اینا !
دوباره بهش خیره شدم .. احساس میکردم نه شاد شده نه ناراحت ولی گفتم : آخر شب بیاین اتاقم تا
حرف بزنیم .
باشه ای گفتم و دیدم که از اشپزخونه دور شد و سمت اتاقش رفت .

طاها

کلافه به لیوان چایی روی میز خبره بودم .
واقعا گیج بودم
و دوس داشتم لعنت بفرستم به خودم که چرا همچین پیشنهادی دادم ؟
خب معلومه الان از سر دلسوزی میاد تا با من ازدواج کنه ..
اصلا من هیچی

اگه به بچه هامم حس دلسوزی داشت چی ؟ رسماً دیوونه میشدم !
ساعت ده شب بود

صدای تق تق در اومد

- آقای فرداد ... میتونم پیام تو ؟

از جام بلند شدم :

- بفرمایید

جسم کوچیکش داخل اتاق که شد ضربان قلبم ناخوداگاه رفت بالا .

آروم گفتم : کارم داشتن !؟

بی مقدمه گفتم : قبول کردنتون سر چ..چیه ؟

ساکت شد

منتظر نگاهش کردم که آروم گفتم : برای بچه ها... چون واقعا دوستون دارم . احساس میکنم

حکمتی ... توش بوده که اومدم تو زندگی شما !

خندیدم :

- موظف نیستین که قبول کنین .. گفتم که .. تقاضاس !

- و من هم از روی عقل قبول کردم .

چیزی نگفتم که روی تخت نشست و گفتم : شما الان فکر میکنین نمیتونم از پس شش تا پسر بر

بیام ؟ باشه ... من سنی نداشتم که پدرم از دنیا رفت ! برادر بزرگترم خواست که

مسئول و

مراقب ما باشه ... ولی نتونست . بعد از برادرم تنها من بودم که میتونستم خونه رو بگردونم ... خدا

شاهده آقای فرداد .. من حتی کفش هم واکس زدم ... من خیلی کار ها کردم .. که

شیکم مادر و شش تا خواهر و برادر بزرگمو سیر کنم . من جون کردم ... من از همه ی رویاهام ..

همه زندگیم .. همه جوونیم و نوجونیم زدم ! تا خواهرام زندگی کنن .

پوزخند زد در حالی که بغض کرده بود :

- دیگه احساس مسئولیت در قبال پسرا برای من کاری نداره ! آقای فرداد ..

بلند شد و رو به روی من وایساد :

- پسرای شما مسئولیت چشیدن ! اونا عشق مادر میخوان ... اونا چیزایی رو میخوان که شماها با همه

ی تلاشتون نمیتونین بهشون بدین . ولی من ... من توی خودم میبینم که بتونم

بهشون عشق مادرونه بدم ... من دوستشون دارم .. جدایی ازشون برام سخته ! میدونم بهم شک کردین .. ولی به من هم حق بدین که احساس خوبی نداشته باشم به این تقاضا ...
اروم تر گفت : بیاین بخاطر بچه ها به فال نیک بگیریمش .

دستم اروم بلند شد ...

چشمم طره ای از موش که روی پیشونیش ریخته بود رو نشونه گرفته بود .

اروم کنارش زدم و گفتم : تویی که میتونی کمک دستم باشی !

سرشو انداخت زیر و اروم گفتم :

- دوس دارم یه مدت باهم محرم باشیم و تنها اشناهای نزدیکمون بدونن و بچه ها . شاید دیدین که از پشش برنمیاین ... اونطوری عاقلانه تره !

باشه ای گفت و داشت از اتاق میرفت بیرون که برگشت و گفت : فعلا فقط به مادرم میگم .

- هر طور راحتین !

در رو که بست دوست داشتم بلند داد بزنم بلند جیغ بزنم بلند عین دخترا بالا پایین کنم ولی تمامش شد یه لبخند گرم و جمع و جور .

وایسا حبیبی

بین چه بهشتی برات بسازم .

مگه میدارم که یه وقت بری ؟ تو تازه اومدی !

راستی .. اسمش میشد نازگل فرداد! چقدر بهش میومد !

خندیدم

درست شبیه دختر بچه ها شده بودم ...

همونقدر عاشق !

صبح از همه زودتر بلند شدم

با ذوق رفتم یه دوش گرفتم و یه دست لباس نو پوشیدم و یه عطر خوش بو زدم

رفتم توی آشپزخونه و مشغول به درست کردن یه صبحونه ی مفصل شدم

بشقاب های تازه چیدم و قاشق چنگال ها رو ردیف کنار هم گذاشتم حتی دستمال سفره هم تزیین کردم و گذاشتم روی بشقاب ها

به میزنگاه کردم

قهوه و چایی

نیمرو و سوسیس و پنیر و گوجه و خیار توی سه تا دیس

رفتم و روزنامه ای دیروز گرفته بودم ولی وقت نشد بود بخونم رو، برداشتم و، شروع به خوندنش کردم

قلبم تلپ تلپ میزد

احساس میکردم حتی شاید، گونه هام گل انداخته بود که صداش اومد :

- وای سلام ! ببخشید من خواب موندم نشد اول من درست کنم

روزنامه رو بستم و لبخند زدم :

- فدا سرتون . بشینین .. سرد نشه .

خندید :

- چقدر زحمت کشیدید .

یهو خنده ش جمع شد و با تعجب گفت : یعنی من خواب نیستم ؟!

با تعجب گفتم : چ..چی ؟

سرشو سمت چپ خم کرد که سرمم باهاش سمت چپ خم شد

یهو سمت راست خم کرد که منم سمت راست خم کردم

اومد جلو و منم متقابلا اومدم جلو که دستشو آورد سمت صورتم و یه تشتک زد به پیشونیم که خم به ابروم اومد:

- آخ ! چیکار میکنین ؟؟؟

یهو پرید از جاش که لیوان داشت میافتاد سریع رفت سمتش تا بگیرتش که بشقاب هم افتاد و دوید اونم بگیره که کمکش کردم و بشقاب توی هوا رو گرفتم .

نفس نفس میزد

آروم گفت : به .. خیر گذشت !

با تعجب گفتم : مطمئن حالتون خوبه ؟؟؟؟

یه لبخند دندون نما زد :

- بله !

- صبحونه سرد شد .

پنج دقیقه توی سکوت به خوردن گذشت که آروم گفتم : برای فردا وقت بگیرم ... خ..خوبه ؟

سرشو انداخت زیر :

- بله. خوبه .

کم کم بچه ها هم بلند شدن که رو بهش گفتم : من قراره بچه ها ببرم جایی .. یه یکی دو ساعتی

نیستیم . لبخند زد :

- به سلامتی .. بذارید لباساشون رو بذارم براشون

بچه ها اعتراض کردن که باشه ای گفت .

با بچه ها توی پارکینگ نشستیم و جایی هم نرفتیم .

در اصل یه جلسه بود

برگشتم و گفتم : خب یادتونه گفتم میخوام از گلی خواستگاری کنم دیگه ؟ یادتونه باهم نقشه

کشیدیم دیگه ؟ یادتونه نه ؟

همشون مشتاق سر تکون دادن که باربد گفت : بابایی چیشد ؟؟ ردت کرد ؟

دانیال کنف شد :

- یعنی گلی هم نه ؟

پوفی کردم :

- بذارید ح..حرف بزنم .

همشون گفتن : بگو!

- رد نکرد .. قبول کرد .

همشون اول ساکت بودن و بعد از سه دقیقه همشون رو هوا بودن و جیغ و داد میکشیدن .

داشتم دیگه سرسام میگرفتم :

- بچه ها ... بچه ها ...

اروم شدن

- آروم تر ! حالا ... میان بریم واسش کادو بگیریم ؟ چ..چون داره مادرتون میشه !

همشون قبول کردن و من تا خود پاساژ با خوشحالی میروندم و یه آهنگ گذاشتم و با بچه ها همراهی میکردیم :

یه چتر خیس

دریا کنار چپرسه های عاشقانه

پر میشم از عطره

چشمای مست

سر روب شونه ت میگذارم بی بهانه

بلند این قسمتشو هممون عین آدمای رد داده میخوندیم .. الحق که پسرای من بودن :

میخوامت خانومم

با عشقت آرومم

تا خود مرکز خرید میخوندن و شاد بودن ... ببین نازگل حبیبی با بچه هام چه کرده !

دم در پاساژ پارک کردم .. این موقع ظهر خلوت بود .

با بیچارگی تمام گفتم : خب الان بریم چی بگیریم ؟؟؟ من نمیدونم !

بردیا شروع کرد ورجه ورجه کردن :

- اسباب بازی براش بگیریم

چشم غره ای بهش رفتم که متین گفت : شال .. اصلا .

یکم سر تکون دادم

دانیار : کفش ! ... سائز پاشو نمیدونیم .

دانیال : کیف خوبه ... ولی اخه بیرون نمیره که !

باربد : چیز .. چیز ... پتو !

همه یه جوری نگاش کردیم که گفت : اخه میگفت پتو نرم دوسداره .

دنبال آراد گشتم ولی نبود .. نگران چرخیدم .. نبود !

بلند داد زدم : آراد ؟؟ آراد بابا ! کج..کجایی ؟؟؟

بچه ها هم مثل من به تکاپو افتادن و همه مون توی راهرو های پاساژ داشتیم میدویدیم .. کجاست ؟؟

داشتم از نگرانی میمردم که چشمم به یه پسر کوچولو توی یه مغازه ی لوازم آرایشی افتاد .

یکم به لباساش خیره شدم .. آراد بود .

رفتم تو و تا خواستم داد بزنم صداش اومد :

- آخه تازه مامانم شده .. خاله چی بگیرم براش ؟ یعنی .. این رنگو دوس داره بگیرم براش ؟

دلم ضعف رفت و نگام به سه تا فروشنده ی زن افتاد که داشتن با عشق نگاهش میکردن .

آروم گفتم : آراد بابا ؟ کج..کجا رفتی تو ؟

برگشت و دوید تو بغل من و دم گوشم گفت : داشتم واسه گلی لات میگرفتم .

خندیدم :

- لاک بابا جان .. لاک . ولی باید به من میگفتی !

رفتم سمت پیشخوان :

- خ..خب ببینم چی انتخ..خاب کردی .

یه نگاه به دخترا انداختم که چشم دوختن به من و چشمام .

آروم گفتم : خ..خسته نباشین .

هر سه شون لبخند زدن و گفتن :

- سلامت باشین .

به آراد گفتم : اصلا چطوره براش کلی از اینا بگیریم ؟

برگشتم و رو به زنه گفتم : برای خانومم ...

مکت کردم از دلی که با گفتن خانومم اینقدر صدا کرد

- یه .. یه سری لوازم آرایش میخواستم .
 یکم خودشون رو جمع و جور کردن :
 - بله .. ببین ما این پک رو داریم که خب فقط یکی دوتا قلم نداره .. ولی این یکی سرویس کامل هست .. وسایل گریم هم داره .. کدوم رو میپسندین ؟
 به آراد گفتم : کدومو دوس داری بابا ؟
 آروم گفت : آخه گلی زیاد آرایش نمیکنه بابا .. براش لات بگیر .
 خندیدم :
 - باشه بابا جون .
 رو به زنه گفتم : میتونم رگال لاک هاتون رو ببینم ؟
 باشه ای گفت و برام رگالش رو آورد .
 بچه های دیگه رو هم پیدا کردم و بهشون گفتم که هر کدومشون پنج تا رنگ انتخاب کنن .
 از پاساژ که بیرون اومدیم ... 30 تا لاک دستم بود به اضافی یه پیرهن که خودم براش یواشکی رفتم و خریدم .
 نزدیک یک ساعتی توی ترافیک بودیم و ساعت 12 بود که رسیدیم خونه .
 لوازم رو بردم بالا و در رو باز کردم که بچه ها دویدن با جیغ و داد خونه .
 گلی رو از توی اتاقش کشیدن بیرون و چشماشو بستن .
 با خنده گفت : اون از سورپرایز تولد .. خدا اینو بخیر کنه .
 بهشون اشاره کردم که دستشون رو بردارن .
 چشماشو باز کرد و رو به من نگاه کرد .
 با تعجب به پلاستیک ها خیره شد .
 - اینا چیه ؟
 آروم گفتم : ماله توئه .
 آراد چسبید به پای گلی و گفت : مرسی که مامانمون شدی .
 در عرض یک ثانیه توی بغل پسرا گم شد .

من بد دیدم یا واقعا اشک توی چشماش جمع شد؟!

لب زد : ممنون آقا طاها .

- بگو طاها ..

سرشو انداخت زیر که رفتم سمتش و آروم گفتم : خ..خج..خجالت چرا ؟ بگو ... بگو طاها !

بیشتر سرشو انداخت زیر .

بچه ها رفتن سراغ پلاستیک ها و یه سریاشونم رفتن اشپزخونه تا ناخونکی به غذا بزنن .

خم شدم تا همقدش بشم .. دستمو بردم زیر چونش و گفتم : نازگل ...

چشماش توی چشمام زل شد :

- زحمت کشیدی ..

سکوت شد و ناامید شده بودم از اینکه اسممو بشنوم

قدمو راست کردم و رفتم سمت پلاستیک ها که صداش خشکم کرد :

- مرسی طاها !

سریع برگشتم سمتش و با خنده گفتم : چی گفتی ؟

خندید :

- بدجنس نشو !

- چه بدنجسی ای ؟ باید بگی دیگه !

یه لبخند شیطونی زدم که لب و لوچشو جمع کرد

صدای دانیال اومد :

- گلی .. گلی ... غذا سوخت !

یدونه زد تو صورت خودش و گفت : ویییی یا امامزاده حسن ... سوخت !

سریع دوید که دو سه باری فکر کنم خورد تو در و دیوار

در قابلمه رو برداشت و سریع انداخت و دستشو توی هوا چند بار تکون داد

قیافه ش خیلی خواستنی شده بود وقتی داشت به غذای سوخته شده نگاه میکرد .

دستمو روی اپن زدم و گفتم : تو اشپز بودی نه ؟

برگشت و گفت : نه !! کی گفته ???

خندید و رو به باربد گفتم : برو اون شماره ی پیتزایی رو بیار .

با غرغر گفت : سوختم .. تو روح پدر نداشتت ... چیش .. غذام خوب بوداا .

خندیدم و گفتم : من برم یه دوش بگیرم ؟

سرشو تکون داد .

وسطای راه برگشتم و گفتم : به مامان اینا هم خبر دادی ؟

سرشو تکون داد .

دیگه چیزی نگفتم و رفتم تا یه دوش بگیرم .

نازگل

همین که رفت توی حموم و صدای شیر اب اومد دویدم سمت پلاستیکا

خدا ادم فضول رو ... لا اله الا الله !

پسرا همه متفرق شده بودن .

یکی از پلاستیکا که جیرینگ جیرینگ صدا میداد رو برداشتم و اون یکی هم که سبک تر بود رو

گرفتم و رفتم توی اشپزخونه .

روی زمینش یه گوشه نشستم .. راستی .. چقدر دلم قنچ رفته بود وقتی دستش به صورتم خورد ؟!

نمیدونم !

دلم خواست چشممو ببندم و دست بکنم توشون و همینجوری درشون بیارم بدون اینکه ببینم چیه .

همینجور شیشه های گرد میاوردم بیرون .. چی گرفتن اینا ؟

چیه حتما انتظار سرویس طلا داشتی ؟

خب دروغ چرا اره داشتم !

چشمامو باز کردم و با کوهی از لاک رو به رو شدم .

خدای من !!!! کلی رنگ ...

عین بچه های پیش دبستانی ذوف کرده بودم و نشستم نصفیشون رو روی دستم امتحان کردم !

خاک تو سر ندیدم بدیدم واقعا !

دستامو شستم و نگاهم به اون یکی پلاستیک افتاد .

دستمو مالیدم به لباسم تا خشک بشه .. روی دوپا نشستم و اروم از پلاستیک درش اوردم

یه لباس مخملی قرمز خوشگل !

آستینای حلقه ای ... فک کنم فیت تنم بود !

دستام خشک شد ..

زیر لب زمزمه کردم :

- من چیکار کردم ؟!

تمام طول روز مات بودم و تنها چیزی که باعث میشد شک نکنم ... مامان مامان گفتنای بچه ها بود .

خدایا ... یعنی از پشش بر میام ؟

شب با سردرد بدی زنگ زدم به مامان .

گوشی رو که برداشت نالیدم :

- مامان !

- یامان ! خودت خواستی .. بدم مگه بده ؟ کی تو رو میگرفت ؟

- مامان ... اصلا بحث ازدواجش نیست .. بحث مسئولیتیه که دارم .

صداش جدی شد :

- به چشم مسئولیت نبینش .. تو دوششون داری . من میفهمم .. چون یه مادرم ! احساس تو کم از

مادر به اونا نیست . هر موقع عشق رو جایگزین مسئولیت کنی ... هیچوقت خوب

پیش نمیره !

راست میگفت

- من میدونم نازگل .. تو الان شک کردی به خودت .. خب درستش همینه . ولی باید بفهمی ... اون

میشه شوهرت ! وقتی شد شوهرت .. تو باید وظایفت رو با عشق براش انجام بدی

... نازگل .. این یه قرارداد نیست ! این زندگیه ... تو خودت باید خوب بفهمی .

سرمو تگون دادم :

- راستی مامان فردا ساعت 3 بیا .. ادرش هم ..

بعد از گفتن یه سری نصیحت قطع کرد
تا صبح نخواستیدم ... یعنی طاهها هم نخواستید ؟
صبح بود که تصمیمم رو گرفتم و به طاهها گفتم : نیازی به عقد موقت نیست .. عقد دائمش کنین !
احساس کردم شاد شد و بعد از یکی دو ساعت زنگ خونه زده شد .
برادر طاهها فرداد با یه دسته گل اومد و یه خانوم همراهش :
- زن داداش این ممکنه جاریت شه هاا .. از من گفتن بود . حالام اومده جاریشو خوشگل کنه .
دختر ریزه میزه ی سبزه رویی رو دیدم که چشم غره بهش رفت و محکم منو بغل کرد .
جاری بود ناموسا ؟
توی اتاق فهمیدم چقدر بامزه و تو دل بروه .. کلی خندیدیم و کلی تیکه انداخت .
یه آرایش مات برام کرده بود و یه دست لباس به انتخاب خودشون برام خریده بود .
قرار بود بچه ها و یاسین و طاهها باهم برن و من و مهدیس هم باهم بریم .
توی ماشین با خنده گفت : نمیدونی چقدر یاسین خوشحال بود که طاهها تصمیم ازدواج گرفته .
- چرا ؟
- خب طاهها همیشه دوست داشت بار بچه هاشو خودش به دوش بکشه ولی خب هممون دیدیم که شکسته شده .
چیزی نگفتم ..
یه آهنگ شاد طور عروسی مانند گذاشته بود .
از استرس و باید و نباید و فکرای تو سرم داشتم دیوونه میشدم .
بلاخره رسیدیم به محل عقد .
مامان بود ولی کنارش زهره هم وایساده بود
تا منو دید دوید تو بغلم و با گریه گفت : گلی ... گلییی ...
آبروم رفت !
دم گوشش گفتم : خفه شو عنتر ! بیا بیرون از بغل من دماغیم کردی کثافت !
با چشمای ریز نگام کرد :

- گفتم عروس میشی بهتر میشی .. همون پخی هستی که بودی .
با لبخند گفتم : عروس نشدم هنوز که .

دوباره داشت گریه ش میگرفت که پهلوشو گرفتم .. دوباره صداش رفت بالا .
صدای طاها ما رو از هم جدا کرد و رفتیم بالا ..

سر سفره ی عقد نشستیم .

عاقده اومد و با ذکر تمامی موارد حوصله مون رو سر برد .

بچه ها داشت با سفره عقد ور میرفتن که ویهان بهشون اخطار داد .

مهناز هم سر رسید و پیش زهره نشست و نفر بعدی کنیز بود که با دوتا بچه هاش اومد داخل و
پیش مامان نشست .

رو بهم لب زد :

- الهی خوشبخت شی .

و من بغض کردم ..

از دعای تنها خواهر سیاه بختم .. این دعاش مشخص بود که از ته دله . نه ؟

صدای عاقده و بالا اومد یه سفره ی توری و دوتا حبه قند ..

چه بوی عطری داشت این طاها فرداد ! مست شده بودم ... همه فهمیده بودن .. نه ؟
صدای عاقده :

- دوشیزه ی محترمه سرکار خانوم نازگل حبیبی فرزند مرحوم عطا حبیبی .. آیا بنده وکیل شما را
به عقد دائم آقای محمد طاها فرداد با مهریه ی معلوم یک جلد کلام الله مجید یک
آینه و شمعدان 400 شاخه گل نرگس و
یهو ساکت شد :

- تعداد سکه مشخص نیست ؟

آروم گفتم : حاج آقا بنویسید شش تا .. به نیت سلامتی شش تا پسران .

چادر رو صاف کردم و همه جا سکوت شد .

دوباره از سر گرفته شد و بار اول گل بود و بار دوم گلاب یا که برعکس ..

نازگل .. این عقد دائمه ! تو خودت تصمیم گرفتی

«آیا بنده وکیل عروس خانوم ؟»

تو انتخاب کردی که مادر بشی وقتی از تو نیستن .. تو انتخاب کردی زن طاهای فرداد بشی ... تو خودت خواستی ..

زیر لب بسم الله ی گفتم و به سوره ی روم نگاهی انداختم و چقدر درخشید آیه ای که جلوی چشمم بود :

«وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ»

دهن باز کردم :

- با اجازه ی مادرم .. بله .

صدای دست جیغ هورا و کل

و من شده بودم نازگل فرداد ..

و صدای بله ی طاهای هم توی گوشم پیچید .. قرآن رو بوسیدم که برای تبریکات اومدن جلو و کنیز رو به طاهای گفت : آقا طاهای .. این خواهر من هیچوقت جوونی نکرد .. هیچوقت ! کل

زندگیشو به پای ماها ریخت و ما نتونستیم جبران کنیم .. اما امروز به حق همین روز خوب و خوش و پر برکت دعا میکنم .. دعا میکنم مثل من سیاه بخت نشه و شما بتونین دوباره جوونش کنین .

دست خواهرکم رو بوسیدم و توی بغل هم زار زدیم و همه شاهد این صحنه بودن و سکوت کردن . و شاید بهترین عکس یادگاری... همونی بود که وایسادم کنار پسران و پشت سرم طاهای فرداد بود .. و این تازه شروع زندگی ماها بود .. ما ! شده بودیم ما راستی ... من و طاهای !

ویهان اروم گفت : داداش .. چادر زن داداش رو بردار .

طاها گیج باشه ای گفت و برگشت سمت من و منم کمی بهش متمایل شدم .
 دستای بزرگ و مردونش نشست گوشه ی چادرم .. از یه حریر نازک میدیدمش .. چه آرامشی توش
 وجود داشت .. نمیدونم !
 قبل از هر چیزی گوشه ی چادر رو نزدیک لبش کرد و بوسید .
 داغ شدم ..
 صدای دست و جیغ اومد و لبخند روی لب همه نشست .
 چادر رو بالا زد . به روم لبخند پاشید .. عین گل رز باز شدم و لبخند زدم .
 صورتش جلو اومد و پیشونیم رو بوسید ... جهنم شد هوا .. بهشتم کجا بود ؟
 اروم گفت : خ..خوش اومدی به زندگیم .
 سرم پایین بود ولی شاید لبخندمو دید .
 حلقه و عسل و همه ی کار ها انجام شد و هدیه هایی بود که شاید کوچیک اما دل شادم میکرد .
 بیرون از محضر طاها پیشنهاد کرد که همه رو ببره یه رستوران که از قبل رزرو کرده بود
 قبول کردیم ولی من و طاها تنها اومدیم .
 به ماشین مدل بالاش خیره شدم ... خندید و گفت : مال من نیست . چون قدم زیادی بلنده .. ویهان
 ماشینش رو امروز بهم داد .
 لبخند کجی بهش زدم .. اومد در رو باز کرد و سوار شدم و خودشم ماشین رو دور زد و نشست .
 حدود دو سه دقیقه توی سکوت گذشت که اروم گفتم : اهنک دارین ؟
 خندید و چرخید سمت من و با لبخندی که دل آدم براش ضعف میرفت گفت : تو بخ..بخون .
 با تعجب گفتم : من ؟؟؟
 - آره .. صدات از هر اهنگی اهنکین تره .
 ای خدا ..
 این جهنم امروز تمومی نداشت ؟
 تمام بدنم گر گرفت .
 دستمو گرفت و گذاشت روی دنده و دست خودشم روش گذاشت .

آروم گفت : فکر نمیکردم اینقدر خ.. خجالتی باشی .

- نیستم .. امروز یکم ..

بلند خندید :

- راست میگی .. حواسم نبود . ببخ..خشید خ..خانوم !

لفظ خانومش ... باز هم گرما بود گرما .

تا خود رستوران از خاطرات بچگیش حرف میزد و من میسوختم از اینکه شوهرم هیچوقت نتونست

صدای مادرش توی بچگی رو تشخیص بده ... میگفت تمام این نارسایی ها بخاطر

وجود دوتا جفتی بودن که سالم تر از اون به دنیا اومدن و اون توی دستگاه اشتباهی بزرگ شد .

چقدر درد داشت ..

بغض کردم و اشک توی چشمام نشست ..

چقدر زندگی بهش سخت گرفته بود ؟!

آروم صدام زد :

- خانوم ؟

سرمو انداختم زیر و قطره اشکی از چشمام چکید .. دستام مشت شد به شلوار پارچه ای سفید رنگ ..

یه گوشه نگه داشت .. دنده رو کشید و برگشت سمتم :

- ببینمت تو رو !!

سرمو آروم بالا و با دیدن چشمام اروم و با تعجب گفت : نازگل !!

چونم لرزید و لبام چیده شد .

با تعجب دیدم توی چشماش اشک جمع شد و با بغض گفت : گریه کنی گریه م میگیره ها !

همین که اینو گفت دو سه تا قطره اشک ریختم و دیدم که اون هم گریه کرد !

با صدای لرزونی گفت : نریز اینا رو .

با انگشتاش روی صورتم کشید و خودش پشت سرهم اشک میریخت .

با خنده گفتم : وضعیت خودت رو ببین اخه !

میون گریه خندید :

- الهی قربون این خ..خنده هات . گریه واسه چیته ؟

صدای بوق ماشین ما رو متوجه موقعیت خودمون کرد . ماشین رو روشن کرد و تا خود رستوران اهنک شاد گذاشت .

محبت ندیده بود اینقدر کوه محبت بود ؟!

توی رستوران طاها بحثی رو مطرح کرد که همه مون رو شوکه کرد .. خونه ی پدریشون توی جردن بهش به ارث رسیده بوده و چند سال بوده که داشته بازسازیش میکرده و حالا شده خونه ی ما و اون ... و از مامان خواست تا بدون فکر به پولش با من و خودش برای جهیزیه بیاد بیرون .

مامان با تعجب گفت : پسر من پولش ..

حرفشو قطع کرد و با اخم گفت : حاج خ..خانوم .. شما جای مادر خ..خدا بیامرز من که چهل و پنج روز پیش عمرشو داد به شما ... راضی نیستم که برای همسر من بخ..بخواین هزار

تومن هم

خ..خرج کنین . هر چی خ..خواست ای به چشم !

برگشت و رو به من با لبخند ماتی گفت : نوکرشم هستم .

سرمو زیر انداختم .

امروز شاید واقعا هوا گرم بود !

بعد از یک ماه جا به جایی و بازار رفتن بالاخره رفتیم خونه ی جدید ..

طاها دنبال مدرسه برای بچه ها بود و درگیر بود .

هنوز یه سری وسایل مونده بود .

خونه به شدت بزرگ بود و این کمی منو اذیت میکرد ... ولی به قول طاها به نفع بچه ها بود .

یه حیاط قدیمی شکل که زیاد بزرگ نبود داشت و خونه حدود 200 متر بود .

با شش تا اتاق !

یه اشپزخونه ی بزرگ و یه هال پذیرایی که توی هم خورده بود .

یه طبقه بود و معماری کاملاً قدیمی داشت .

اتاق ها، به جز مال من و طاهها، در تو در بود .

بعد از یک ماه تازه اتاق من و طاهها یکی شده بود ! توی طول این یک ماه طاهها شبا اینجا میخوابید و فقط برای حموم میومد خونه .

قرار بود امروز با طاهها بریم یه سری لباس برای خودمون بخریم و ملحفه و تشک ببینیم و یه سری خرت و پرت کلا برای اتاق بخریم .

به سلیقه ی خودم سه چهارتا لباس خونگی برای طاهها خریدم و بهش گفتم تا یه چیزی از بیرون بگیره و بریم خونه و توی این فاصله یه سر به مغازه ی لباس زیر زدم .
آروم به فروشنده گفتم : یه یکی دوتا دست لباس خواب ..

منظورمو گرفت و ژورنالشو گذاشت جلوم ..

آدم خجالتی ای نبودم .. مامان هم بهم گفته بود من باید این رو هم بفهمم که همسر شدم و همسر شدن یعنی زن بودن ! بهم گفت روی زن بودنم تمرکز کنم .

یه سری لباس زیر و دوتا لباس خواب خوشگل هم گرفتم و رفتم سمت ماشین طاهها .

با خنده گفت : کباب ترکی گرفتم ... میخ..خوری دیگه ؟

آروم گفتم : آره . مثل تو بد غذا نیستم .

چپ چپی بهم رفت که خندیدم .

بعد از ناهار با طاهها مشغول چیدن وسایل اتاق بچه ها بودیم که متین افتاد روی کولم و گفت : وای وای گلی نجاتم بده .

از اون طرف هم بردیا با شمشیر پلاستیکیش دوید و داد زد :

- بیا پایین دزد کثیف و گرنه میکشمتتت .

متین هم جیغ زد و محکم تر گلوم رو گرفت که با صدای نازک شده گفتم : چی شده جناب سروان ..
چه خبطی کرده ؟؟

بردیا وایساد و سرشو خاروند و یهو گفت : گلی خطیبی یعنی چی ؟

خندیدم :

- گلی فدات شه .. خطیبی نه ! خبطی .. یعنی اشتباه .

آهانی گفت و دوباره جیغ کشید :

- بانک زده .

متین آروم گفت : نه اخمق ! بانک نبود ...

بردیا چشماشو ریز کرد :

- خونه ؟

متین آروم گفت : نه اینم نبود ... یکم به مخت فشار بیار .

خنده م گرفت بود .

- آهااا .. شرکت بود .

متین هم تایید کرد و دوباره بازیشون از سر گرفته شد .

متین میدوید و بردیا هم پشت بندش دزد دزد میکرد .

صدای دانیار اومد : گلی ... بیا یه دقیقه .

آروم راه افتادم سمت اتاقش و در رو باز کردم .. اتاق سبز و مشکی رنگش به دلم نشسته بود و بغل

اتاق دانیار اتاق دانیال با رنگ قهوه ای کرم بود که سلیقه ی طاها بود .

- جون گلی ؟

- اینو میخونی برام ؟

- obligate

سرشو خاروند که دلم ضعف رفت و محکم بغلش کردم و بوسیدمش :

- قربونت بره گلی .. اگه نمیدونی معنیشو یعنی متعهد !

خندید و گفت : از کجا فهمیدی ؟

موهاشو بهم ریختم :

- هر موقع نفهمیت میزنه بالا از این کارا میکنی

و بعد خودمم سرمو خاروندم .

خندید و گفت : یعنی من احمقم ؟

آروم گفتم : به بابات رفتی ولی صداشو درنیار .

هر دومون زدیم زیر خنده و من اروم رفتم توی اشپزخونه و دیدم طاها اروم داره میوه پوست میکنه .
اروم گفتم : خب میذاشتی میومدم میشستم پوست میکندم .

- چه فرقی میکنه؟! امروزم خ..خسته شدی.

چاقو دستم گرفتم و دوتا پیاز برداشتم :

- نه بابا چه زحمتی .

دو سه تا قاچ اول پیاز اشکمو در آورد و صدای فینم بالا رفت که از پشت جسمی رو احساس کردم و
دستاش که مچ دستام رو گرفت ...

صداش دم گوشم لالایی شد :

- اینجوری خورد کنی اشکت در نیماه چشم سیاه ! ... آهان .. باریکلا ..

ناخوداگاه سرم توی گودی گردنش نشست که دستش از کار افتاد .. لبش روی شقیقه م نشست و
زمزمه کرد :

- خ..خسته شدی خ..خانوم ؟ کراکت داریم چندتا بسته درست میکنم شب بخ..بخوریم . بیا بریم یکم
استراحت کن .

بی چون و چرا قبول کردم و ازش جدا شدم و رفتم روی یکی از مبل ها کمی دراز کشیدم که ملحفه
ای رو آورد و روم کشید و متکایی رو زیر سرم تنظیم کرد که گفتم : بابا خودم

میکردم دیوونه . راستی .. حواست باشه به بچه ها ... اتاق اراد هنوز یکم رنگ داره .. بهش بگو نچسبه
به ...

خوابی که بدنم رو گرفت نداشت ادامه بدم و اروم توی اون همه سر و صدا و به هم ریختگی خوابیدم
.

شاید حتی نیم ساعت هم نگذشته بود که یکی عین چی افتاد رو سرم .

عین جت پاشدم و دیدم بردیاس که یه نقاب مرد عنکبوتی هم به خودش زده و داره ریز نگام میکنه .
چشمامو مالوندم و گفتم : ای بر پدرت ..

یهو هین کشید و گفت : به بابا فحش دادی گلی ؟؟؟؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم : نه ! بوس فرستادم براش .

سرشو تکنون داد :

- میگم !! گلی ... پاشو بیا کمدمو بچینیم باهم ..

کمرمو خاروندنم و گفتم : بابا طاهها کجاست ؟

- دم دره .. عمه مونس اومده ... داره بهش حیاطو نشون میده .

یهو چشم باز باز شد . وای خواهرش اومده !

عین جت بلند شدم و دویدم سمت اتاقم ... بردیا هم عین من دوید ..

در اتاق رو بستم و کمد رو باز کردم و یادم نبود لباسا هنوز توی چمدونه ..

با بدبختی در چمدون رو باز کردم که صداشون رو شنیدم .. وای من وای من !

این چه وقته اومدنه آخه ???

فکر کنم اومدن طبقه ی بالا و داشت اتاقو بهش نشون میداد .

سریع یه رژ لب قرمز برداشتم و جلوی آینه زدم به گونه م و لبم .

صدای طاهها اومد :

- اینم که اتاق خ..خواب من و نازگله .

وای یا امام هشتم !!!

همه ی لباسای تنم رو کندم و هر چی همون جا بود رو تنم کردم .. لباسای قبلی تنم بوی وایتکس

میداد پس هر چی هست از اینا بهتره !

در باز شد و صورت طاهها نمایان شد که لبخندی روم زد و گفت : اه بیدارشدی؟

سرمو تکنون دادم و نگام به زن چادری ای که چادر سیاهش روی شونه هاش افتاده بود و روسریشو

مدل لبنانی بسته بود .

با یه اخم غلیظ نگام کرد و یه نگاه به سر تا پام انداخت .

اونقدر بد نگاه کرد که به خودم شک کردم و با تعجب به خودم نگاه انداختم .

یا حضرت عباس ! یا شاهزاده ی چک اسلواکی !

یه پیرهن مردونه از طاهها که تا یکم پایین لباس زیرم بود پوشیده بودم .

لبخند ماسمالی ای زدم و سعی کردم لباسمو بکشم پایین که با اخم گفت : راحت باش .

اصلا دستم خشک شد به قرآن مجید قسم !

اروم سلامی کردم و گفتم : ببخشید اینجا شلوغ..

حرفمو قطع کرد :

- باشه میبخشم ... داداش بیا یه دقیقه کارت دارم .

خودش زودتر رفت که طاهای همینجور مات من مونده بود .

آروم گفتم : کار بدی کردم ؟

اومد اروم نزدیکم .. خشک شده بودم به زمین ..

رو به روم وایساد و منو کشوند سمت خودش که پاهای کوچیکم رفت روی پاهای بزرگش و دستش

روی گودی کمرم نشست .

سرشو خم کرد توی گودی گردنم و گفت : کار بدت اینه شوهرتو اذیت میکنی .

زیر گوشمو بوسید .. مسخ شده بودم و نمیتونستم هیچ کاری بکنم .

گونمو بوسید، نوک بینی پیشونی، پلک .. همه جام میسوخت ..

چشمام توی چشماش خیره شد ... چی داشت این چشما و این رنگا که دستم دور گردنش حلقه شد

ناخوداگاه .

سرش جلوتر اومد که صدای بغض داری گفت : بابا .. مامان ... عمه مونس منو اذیت میکنه .

از هم جدا شدیم و من گرما زده به آراد که چشماش اشکی شده بود خیره شدم .

طاهای هم کم از من نداشت .

آروم گفتم : چی شده مامانی ؟

زد زیر گریه و اومد تو بغلم .

به طاهای نگاه کردم و گفتم : برو پیش خواهرت ... منم میوه و چایی بیارم . زشته تنهاست .

سرشو تکیه داد و رفت بیرون .

همونجور که آراد بغلم بود رفتم توی اشپزخونه که باز هم نگاه بدش رو با خودم کشیدم .

صداش اونقدر بالا بود که همه بتونن بشنون :

- دست مریزاد اقا طاها ... این بود جواب مامان بابا ؟ این بود جواب محبت هاشون ؟؟؟ این دختره کیه ؟ همون خدمتکارته ؟؟؟ صیغت بوده ؟؟؟ اره ؟؟؟ توله بالا نیاورده برات ؟؟؟ حدافل میذاشتی خاک مامان خشک شه بعد کثافت بازی میکردی ... دختره ج .. معلوم نیست زنا بازیش تا کجا بوده که تو ... لا الله الا الله .

یه گوشه ی اشپزخونه نشسته بودم و آروم اشک میریختم و صدایی از طاها بلند نمیشد ...
آراد با گریه ی من گریه میکرد و سعی میکرد اشکامو پاک کنه .

بلند شدم و آروم سر آرادو بوسیدم و دوتا چایی توی سینی گذاشتم و بردم بیرون .
اینا هم میگذره نازگل ... اینا هم میگذره .

سینی رو رو به روش گرفتم که محکم زد توی گوشم .

تف انداخت جلوی پام و گفت : بوی حرومی میدی دختر ... پاتو از زندگی داداشم بکش بیرون .

صورتتم سمت طاهایی بود که خشک شده بود ولی رگ گردنش زده بود بیرون .

قطره اشکی ریختم و آروم گفتم : تازه دمه .. بخورین خوشمزه س .

زد زیر سینی و لیوان های تازه خریداری شده ی جهیزیه م صد تیکه شد .

بلند شد و گفت : دیگه دو دقیقه هم تو خونه ای که تو توش باشی نمیومم .

اونقدر بد نگاه میکرد که داشتم جون میدادم .

صدای دانیار بلند شد :

- بهش دست نزن اون مامان ماست .

بردیا با جیغ و گریه گفت : برو بیرونن .. چطوری تونستی گلی رو بزنییی ؟؟

آراد با بغض گفت : ازت متنفرم ... گلی رو زدی ؟؟؟؟

دانیال با انزجار گفت : یدونه تار موی گلی می ارزه به تو ... گلی مامان ماست و تو حق نداری این حرفا رو بهش بزنی .

باربد فقط با گریه نگاه میکرد و من میون آب ها و استکان های شیکسته به طاها چشم دوخته بودم

و اونقدر پلک نزده بودم که چشمام میسوخت ...

سر طاها پایین بود و دستاشو مشت کرده بود .

دلم میخواست یه چیزی بگه .. یه دادی بزنه .. اصلا دهن باز کنه !

صدای مونس اومد :

- داداش این بچه هات چی میگن ???

صداش در اومد :

- یک ماهه که زنمه .

بلند شد و کتف خواهرشو گرفت :

- ازش عذر خ..خواهی کن .. یا دیگه بهم سر نزن .

از این حرفش مچاله شدم و اشک ریختم .

صدای جیغ و دادشون بلند شد و من هنوز گریه میکردم .

خونه رو سکوت فرا گرفت . مونس رفته بود و طاهها داشت از کنار من خرده لیوان ها رو جمع میکرد .

صدای باربد اومد :

- بابا چرا مامان بلند نمیشه ???

صدای نگران دانیال :

- گلی تو رو خدا .. گلییی .

سرم رو بلند کردم و اروم بلند شدم .

بینیم رو بالا کشیدم و رفتم سمت جارویی که دست طاهها بود و از دستش کشیدم که دستمو گرفت

و کشید

افتادم توی بغلش .

از پشت بغلم کرد و گفت : ببخ..ببخش که زودتر ننداخ..ختمش بیرون . نتونستم ... نشد .. بب..ببخش

.

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم : بذار اینا رو تمیز کنم .

بیشتر فشارم داد :

- نکن با من اینکارو ... اون گوه خ..خورد اون حرفا رو زد ... اون احمقه .. تو که نیستی .

خندیدم :

- چرا ... چرا ! منم احمقم ...
 برگشتم و با عصبانیت تو صورتش داد زدم :
 - من احمقم که منتظر تو بودم تا جوابشو بدی ... که تا کوچیکترین بچه ی من برگرده پشت من در
 بیاد و تو ... تو چیکار کردی طاها ؟؟؟؟ تو چیکار کردی ؟؟؟؟
 دست خودم نبود ... جیغ میزد ... این از تحمل من فرا تر بود :
 - میدونی چقدر فشار روم بوده ؟؟؟؟ نصف این شبها همش به این فکر میکردم خانوادت الان بهم چه
 نگاهی دارن ؟؟؟ چیه میگنن .. طاها .. طاها .. این یه نمونه شه ... نمونه ی
 آسونشه ... بعدیا ها رو من چطوری تنهایی تحمل کنم ؟؟؟؟ تو چقدر میخوای سکوت کنی ؟؟؟؟
 چی داری بگی طاها ؟؟؟
 مشت میزدم توی سینه ش و جیغ میکشیدم که یکدفعه دستامو گرفت و محکم کشید منو توی
 بغلش و دم گوشم با بغض چیزی میخوند که آروم شدم .
 صدایش پیچید :
 - به خ..خدا شوک بودم ... فک کن .. خ..خواهری که چندین سال بهت عنایت نکرده عنایت کنه بیاد
 ببینت و اینجوری حرف بزنه .. به خ..خدا زبونم گرفت ... لکنت توی وجودم بود
 نازم ... نلرز عزیزم .. نلرز گلی جان .
 توی بغلش حق زدم ... بخدا که هم من حق داشتم هم طاها .
 شام رو روی زمین سرد داشتیم میخوردیم و قبلش من یه شلوار پوشیده بودم که دانیال خندید و
 گفت : گلی بهت میومد پسر بشیا .
 چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : اگه دیگه من اومدم دم کلاس زبانت برات بستنی بخرم . گلی
 نیستم !
 اومد کنارم و گفت : غلط کردم گلی ...
 - نه با این حرفا خر نمیشم .
 - اه ببخش دیگه ... اصلا هر چی تو بگی .
 شیطان نگاهش کردم :

- هر چی ؟

- آره هر چی .

رو به همشون گفتم : اصلا برای همتون از این بستنی متریا میگیرم ... ولی یه شرط داره .
اب از دهن همشون راه افتاده بود و همه شون گفتن : چی ؟؟؟
خندیدم :

- فردا همتون باید توی کاشتن گلای باغچه کمکم کنین .

فس همشون خوابید که طاهها خندید و از خنده ش منم خندیدم .

- الحق که مامانتون خ..خوب بلده کنف کنه .

- باباتونم خوب بلده هااا .

لبش روی گونه م نشست و گفت : نوکر خا.خانوم اصلا ... هر چی بگه انجام میدم .. یه رفتار امروزو نادیده بگیره .

لبخند ارومی زدم ..

حالا میفهمیدم طاهها مثل بقیه ی مردا نیست ... طاهها ... طاهها .. طاهها شبیه هیچکس نیست .

بعد از شام با کلی کوفتگی باز هم اتاق بچه ها رو تمیز کردم که شب بتونن راحت بخوابن و چون هنوز رنگ اتاق اراد خوب خشک نشده بود براش جا انداختم پیش باربد بخوابه .

توی این یک ماه کلی روی باربد کار کرده بودم تا بتونه تنها بخوابه و بالاخره موفق شده بودم .

متین با لبخند شیطونی گفت : الان میری پیش بابا بخوابی ؟

چیشی بهش کردم و گفتم : مسواکتو زدی بچه ؟

چسبید به پاهام :

- آره ؟؟ باهم میخوابین ؟ عین این فیلما ؟

اخم کردم که خودشو جمع کرد و گفت : خب دیگه شبخیر.

خندیدم و به همشون شبخیر گفتم و رفتم سمت اشپزخونه تا چراغاش رو خاموش کنم .

در بالکن باز بود و طاهها روی صندلی نانویی نشسته بود .

آروم رفتم کنارش و گفتم : هوا خنک میشه شبا .

چیزی نگفت که گفتم : بذاریه چایی برات بریزم .

- برای خ..خودتم بریز . بیا اینجا .

دوتا چایی ریختم و روی میز گرد کوچیک گذاشتم و تا خواستم روی نرده بشینم دستمو گرفت و روی پای خودش نشوند .

صاف توی چشمام خیره شد و گفت : میدونی .. غیرت مرد خ..خیلی براش مهمه ! من .. وقتی بدنیا اومدم ... نه گوشام میشنید .. نه حرف میزدم و نه پای راستم حرکت میکرد . یک سال

و نیمه که میتونم حرف بزنم بعد از سی و خ..خورده ای سال و پام دو سه سال پیش پیوند خ..خورد . گوش هام ... از 10 سالگی دارن با سمعک میشنون ... میدونی وقتی .. وقتی صدای زد و خ..خورد بیاد .. سمعک هام نویزی میشن و جز صدای سوت دیگه چیزی نمیشنوم . ولی بب..ببخش منو . باید زودتر کاری میکردم ..
خندید :

- چشمام که میدید ... ولی کاری نتونستم بکنم.

بدنم لرزید ... من چرا ندیدم پس طاها؟؟ چرا ندیدم حالتو؟؟

داشت ادامه میداد که انگشتم روی لبش نشست و با بغض گفتم : هیس ... هیچی نگو .
با تعجب بهم خیره شد .. چشمام رو به چشماش دوختم و دستمو روی صورتش گذاشتم .
روی پاهاش جا به جا شدم و یه جوری خودمو توی بغلش جا کردم .
پیرهنشو مشت کردم و بهش نگاه کردم :

- تو منو ببخش ...

خمیازه ای کشیدم :

- چرا اینقدر خوبی ؟

بوسه ای روی موهای کوتاه خاکستری رنگم نشست و صداش پیچید :

- بخ..بخواب خ..خانوم .

چشامو بستم و شاید بگم یکی از اروم ترین خواب های مخملی دنیا بود ..

طاها

به صورت نازش توی خواب نگاه کردم .. لبای کوچیکش غنچه میشد و مژه های بلندش روی پوست سفیدش سایه مینداخت .

از کنارم لیوان چاییشو برداشتم و صندلی رو تگون داد و یه دستمو حائل بدنش کردم تا نیوفته .
چقدر دل انگیز بود امشب . کاشکی مونس نمیومد .. بعد از تموم شدن چاییم بلندش کردم و بردمش تا توی اتاق .

با دیدن چمدون باز و لباس های خودش که وایتکس روشن لکه های سفید انداخته بود خنده م گرفت .

خوابوندمش روی تخت و پتو رو روش کشیدم و خودمم بعد از یه دوش کوتاه کنارش دراز کشیدم .
هر چقدر تلاش میکردم خوابم نمیبرد .

آروم بهش نزدیک شدم

عطر نزده بود و اینقدر بوی خوب میداد ؟

طاقتی نداشتم تا توی آغوشم نگیرمش ..

آروم بغلش کردم و سرش افتاد روی شونه م .

از بوی موهاش، بوی خوب گل محمدی ای که میداد .. مگه میشد خوابید ؟

لبخند آرومی زدم و محکم بغلش کردم که دستاش روی سینه ام افتاد و مثل یه جنین توی بغلم جمع شد .

از این احساس داشتم مست میشدم که زانوش محکم خورد توی شیکمم .

خدا بگم چیکارت نکنه !

دست مشت شده ش خورد توی چونم که ولش کردم و با یه چرخش خودش پخش زمین شد

سریع خودمو به لبه ی تخت رسوندم که دیدم عین چی خوابیده و باکشم نیست که چیکار کرده !

روی تخت نشستم و زیر لب گفتم : خ..خدا شب های دیگه رو ب..بخیر کنه !

تا صبح صدای خر و پفش عین لالایی تو گوش من بود .

به این جنبه هاش دقت نکرده بودم قبل از ازدواج !

صبح تازه یکی دو ساعت خوابم گرفته بود که صدای آهنگ بلند شد و در باز شد .
چشم‌امو باز کردم و دیدم که یه رژ صورتی خوشگل زده و موهاشم با یه تل خوشگل کرده و همون
پیرهنی که براش گرفتمو پوشیده و به خیال اینکه من خوابم با طی داشت زمینو تمیز

میکرد و بلند همراه با پسر میخوند :

هی سلام علام علم حبیب یه کُلکَل الکلام
هی سلام علام علم إنت روحیه المدام
مگه میشه به تو دل ندم
إنت التالی هی حُبّ الخیالی
إنت التالی هی حُبّ الخیالی
دلمو به دریا زدم یا حبیبی سلامی

یه قری به کمرش میداد و از اونورم بردیا دستاشو میلرزوند و باهم بلند بلند میخوندن .
صدای آراد و متین و باربد از توی راهرو ها میومد .

لا لا لا إترکی إنتقالی وَ الحَکی
هی میگی که تنهام میذارى عزیزم نه نه نه
نه نه نه عمرمی تو که باشی نیست غمی
انأ أترک الخیالک حبیبی لا لا لا ...

انگار یکی صدا رو بلند تر کرد و باربد اومد روی تخت و بالا پایین میپرید
چه قری میداد نازگل فرداد !

تو که میخواستی پای من واستی

یا الأبک القاضی إنت روحیة الراسی

بیا دیگه خسته شدم منه احساسی

یا الأبک القاضی روحیة الراسی

همشون میخوندن که دانیال بلند گفت : بابا چرا بیدار نمیشه ؟

نازگل اومد دم تخت و دست گذاشت رو سر من و گفت : باور کن بابات بیداره اسگلمون کرده . طاهها

پاشو .. من نازگلم باهات کار دارم .

خنده م گرفت و نتونستم کاری کنم که نبینه .

با خنده گفت : دلمو به دریا زدم ..

برگشتم سمتش و آروم گفتم : یا حبیبی سلام .

- خواب بودی صحنه های رقص پسراتو از دست دادی . حداقل پاشو صبحونه رو از دست ندی !

اروم بلند شدم و گفتم : خ..خیلی تو دیشب گذاشتی من بخ..بخوابم .

موهامو ریخت بهم :

- تقصیر من نبود .. جام عوض شه همین میشه . بعدم تو منو انداخته بودی زمین .

هیچی بهش نگفتم ..

لبخندی بهش زدم :

- خ..خوشگل شدی .

زبونشو دراز کرد و رفت سمت در اتاق :

- بودم !

رفت بیرون و دوباره اهنک از سر گرفته شد .

خندیدم و یه دوش گرفتم و از اتاق که اومدم بیرون دیدم یه دست لباس روی تخت گذاشته شده .

لبخندی زدم و لباسا رو پوشیدم و رفتم سمت هال .

یه ذره صبحونه خوردم که دانیال گفت : بابا راستی امشب فوتباله ... یادت باشه ها .

باشه ای گفتم و از سر میز بلند شدم و کمک نازگل میز رو جمع کردیم .

به این تکیه دادم و با لبخند گفتم : یکیتون اون شعر صبحی رو بذاره .. باباتون هم میخ..میخواه رقص مامانتون رو ببینه .

لپای سفیدش گل انداخت و تا اومد فرار کنه گرفتمش و خندیدم :

- تا تو باشی زبون درازی نکنی . حبیبی !

گونه هاش شد دشت شقایق .. بچه ها خندیدن ...

آهنگ از سر گرفته شد .. بردمش توی هال و گفتم : خ..خب ... از همون قرا می..میخواه .

لبشو اروم گاز گرفت و یکم اول شروع کرد با ناز رقصیدن و بعدش که بچه ها هم اومدن وسط شروع کرد خوندن و رقصیدن :

هِيَ سَلام عَلام عَلام حَبِيب يَه كُلكَل الكَلام

هِيَ سَلام عَلام عَلام اِنْتَ رَوحِيَةِ المَدام

نَه نَميشَه بَه تَو دَل نَدَم

دلم ضعف رفت برای اون کوچولویی که دست متینو گرفته بود و میچرخوندش.

آروم رفتم دولا شدم و لپشو سریع بوسیدم و گفتم : اینم صبحونه .. تموم نشده بود !

دستشو گذاشت روی گونه ش و پله ها رو یکی دوتا رفتم بالا تا حاضر شم برم رستوران ..

وقتی که تو باشی ندارم خیالی

لا لا لا اِترَکی اِنْتَقالی وَ الحَکی

هی میگی که تنهام میذاری عزیزم نه نه نه

نه نه نه عمرمی تو که باشی نیست غمی

توی رستوران توی دفترنشسته بودم و برگه های هزینه هایی که کرده بودیم رو داشتم جا به جا میکردم که در زدن .

- بفرمایید .

بابا غلام بود که با یه سینی چایی اومد داخل . به احترامش بلند شدم و گفتم : مستی چ..چرا زحمت کشیدی ؟ خ..خودم میومدم میریخ..ختم .

شونمو گرفت و کمی منو به پایین کشید و پیشونیمو بوسید :

- سرت به سلامت بابام جان . بعد از اون خدا بیامرز ... چشمم فقط به تو بود . حالت چطوره ؟ حال بچه هات چطورن ؟ حال نو عروس چطوره ؟
خندیدم :

- همه خ..خوبن. حتما یه روز میبرمت تا هم خ..خونه رو ببینی هم نو عروستو .

خندید و چشماش ریز شد و چین و چروکاش منو یاد پدرم انداخت . با لبخند از اتاق خارج شد که پشت بندش ویهان وارد شد .

بابا غلام ازش پرسید چایی میخوره که نه ی آرومی گفت و روی مبل نشست . کمی دمق بود
- چته ؟ چیزی شده ؟
پوزخند زد :

- موندم من و تو و یاسین چه گناهی کردیم ؟ که باید پاسوز خواهر برادرای بزرگمون بشیم ؟
جدی شدم :

- بگو خ..خب .. چی شده ؟

- چی میخواستی بشه ؟ سران اومدن جلسه تشکیل دادن و مونس هم برگشته گفته که طاهای زن صیغه کرده ... گفته دختره همون کلفت توی خونه ... گفته و گفته و هزار تا چیز گفته ...

دستم مشت شد ...

- طاهای .. به خاطر خودت و زنت و بچه هات میگم ... از کل این خانواده دور بمون ! از اون اول اشتباه کردی مونس رو دعوت کردی تا خونت رو ببینه .
خندیدم .. یه خنده تلخ :

- تو مهر و محبت همشون رو داشتی ... خ..خب معلومه نمیفهمی حس منو ! بعد از این همه سال ...
خ..خواهرم داشت با عشق نگام میکرد . خ..خود تو هم حالا که میتونم حرف بزنم

کنار می . قبلا تو چشمت خیلی افتضاح بودم حتما !

چیزی نگفت ... آروم گفت : میخوای ترتیب یه مسافرت بدم برات ؟ با زن داداش برین راحت دور از هر کسی ... بچه ها هم پیش من و یاسین و مهدیس هستن .

بد فکری نبود .. با گفتن بهش فکر میکنم به بحث خاتمه دادم .

نزدیکای شیش عصر بود که ماشین رو توی حیاط پارک کردم و به خونه و چراغای روشنش خیره شدم .

دسته کلیدم رو در اوردم و کلید رو توی قفل در چرخوندم .

هال دیگه مثل دیشب بهم ریخته نبود ... دوتا سرویس مبل چیده شده بود و میز ناهار خوری به درازا کنار پنجره ها بود .. تلویزیون روشن بود .

بچه ها دویدن سمتم و همشون از سر و کولم اویزون شدن .

همه تن چشم شدم ...

با همون لباس خوشگل قرمز مخملی رنگش اومد بیرون و با خنده گفت : چقدر تبعیض اخه ؟ برین میوه هاتونو بخورین خراب میشن الان .

خندید و اومد سمتم و کت و کیفم رو گرفت و آروم گفت : خسته نباشی .

خم شدم و موهاشو بوسیدم :

- شما خ..خسته نباشی خ..خانوم

گونه هاش سرخ شد که باربد دوید دنبال متین و توی راه خورد به پای نازگل که چشمشو بست و گفت : یا گربه ی نیر ! بچه هه ... چتهه توو ؟؟؟ قصد جونه منو کردی امروز ؟؟؟؟

بردیا خندید .. خندیدم و رفتم سمت اتاق تا لباسامو عوض کنم .

جلوی تلویزیون نشستم و نازگل هم با شیرینی و چایی اومد سمتم و تلویزیون رو صداش رو کم کرد که بچه ها خواستن اعتراض کنن چشم غره رفت :

- داداشاتون درس دارن . یکم آروم بگیرین !

کنارم نشست و آروم گفت : خوب بود رستوران ؟

- آره .. شلوغ شده بود . تو چه خب..خبر ؟

- هیچی . گلا رو با بچه ها کاشتیم ... حالا صبح که داشتی میرفتی یه نگاه بنداز .. بامزه شده به نظرم . کیک درست کردم .. دیگه همین .
دستمو باز کردم و کشیدمش توی بغلم .
جم جونیور داشت تام و جری میداد .
لیوان چاییمو توی دستم گرفتم و اروم دم گوشش گفتم : امروز ویهان میگفت بلیط بگیره برامون بریم سفر . بدون بچه ها ...
برگشت سمتم :
- بچه ها پیش کی بمونن ؟؟؟
- با ویهان و یاسین جورن .. مهدیسم که هست . نظر تو چیه ؟
دل نگرون به بچه ها خیره شد ... برگشت گفت : برای چه مدت ؟
لبخند زدم :
- هر قدر که تو بخوای .
- کم باشه که زودی برگردیم بچه ها ...
شستم روی لبش کشیدم که ساکت شد :
- نگران بچه ها نباش ! دلم میخ..خواد یه هفته رو سیر باهات بگذرونم .
اروم اروم سرخ شد و باشه ای گفت .
شب به ویهان سپردم تا برای پس فردا یه بلیط کیش بگیره .. شهرپور بود و هوا خوب شده بود .
اروم روی تخت دراز کشیدم که نازگل اومد توی اتاق و اروم گفت : چشماتو .. میبندی ؟
با تعجب نگاهش کردم که به دستش اشاره کرد .. یه لباس دستش بود ..
میخواست لباسشو جلوی من عوض کنه و خجالت میکشید ؟
بلند شدم و خندیدم و خواستم برم سمتش یکم رفت عقب و گفت : بخدا اگه اذیت کنیااا !
خندیدم و دو سه قدم رفتم جلو و تا خواست بره بیرون دستشو گرفتم و محکم کشیدمش سمت خودم .
خندید و گفت : خیلی بیشعوری !

لباسو از دستش گرفتم ... یه لباس حریر قرمز رنگ بود .
دیدم که از خجالت سرخ شد .

دستم روی گودی کمرش گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم :
- ای جانم ... از من خجالت میکشی ؟ اخ..اخه من خجالت دارم ؟

دستم رفت به زیپ لباسش .. اروم یکم تکونش دادم که دستش افتاد روی سینم و مشت شد . بوسه
روی موهای کاشتم و زیپ رو پایین کشیدم .

دستم روی کمر سردش نشوندم ... دستاش روی ترقوه م نشست ..
زیر گوششو بوسیدم و یکی از استین هاشو از تنش در آوردم .. نگاهش متوقفم کرد ... خودشو کمی
بالا کشید و لبشو روی لبم قرار داد .. بی حرکت .. یکی از دستاشو دور گردنم حلقه
کرد و اون یکی رو روی صورتم گذاشت ..

به خودم اومدم و لبامو حرکت دادم . لباسشو از تنش کامل در آوردم ..
صورتشو فاصله دادم و توی چشماش زل زدم .. با چشمم ازش هزار تا سوال پرسیدم که چشماشو
اروم یه بار باز و بسته کرد .

شاید اون شب دوباره احیا شدم .. وقتی که تنم با تنش مماس میشد و هر دفعه یکی میشدیم .. تا
صبح تن عریونش توی بغلم تب کرد و سرد شد .
صبح با صدای زنگ موبایلم چشم باز کردم .

دستم دراز کردم و با دیدن اسم یاسین تماس رو رد کردم .
ساعت هفت صبح بود ..

برگشتم و موی کوتاه خاکستری رنگ به بینیم خورد ..

دستم توی بغلش گرفته بود و پاهاشو توی شیکمش عین جنین جمع کرده بود .
یکی از پاهامو روی پاش انداختم و به پهلوی پاهاش خوابیدم .

روی شونه ش رو بوسیدم و دستمو روی شیکمش گذاشتم . پتو رو روی دوتامون کشیدم که لای
چشماس باز شد .

- درد داری ؟

پلکاشو یه بار باز و بسته کرد .
 با دستم شروع به ماساژ شیکمش کردم که بوسه ی شیرین و گرمش روی دست و بازوم نشست .
 چرخه زد و توی بغلم خودشو قایم کرد .
 دم گوشم گفت : ساعت چنده ؟
 - زوده حالا .. بخ..بخواب .
 گونه های سفیدش سرخ شد و بیشتر توی من فرو رفت که بلند خندیدم :
 - قربون اون خ..خجالتت بشم ..
 صورتشو بالا اوردم و لبمو روی لبش گذاشتم و بوسه ی کوتاهی روش زدم :
 - قربون خ..خانوم خ..خودم بشم . ببخ..ببخش اگه دیشب اذیت شی .
 زمزمه ش بهترین نجوا بود :
 - عالی بود .. مرد من .
 سینه م رو بوسید و دوباره به خواب رفت .
 محکم بغلش کردم و دوباره چشمامو بستم که دوباره صدای گوشیم بلند شد
 این دفعه ویهان بود .
 برداشتمش که فقط گفت : براتون رزرو کردم .. هتلش هم رزرو کردم . برای فرداس .. ساعت 2 ظهر
 .. عصر یه سر میزنم که بلیط ها رو هم بهتون بدم و بچه ها رو ببرم امروز نیا
 رستوران .. خبری نیست .
 باشه ای گفتم و گوشی رو دوباره روی دراور گذاشتم .
 - طاهها ... درد دارم .
 با نگرانی از خودم جداش کردم و گفتم : خ..خیلی ؟؟
 سرشو تکیه داد که از جام بلند شدم و یه شلوارک تنم کردم و رفتم سمت دارو ها .. یه مسکن قوی
 گذاشتم و از توی یخچال شربت زعفران و بستنی معجون رو برداشتم و گذاشتم
 توی سینی .
 رفتم تو اتاق که دیدم روی تخت نشسته و دستش به شیکمش گرفته .

زوری هم که شده شربتو تو حلقش کردم و چندتا قاشق بستنی بهش دادم .
مسکن رو که خورد یکی از لباسای خودمو تنش کردم و اروم گفتم : بخ..خواب .. من امروز غذا میپزم .

- خوب میشم الان ..

خندیدم :

- پس وایمیستم تا زنم خ..خوب شه .. بعد باهم غذا میپزیم .
خندید که قفسه ی سینهش رو بوسیدم و دوباره تو بغلم گرفتمش .

یک ساعت گذشت و وقتی دیدم نازگل اروم خواب رفته بلند شدم و پتو رو روش مرتب کردم .

یکی از شلوارک هاشو پاش کردم و روی پاشو بوسه زدم .

لبخندی بهش زدم و خودم رفتم یه دوش بگیرم .

لباسامو عوض کردم و موم رو خشک کردم و رفتم بیرون . همه ی خونه توی سکوت بود و تاریکی و افتاب بود که خونه رو روشن کرده بود .

چقدر فرق داشتم ! با طاهایی که همین چند ماه پیش سگ دو میزد برای بچه هاش تا کم نیارن و خودش بیشترین کمی رو داشت .

رفتم سمت اشپزخونه و همین که کمی صدا در اومد صدای نازگل اومد :

- گفتم میام درست میکنم . چرا گوش نکردی ؟

لبخندی بهش زدم که لبخندی زد . دستشو کشیدم و اوردمش کنار گاز و گفتم : نیمرو یا پنکیک ؟
خندید :

-هیچکدوم .

با تعجب نگاش کردم که روی پام اومد و بلند شد و لبشو روی لبم گذاشت .

یکم گیج بودم .. که با حلقه شدن دستاش دور گردنم به خودم اومدم و دستمو توی گودی کمرش گذاشتم همراهیش کردم

دستاش توی موهام حرکت میکرد ..

اروم ازم جدا شد و لبشو گاز گرفت .

خواست ازم جدا شه که محکم دست انداختم و به خودم چسبوندمش و گفتم : همینجوری غذا میپزم .

- دیوونه ای؟؟ نمیشه که

- نه .. بدون تو نمیشه .

خون دوید زیر پوستش . اینو قشنگ میشد حس کرد . با همون وضعیت سه چهار تا نیمرو درست کردم که اخر سر قانعم کرد که باید چایی درست کنه و ازم جدا شد .

بچه ها هم بلند شدن و سر میز بهشون ماجرای سفر رو گفتیم .. اونایی که بزرگتر بودن بهتر درک کردن ولی متین قهر کرده بود .

نازگل با ناراحتی نگام کرد که با گفتن خودم درستش میکنم ازش جدا شدم .

رفتم پشت در اتاقش و گفتم : یادته بهم میگفتی بابایی ما تو رو داریم تو هم ما رو داری ولی تو تنها

تری ؟ بعد گفتی اگه مامان بیماری واسمون دیگه تنها نیستی ؟ خب .. ببین .. یه

موقع هایی هم من و مامانت باید تنها باشیم باهم . شماها هم تنها .. تا قدر همو بدونیم . نه ؟

در اروم باز شد و گفت : یعنی برای همیشه نمیرید ؟

روی دو پا نشستم و بهش خیره شدم :

- مگه میتونم تو رو تنها بذارم برم ؟

لب برچید و گفت : هیچوقت نرو .. خب ؟

بغلش کردم و بلند شدم :

- کجا برم بدون تو اخ..اخه ؟ حالا بیا بریم صبحونه بخ..بخوریم که مامان گلپت نگرانته .

بعد از صبحونه دانیال اون چمدون بزرگ قهوه ای که سال های سال بی استفاده بود رو با کمک من آورد توی اتاق .

نازگل ملحفه ای دستش بود .

دانیال رفت بیرون از اتاق .. به دستش اشاره کردم :

- چیه ؟

لبخند زد :

- ملحفه ی دیشبه .. میخوام تو یه پلاستیک بذارم ..
 آروم گفتم : خ..خب بده ببرم بشورمش ... دور نن..
 حرفمو قطع کرد :
 -نگهش میدارم !
 دستم خشک شد ..
 دیدم که اروم ملحفه به دست ازم دور شد
 اروم در چمدون رو باز کردم .. بسم الله ی گفتم و اولین لباس رو توش چیدم.

نازگل

بسم الله ی گفتم و اولین لباس رو در آوردم .
 به فضای هتل نگاه کردم . خیلی فراتر از خیلی مجلل بود .
 بوی شرجی و صدای دریا یه حال خوب به ادم میداد .
 طاهها رفته بود تا یه دوش بگیره . اینو فهمیده بودم که شاید وسواس هم داشته باشه ! روزی دو بار
 دوش میگیره .
 براش یه دست لباس گذاشتم و عطر همیشگیش هم گذاشتم کنارش
 در یخچال کوچیکشو باز کردم و یه نسکافه ی سرد و شکلات برداشتم و زنگ زدم خونه .
 دانیار برداشت که همین که صداشون رو شنیدم زدم زیر گریه .
 حالا هی از اونور بچه ها میپرسیدن چی شده .. وقتی فهمیدم خیلی نگران شدن ابراز دلتنگی کردم .
 اصلا نمیدونم چم شده بود .
 با همشون حرف زدم و به خاطره هاشون و از اینکه چقدر عمو ویهان باشون بازی میکنه حرف زدن .
 طاهها که اومد بیرون به اونم گوشی رو دادم تا حرف بزنه .
 بعد از حرف زدنش اروم گفتم : گریه کردی ؟
 بینیمو بالا کشیدم :
 - یکم دلم براشون تنگ شد . بریم برای ناهار ؟
 لباساشو پوشید و باشه ای گفت .

ناهار خوشمزه ای هم داشت .

بعد از ظهر طاها که یکم دراز کشید تا بخوابه زنگ زدم به مهناز .. بعد از دو سه تا بوق برداشت :

- بهههه .. گلی خودمون .

- بهههه و مرض ! عین ادم سلام کن .

- چرا من و تو هر موقع زنگ میزنیم بهم این موقعیت پیش میاد ؟

- واقعیتش اینه منم نمیدونم . چه خبرا ؟ دخترا چطورن ؟

- همه خوبن .. سلامتین .. تو خوبی ؟ شوهرت خوبه ؟ پسرات چطورن ؟

- همه خوبن .. بگو کجام؟

- کجااا ؟

- کیش !

- وای اومدی ماه غسل ؟ عکس بگیرااا

- باشه . بعدا به زهره بگو بهم زنگ بزنه .

- باشه .

یهو حس کردم کسی از پشت بغلم کرد و سرش روی اون یکی شونم نشست .

لبخندی زدم و از مهناز خداحافظی کردم

گوشی رو روی میز گذاشتم و گفتم : نخوابیدی که .

مثل بچه ها لب ور چید :

- خ..خوابم نبرد .

اخم کوچیکی کردم :

- هر چند نبایدم بعد از غذا بخوابی .. ترش میکنی !

با اون قد بلندش خم شد و صورتش رو مقابل صورتم قرار داد :

- هر چی خ..خانوم گلی بگه !

خندیدم که گفت : خب برنامه ی امروزت چیه ؟

- نمیدونم ... تا حالا مسافرت نرفتم .

یکم نگام کرد و بعد گفت : چون خ..خسته ای .. بریم یه جا که شارژ شی .

- اخه نمیدونم اینجا چیا داره !

یه بروشور که از قفسه ی پایین برداشته بود دستم داد و گفت : بذار یه نوشیدنی بردارم .. پیام باهم انتخ..خاب کنیم .

باشه ای گفتم و وقتی اومد کنارم هر جا رو بهم معرفی میکرد گیر به مسافتش میدادم . میدونستم خسته س

ولی با خنده هی میگفت مهم نیست .

آخر سرم قرار شد بریم یکم خرید کنیم و پیاده راه رو برگردیم هتل .. میگفت شباش خیلی خوب و خنکه

ساعت 5 اینا بود که حاضر شدیم و باهم رفتیم بیرون .. کارت رو به رزرویشن هتل دادیم و دست تو دست هم اومدیم بیرون .

قدش عددی بلند نبود اونقدر ولی به چشم بلند میزد .. میگفت قدم اونطور که من فکر میکنم 2 متر نیست ! میگفت 188 ه قدش .. ولی خب برای منی که قدم 158 یا 160 بود بلند محسوب میشد .

برای همین چیزا یه کفش پاشنه پنج سانتی لژ دار میپوشیدیم . راحت بود نسبتا ...

یه ماشین گرفتیم و ازش خواستیم به یکی از پاساژهای معروفش ما رو ببره .

توی ماشین راننده با لبخند گفت : برای ماه عسل تشریف آوردین ؟

طاها لبخند دلنشینی زد :

- بله !

- یه جا هست ... یه پارکه .. خیلی قشنگه .. مخصوص زوج هاست . دوست داشته باشین آدرس میدم یه روزشو سر بزنین اونجا .

طاها ادرسش رو توی گوشیش سیو کرد .

بعد از پنج دقیقه رسیدیم به پاساژ ..

وقتی اون همه چیز میز با قیمت ارزون میدیدم میخریدم .. بدون اینکه بدونم مال کی دارم میگیرم و اصلا اندازه هست یا نه .

از لوازم آرایش و عطر و لباس بگیر تا دمپایی و ظروف و لیوان .

طاها میخندید به ذوقی که داشتم و هی میگفت فکر هیچیو نکن .

و خاک تو گور من کنن که یه ذره فک نکردم قول دادم برگشته پیاده برگردیم .

طاها بلند خندید به قیافه ی ماتم زده ی من و گفت : قیافشووو .. من که نمردم ... همشو میارم .

- زیاه بابا .. جنتمن بازی در نیار یه تاکسی بگیر . شب رفتیم هتل اینا رو گذاشتیم باهم میریم پیاده

روی

موافقت کرد و بازم خندید .. حتی توی ماشین هم میخندید که هی به پاش میزدم و هر چی فحش

بود نثارش میکردم

تا دم در هتل هم هنوز ته خنده هایی میزد که آخر سر کلافه اسمشو صدا زدم که به حالت تسلیم

دستشو برد بالا .

ساعت یک ربع به نه بود .

با همون لباسا شام رو هم خوردیم و راه افتادیم بریم قدم زنی کناردریا .

چقدر شبا شلوغ میشد .. ولی چقدر خوب بود .

یه نسیم ملایم میومد .. صدای شرشر آب ..

کفش هامون رو دستمون گرفتیم و پابرهنه راه میرفتیم .

با خنده گفت : یادمه دانیال که بچه بود .. خ..خیلی از آب میترسید . حتی یه مدت آب هم

نمیخ..خورد .

با تعجب خندیدم :

- درررررر میگی ! چرا اخه ؟

- میگفت خ..خیسم میکنه خ..خوشم نمیداد

- وای بیخیال .. دیگه چی ؟

- باربد هم کلا از داداشاش میترسید . مثلا دانیار میخ..خواست باهاش بازی کنه جیغ و داد راه مینداخ..خت .
- چی کشیدی !
- لبخند ارومی زد :
- آره واقعا .. چی کشیدم .
- نشستم روی شنا .. پامو دراز کردم و سرمو گذاشتم روی شونه ش :
- ناراحت نشو .. دیگه تموم شد .
- سرمو بوسید :
- آره .. تموم شد .
- یکم از خاطرات بچگی های بچه ها حرف میزد و با بچگی های خودش مقایسه میکرد .
- منم آروم گفتم : منم بچگیام خیلی پررو بودم .
- خندید و مشتاق نگام کرد که رو به روش نشستم و با آب تاب نشستم براش تعریف کردن .. از جوجه هایی که له کردم .. از غذاهایی که خرابشون نکردم .. از در و پنجره هایی که نکشستم ! همه رو گفتم و گفتم و بعد رسیدم به ماجرای گربه ی نیر که بلند خندید :
- یعنی ... این گربه ی نیر رو باید حتما بگی .. چون خ..خیلی کنجکاوم در موردش .
- خندیدم :
- بابا ما همسایه ی رو به روییمون .. یه زنه س به اسم نیر .. بعد این یکی از دختراشو با بدبختی فرستاد فرنگ .. اومده بود دختره فتیش خارجی و فیس و افاده ای گرفته بود . یه گربه هم گرفته بود بهش میگفت فیفی .. ما هم برای اینکه اذیت کنیم بهش میگفتیم فین فینی ... بعد از یه مدت دختره شوهر کرد این فین ه هم موند با نیر .. بعد یه سرتقیه که دومی نداره ها طاهها ! کل کوچه از دست همین یه گربه عاصی بودن .
- بلند بلند باهم میخندیدیم .
- شب توی هتل رفتم تا یه دوش بگیرم . چه حموم بزرگی داشت .
- نگام به وان حموم افتاد که روش گلبرگ های قرمز پهن بود و شمع های شناوری که روشن بودن .

یا موسی! یا گهواره ی مسیح! صبح این چیزا رو نداشتاااا .. جن زده شده ؟ جن داره اینجا ؟؟؟ || فکر کن بعدا تو اینترنت بنویسن اتاقی از هتلی معروف که جن داشت! بعد مشهور میشم! جلال الخالق!

یهو صدای طاها اومد :

- خ..خوشت اومد ؟

کار اون بود ؟!

زبونم بند اومده بود .. اومد جلو .. دستشو گذاشت روی پام و از گرمای دستش پوستم تیری کشید و مور مور شد .

با صدای خماری گفت : یه حموم دو نفره .. مهمون من .

منو کمی بالا کشید و لبشو آروم روی لبم گذاشت . دستشو توی موهای کوتاهم کرد و با اون یکی بند های لباس خوابم رو شروع به باز کردن کرد .

لباسم رو در آروم و منو روی دوتا دستاش بلند کرد و رفت توی وان .. به سنگش تکیه داد .. منو روی پاهاش نشوند .. دوباره پیچیدیم بهم ..

آرامش وصف نشدنی ای توش بود .. دستاشو کفی میکرد و میمالید به کمرم و گردنم رو اروم بوس میکرد .

این مرد چی داشت ؟ که میتونستی توی دو ثانیه عاشقش بشی ؟!

دستای خیسشو به پوستم میزد و موهامو کفی میکرد .. حالو دگرگون میکرد .. آتیش میزد ... طاها خوب عاشقی بود!

یک ساعتی توی وان باهم و توی آغوش هم بودیم که بلند شد و گفت : دوشو بگیر خ..خانوم . بیا بیرون خ..خودم خ..خشکت میکنم .

لبخندی به مهربونیش زدم و اروم سرمو تکون دادم .

بعد از اینکه دوشمو گرفتم حوله ای به دور خودم بستم و رفتم بیرون .

دیدم نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت .

تا دیدم حواسش نیست لباسا رو برداشتم و اروم داشتم میرفتم که صداش اومد :
- کجا؟؟؟ بیا اینجا ببینم .

لبمو گاز گرفتم و آخی زیر لب گفتم .. برگشتم و گفتم : بابا خودم دست دارم .. میپوشم لباسمو .
لبخند شیطونی زد :
- خ..خجالت میکشی ؟
- نه !!

- اگه میکشی بهم بگو !
- نه من اصلا از اول ابتدایی نقاشیم افتضاح بود .
خندید :

- ولی من بازم کار خ..خودمو میکنم .
چشمامو ریز کردم و گفتم : نگفته بودی ..
حرفمو قطع کرد و بلند شد :
- چشم سگ داره ؟
- نخیر ! نگفته بودی بدجنسم میشی !
خنده ی ریز شیطونی کرد :
- اره .. چه جورم .
- اههه طاههاا .

بازم خندید و پرید جلو که جیغی کشیدم و دویدم تو حموم .
قهقهه ای زد و گفت : این دفعه جستی ..
بلند گفتم : دفعه های بعدم همینه !!
- یکی دوتا از خونه فیلم اوردم .. خوابت که نمیداد ؟
نه ای گفتم و لباسامو تنم کردم و حوله ای به دور موهام پیچیدم ... بدم میومد موهای خیسم بچسبه
به گردنم .
رفتم بیرون که دیدم کلی تدارک دیده .. خندیدم :

- اینجا کجا بود ؟
- اون موقع که داشتی جوراب و ظرف و لاک رو باهم درو میکردی منم اینا رو خ..خردیم .
- چشم غره ای همراه با لبخند بهش رفتم و نشستم کنارش .
- چه هتل ردیفی بود که دستگال دی وی دی هم داشت !
- یه فیلم گذاشت و شروع شد و اسم فیلم now is good بود .
- وسطای فیلم بود که دیدم صدای فین فین میاد ... برگشتم دیدم دماغش سرخه .
- با تعجب نگاهش کردم .. چشماشم قرمز بود :
- طاهها .. داری گریه میکنی ؟؟؟
- سرشو گذاشت روی شونم و دستمالی به بینیش زد .
- خنده م گرفته بود ... درست کیی دخترای احساساتی بود !
- چرا اخه ؟
- با مظلومیت یه بچه برگشت و نگام کرد :
- سرطان داره .. بعد تازه عاشق شده .. بعد میمیره .
- شبیه آراد شده بود موقعی که خواب بد میدید .
- خب مدل این فیلمها همینه دیگه . میخوای خاموشش کنم ؟ یه کمدی شاید داشته باشی .
- سرشو بیشتر فشار داد :
- نه همین خ..خوبه .
- چقدر اون شب بهش خندیدم و مسخره ش کردم ولی اخرشم خودمم به گریه افتادم باهاش .
- دو سه روز دیگه موندیم و برگشتیم .. برای خودمم سخت بود و هوا هم داشت رو به گرمی میرفت و منم اصلا با گرما میونه ی خوبی نداشتم . بایدم می افتادم دنبال کارای مدرسه ی بچه ها .
- طاهها مدرسه پیدا کرده بود .. باید میرفتم برای ثبت نام . به خونه که رسیدم انتظار گرد و خاک رو داشتم ولی فقط هوا دم بود .

- هر شبشم که فضا بودی.
- اووف جاالت خالی . مال تو ایشالله .
- طوری از ته دل گفت ایشالله که خنده م گرفت .
- چی برامون گرفتی حالا ؟
- ببین هر چی دم دستم بود گرفتم .. یه روز میخوام دعوتتون کنم بیاین اینجا .. میریزم وسط هر چی خوشتون اومد بردارین .
- زهره خندید :
- شوهرت چطوره ؟
- خوبه .. خوابه بچم .
- سه تاشون با خنده گفتن : بچتت ؟؟
- اگه بدونین !! عین یه پسر بچه 2 ساله میمونه !
- در این زندگی هم که مادر شدی ننه !
- دیگه چه کنیم مهناز ؟
- صدای کنیز جدی شد :
- با بچه ها مشکلی نداری ؟
- سکوت شد ..
- برگشتم و به بچه ها خیره شدم ... صدای زهره اومد :
- شاید ازت نخواست بچه بیاری دختر ! مادر شدن اصلی رو تو ترجیح دادی به مادر شدن برای این پسرا ..
- به چهره ی همشون نگاه کردم... باد خنک شالمو تگون میداد .. لبخند زدم :
- خوشحالم ... خوشحالم چون شش تا پسر دارم . یکی از یکیشون دوست داشتنی تر .. که اگه یه روز نبینمشون حس و حال خوبی ندارم ... که بغلم میکنن و محبت میگیرن و محبت میدن .. که خونه با صداهای ایناس که زنده س .. خیلی خوشحالم !

سکوت شد دوباره .. مهنراز بحث رو پیچوند و شاید تا یکی دو ساعت فقط باهم حرف زدیم که صدای خمیازه ی هممون مکالمه رو قطع کرد .

لیوان ابی برای خودم ریختم و کنار متین و آراد دراز کشیدم .

چشمام روی هم افتاد و داشتم میخوابیدم که صدای طاهها اومد :

- نازگل ؟ بیداری ؟

بلند شدم و سرجام نشستم که دیدم پهلوشو گرفته و از درد به خودش می پیچه . نگران بلند شدم :

- یا قمر بنی هاشم .. یا جاده هراز .. چی شدی ؟؟؟

اونقدر درد داشت که عرق کرده بود .

اروم گفت : دلم ... دلم درد میکنه !

- کییییی ؟؟؟ کجاته ؟

با دستش یه قسمتی رو نشون داد .. وحشت زده گفتم : کدوم وره ؟؟؟

با دستش پایین شکمش سمت راست رو گرفت که چنگ انداختم به دامنم و گفتم : یا نوح ... این

آپاندیسته !!!!

از درد حالت سجده به خودش گرفت .

وحشت زده به سمت تلفنش خیز برداشتم و خدا رو شکر کردم که رمز نداشت . شماره ی یاسین رو

پیدا کردم و زنگ زدم بهش .. برنمیداشت ... زنگ زدم ویهان .. بعد از زنگ دوم

برداشت و خواب آلود گفت : چیه طاهها ؟

با گریه گفتم : اقا ویهان ...

صداش نگران شد :

- نازگل خانوم ؟؟ زن داداش .. چی شده ؟

دست به سر زدم و نالیدم :

- طاهها .. طاهها .. آپاندیسش ترکیده .. درد داره .. من .. من دست تنهام .. بیاین .. بیاین پیش بچه ها

من ببرمش بیمارستان .

- میام میام ... زودی اومدم .

تلفن رو قطع کردم و نگران به سمت طاهها رفتم که هنوز تو همون حالت بود .. :

- طاهها .. طاهها جون نازگل یکم تحمل کن .. الان ویهان میاد .. بیاد پیش بچه ها میبرمت بیمارستان صدای نفس نفس هاش میومد و بعد از یه ربع ویهان و یاسین باهم اومدن و هر دوشون با کلی خواهش و تمنا از من خواستن تا پیش بچه ها بمونم ... کل شب چشم رو هم نداشتم و نگران چشم به تلفن دوختم که ویهان زنگ زد و گفت تازه از اتاق عمل آوردنش و بچه ها رو صبح به دست مهدیس سپردم و خودم راهی بیمارستان شدم .

تا خود بیمارستان گریه میکردم و دعا میخوندم ..

به اتاقش که رسیدم در رو چهارتاق باز کردم و با دیدنش توی لباس ابی سفید بیمارستان و سرم به دست بلند زدم زیر گریه و همون جا پخش زمین شدم .

روسریمو روی سرم کشیدم .

نمیتونستم ببینمش تو اون حالت که یاسین با نگرانی گفت : زن داداش نکن اینجوری .. این که از منم سالم تره .

صدای طاهها اومد .. هر چند ضعیف .. ولی روح نواز بود :

- نازگل !

اروم بلند شدم و با قدمای لرزون و گریه رفتم سمتش ..

پیشونیشو طولانی بوسیدم و اشک ریختم :

- اخه چت شد تو یهو آروم جونم ؟ تو که خوب بودی که! الهی نازگل فدات شه .. دردت به جون من اخه .

گریه م شدت گرفته بود .

دستی که بهش سرم وصل بود رو آروم برداشتم و مثل یه شی با ارزش گرفتم توی دستم و میبوسیدمش .

طاهها با بغض گفت : مگه من مردم که اینجوری میکنی ؟ چرا گریه میکنی نازگل ؟؟ نکن اینکارو .

اتاق خالی شده بود .

یکی دو ساعتی اونجا بودم و جام رو با یاسین که به عنوان همراه بود ومونده بودکنارش عوض کردم.

داشتم موهای پریشونش رو شونه میکردم که در باز شد و یه پرستار با آرایش غلیظ و دک و دهن قرمز گنده اومد جلو و گفت : وای آقای فرداد .. این خواهرتونه ؟؟؟ اصلااا شبیه شما نیست .

یه نگاه چپ چپ بهش انداختم که طاهای از خنده شیرموزش پرید تو گلوش و چشمش معلوم بود میخنده .

دستی که توش حلقه بود رو اوردم بالا و باهاش مشغول درست کردن شالم شدم .
بازم زنیکه ندید :

- چطورین آقای فرداد .. خواهرتون چند سالش هست ؟ شما که بهتون میخوره جوون باشید .
با همون دست رفتم سمت موهای طاهای که بیشعور عوضی گفت : حتما ازدواج کرده .. میگم پیر میزنن .

لبمو عین خر گاز گرفتم و برگشتم تا چیزی بگم دیدم طاهای دستمو گرفت و گفت : خ..خانومم هستن . از شما جوون ترن . یه .. 8 سالی حداقل ..

قشنگ قیافه ی زنه رو دیدم که قرمز شد و بعد از چک سرم طاهای رفت بیرون .
بهش خیره شدم که صورتش رفت تو .. با نگرانی نیم خیز شدم که گفت : یکم زخ..زخمم سوخ..سوخت . بشین .. خ..خسته ای .

اروم نیستمی گفتم و به اتاق سفید خسته کننده خیره شدم که گفت : فک کنم فردا مرخ..مرخص کنه .

- حالا میرم از دکترا میپرسم .

دستم گرفت و بوسید :

- دیگه اونجوری گریه نکن .. احساس میکنم تمام گندیات دنیا وارد قلبم میشه .

لبخند محزونی بهش زدم . احساس میکردم رنگش زرد شده .

- چیزی میخوری ؟

نه ی ارومی گفت و روی تخت دراز کشید .. بخاطر تاثیر قرص هاش یکی دو ساعتی خواب بود .

ساعت ملاقات رسیده بود .. کی رو داشت مرد من ؟

داشتم یه رمانی رو توی گوشیم میخوندم که در باز شد ..
 از روی مبل کمی نیم خیز شدم که سه تا زن چادری دیدم و یه مرد و تازه قیافه هاشون برام آشنا
 شد .. خواهر برادرای طاها؟؟؟؟
 قیافه ی عبوس مونس قلبمو درد آورد .. کاش طاها بلند شه .
 هممون توی سکوت بهم خیره شدیم که بلند شدم و سلام آرومی کردم و چسبیدم به تخت طاها ..
 حتی جواب سلام من رو هم ندادن .
 موهای ریز جلوی سرم رو داخل شالم دادم و دماغمو که میدونستم هنوز قرمزه رو بالا کشیدم و
 سمت طاها نیم خیز شدم :
 - طاها جان .. عزیز .. طاها ..
 کمی جا به جا شد که بدون اینکه بدونم کجام و چه کسایی دارن نگام میکنن مثل همیشه که
 میخوام بیدارش کنم دست بردم تو موهایش و موهایش ماساژ دادم که لبخندی زد ..
 خندیدم :
 - باید یه فحش خوب نثارت کنم .. لوس خرس گنده .. پاشو مهمون داریم .
 چشماشو باز کرد که رفتم سمت یخچال و هنوز هم صدای سکوت بود و فقط صدای ریختن آناناس
 توی لیوان های یه بار مصرف و خمیازه ی طاها سکوت رو میشکست .
 بعد از چند دقیقه خواهر برادرش با طاها کلی گرم گرفتن و یکی از خواهراش بلند زد زیر گریه و سر
 طاها رو هی بوس میکرد .
 حرفاشون شدت گرفت و طاها خوشحال بود و من از اون دور نظاره گر این صحنه ها بودم .
 لبخند میزدم وقتی با برادرش میخندید و خواهراش قربون صدقه ش میرفتن .
 آروم از اتاق رفتم بیرون و یه گوشه نشستم .
 عین دیوونه ها با لبخند زل زدم به رو به روم و اشکام راهشون رو باز کردن ...
 سریع پاکشون کردم ولی باز میریخت .. حتی نمیدونستم واسه چی ..
 اتاق بغلی آهنگی رو پخش کرده بود که به گریه م چنگ مینداخت :
 دلم براش میسوخت

برای گریه هاش

میگفت فقط بمون

اصلا دوستم نداشته باش !

سرمو روی زانو هام گذاشتم که دستی روی شونه م نشست و صدای پیرزنی " درست میشه دخترم، خدا بزرگه "

کاش دهن باز میکردم میگفتم بخاطر همه و هیچ دارم گریه میکنم . درست میشه به نظرت ؟
توی همون حالت خوابم برد .. با تکنونای دست کسی سرمو بلند کردم .. پرستار بود و بهم گفت وقت ملاقات تموم شده و مریضم تنهاست !

داخل اتاق شدم و دیدم که نیم خیز شد و نگران پرسید که کجا بودم این همه مدت ؟
گیج نگاش کردم .. اونقدر گیج نگاش کردم که نگران بلند شد و یهو به خودم اومدم :
- خوابم برد . رفتن ؟

منو کشید سمت خودش :

- میدونم .. بد نگات کردن .. سلام کردی جوابتو ندادن .. شربت شیرینی تعارف کردی برنداشتن ..
میدونم بد بود برات ..

همین که اینو گفت زدم زیر گریه و با گریه گفتم : بد ؟؟؟ افتضاحه ! تو با این وضعیت .. من .. من
تنهام طاهها .. اومدن .. اومدن بد نگا کردن هیچ .. چرا اخه ؟؟ چرا شیرینی نخوردن
؟؟؟ ولی تو تعارف کردی خوردن .. چرا طاهها ؟؟ چراااا ؟؟؟

با عجز گفتم : حتما میخواستن یکی بهتر برات گیر بیارن .. نه ؟؟؟ من خوب نیستم نه ؟؟؟ منی که
.. منی که ..

محکم بغلم کرد و من بلند تر زار زدم ..

شاید نیم ساعت چهل و پنج دقیقه توی سکوت گذشت که در باز شد و با ورود پرستار از بغلش
اومدم بیرون .

نگام به روی میز افتاد .. چقدر بسته های کادوپیچ شده .

یه جعبه شیرینی و کمپوت و همه چی کلا !

بسته ها رو نگاهی کردم و پرسشی به طاها که داشتن سرومش رو عوض میکردن نگاه کردم . لبخند زد :

- کادوه .. فرهاد آورده بود . نگاهشون کن .. شاید برای تو هم آورده باشن چیزی .
عین بچه ها .. همین یه جمله ی کوچیک شد انگیزه م تا بسته ها رو باز کنم . همشون بلا استثنا بلوز و پیرهن بود برای پسرا و فقط یه بسته مونده بود .
طاها هم مثل من منتظر بود .. دستم رفت سمت بسته .. اروم بازش میکردم همه چسب هاش رو .
پوفی کشیدم و یه پاکت کاغذی از توش در اوردم .
بی حوصله پاکت رو نگاه کردم که طاها گفت : شوخ..شوخیش گرفته ؟ بازش کن .
پاکت رو با چاقو باز کردم و یه برگه شبیه به چک دیدم و یه برگه ی دیگه .. برش داشتم و روش رو خوندم " هر قدر میخوای روی این برگه ی چک بنویس برو بگیر .. فقط پاتو از زندگی داداشم و بچه هاش بکش بیرون "
نفسم رفت ..

برگه از دستم افتاد و نگام مات به همون میز موند .
صدای نازگل نازگل گفتن طاها هم حتی نفسم رو بر نمیگردوند ...
بلند صدام زد که برگشتم .. بهش نگاه کردم که نگران گفت : چی بود ؟ چت شد تو یهو ؟؟؟
باید میفهمید ؟؟

ولی اون تازه بعد از این همه سال خواهر برادر هاشو کنار هم داره !
لبخندی زدم و گفتم : تبریک گفته بود و ارزوی خوشبختی کرده بود .. خواسته بود هدیه ی عروسی پول بنویسیم رو این چک به عنوان کادوش . چه مهربون .
لبخند نامطمئنی زد .. لبخند بهش زدم و گفتم : راستی بیا یه زنگ به پسرات بزن .. فردا ظهر مرخصی .

باشه ای گفت و تلفن رو برداشت و زنگ زد .

یک ماه گذشت .. بچه ها مدرسه میرفتن .. سرم خیلی خلوت تر بود توی خونه . فقط من بودم و متین .

همه شون دیگه مدرسه میرفتن و طاها هم سرکار .

امشب قرار بود خانواده ی خودم بیان اینجا و داشتم تدارکات اون رو میدیدم .

متین رو اپن نشسته بود و لوله ی دستمال کاغذی تموم شده رو جلوی یکی از چشماش گذاشته بود .

دستامو لبه ی اپن گذاشتم و بهش خیره شدم :

- چی میبینی ناخدا ؟

- ان .. یه .. یه گلی میبینم .

پای تپلشو با خنده ناز کردم و گفتم : امشب چی بذارم ؟

- ماکارونی لازانیا کیک .. کلی چیز اصن گلی !

- کوکو بذارم با لازانیا و مرغ ؟

- نه ... کوکو دوس ندارم !

- پس کشک بادمجون درست میکنم .

باشه ای گفت و من مشغول درست کردن غذا شدم و متین هم کمکم میکرد .

بعد از ظهر هم طاها با ناهاری که از رستوران آورده بود خودمون رو سیر کردیم . بچه ها رفتن تا یکم

استراحت کنن که به طاها چایی دادم و گفتم : برو تو هم یکم بخواب.

- میوه خ..خریدی ؟

- اره صبح رفتم همه چی گرفتم . بخواب تو عزیزم خسته ای .

باشه ای گفت و رفت تو اتاق .

غذاها رو هم آماده کردم و نگاهی به ساعت کردم .. ساعت 6 بود . رفتم تو اتاق تا آماده بشم .

یه دوش گرفتم و اومدم بیرون موهامو بیگودی پیچیدم و یه رژ زدم . موهامو سشوار کشیدم که طاها

هم بلند شد .

با دیدن من اونم فقط با یه دامن مشکی و موهای بیگودی پیچیده خندید و گفت : شیطونیت گرفته

یا مدلشه ؟

چشمامو خمار کردم و خندیدم :

- مدلشه .

دستی توی موهای پریشونش برد و اومد پشت من لبه ی تخت نشست . لبش روی شونه ی لختم نشست و سرش رو کج توی گودی گردنم گذاشت .

موهامو باز کردم .. بلند شده بود و تا گردنم رسیده بود .

یه گلسر طلایی به موهام زدم و گفتم : طاهها اون لباس منو میدی ؟

- خودم تنت میکنم .

باشه ای گفتم و شق و رق نشستم و لباسم مثل یه گن چسبی بود .

یه لباس دکلمه ای خوشگل که از کیش گرفته بودم .

لباس رو پیچید دورم و بند های سوتینم رو هم صاف کرد و موهام رو یکم با دستش صاف کرد .

بلند شدم و برگشتم و روی دوتا پا بلند شدم

لبمو روی لبش گذاشتم که دستش دور کمرم حلقه شد .. بعد از مدتی خودشو جدا کرد و گفت :

قربونت برم رژت کمرنگ شد .. بزنش دوباره .

باشه ای گفتم و رفت حموم که براش یه دست لباس گذاشتم و رفتم سر وقت بچه ها و همه شون رو

اماده کردم که صدای ایفون توی خونه پیچید و باربد با خنده گفت : خاله ها

اومدن .

به این حرفش خندیدم و کلی توی دلم قند بود که آب شد .

طاهها رفت تا در رو باز کنه و صدای احوال پرسى همشون که اومد دلم پر پر زد برای همشون .

متین و آراد چسبیدن به پاهام و آراد اروم گفت : یعنی از ما خوششون میاد ؟

موهای سرشو بهم ریختم :

- عاشقتون میشن !

اولین نفر که از اومد تو پری کوچولوی خودم بود . با عشق بغلش کردم و بوسیدمش و با حیرت گفت

که چقدر عوض شدم .

منیژه اومد و اون هم توی آغوشم فرو رفت .

گلرو .. خانم دکتر خودم هم با همون چادر عربی سیاه رنگش اومد تو و کلی بوسیدمش .

مهناز و زهره و کنیز رو هم دیدم و مامان رو بغل کردم که طاهها هممون رو به داخل کشوند .
 بچه ها یه گوشه مرتب و تمیز کرده نشسته بودن و رو به روشن هم دخترا .
 زهره از جاش پاشد و اومد سمتم و یکم نگاه کرد تا طاهها دور شد و گفت : خانومممییی .. جیگر کردیااا .

ابرو انداختم بالا :

- بودم !

مهناز که کنارمون بود خندید :

- اخه واسه ما که از اینا نمیپوشیدی !

- اینا مختص شوهره ! فقط شوهر .

زهره خندید :

- نون تو شوهره .. مهناز بجنب .. پاشو دست به کار شو !

خندیدیم که مامان چپ چپ نگام کرد و از جاش پاشد :

- به جا تر تر و هر هر برو کمک شوهرت .. یه اتاقم نشون بده ما لباس هامون رو عوض کنیم .

اتاق خودمو طاهها رو نشونشون دادم و رفتم تو اشپزخونه .

طاهها لبخندی بهم زد :

- میاوردم .

- از مادر زنت فتوا رسید باید کمکت کنم .

- سلامت باشه مادر زن .

خندیدم و گفتم : من با این قد اون جعبه شیرینی رو گذاشتی بالا یخچال ؟! بده ببینم .

خندید و گفت : اگه ندم .

- بازیت گرفته طاهها ! بده زشته اینجاییم .

لباشو عین بچه ها غنچه کرد :

- زشت نیست . بوسم کن .. تا بهت بدم

- اوی اوی اوی .. باج گیری تا کجا ؟ بده شیرینی رو !

لپشو آورد جلو روم .
 نچی کردم و خندیدم و سرمو بردم جلو و تا خواستم به لپش نزدیک شم سرشو برگردوند و سریع
 بوسیدم و جعبه رو داد و با سینه ی چایی ها رفت بیرون .
 ای سواستفاده گر .
 با دیس شیرینی رفتم بیرون که یهو دیدم اراد با جیغ اومد سمتم :
 - ماما .. مامااا .. میخوات منو بخوره .
 به زهره که دستاش باز بود نگاه کردم و با تعجب خندیدم :
 - مگه ادم خواره مامانی ؟!
 اروم رو بهم گفت : آخه جیغ کشید گفت این عگولی رو .
 زدم زیر خنده و همه خندیدن که اخم کرد و گفت : اصلا قهرم .
 دیس رو روی میز گذاشتم و گفتم : تو بری که شمعدونیا دق میکنن کوچولو . بیا کمک کن .. واسه
 خاله هات میوه بزار .
 طاهها داشت پسرا رو معرفی میکرد و منم دخترا رو معرفی کردم و بعد از چند دقیقه جو قاطی شد .
 شام رو هم خوردیم و همه از دستپختم تعریف کردن که جو جدا شد و من با دخترا نشستیم تو
 سالن و طاهها دست پسرا رو گرفت و برد بیرون .
 دخترا شال و روسری هاشون رو برداشتن و روی زمین همه کنار هم نشستیم که گلرو گفت : چه
 لباسه خوبه !
 - کدوم ؟
 - همین که تنته .
 - از کیش گرفتم .. مفت !
 زهره زد به بازوم :
 - سکسیه !
 لمبو گزیدم و ماما پاشو دراز کرد و گفت : شوهرت خوبه ؟
 - اره خدا رو شکر .

رو به کنیز کردم :

- تو چی شد وضعت ؟

همه یهو تو لاک خودشون فرو رفتن ... اروم گفت : خودم نمیتونم کاری از پیش ببرم ... وکیل میخواد .

همه میدونستیم که کنیز دوست نداره از هیچکدوممون پول بگیره .. سکوت شد .

حرفایی برای رهایی از موضوع زده شد و شب طاهای خودش یه سری هاشون رو رسوند و بقیه رو هم آژانس برد .

تواین فاصله همه ی پسرا رو خوابوند و لباس هاشون رو برداشتم و ظرف ها رو هم شستم .

طاهای که اومد چراغا رو خاموش کرد و رفت سمت اتاق خواب که منم پشت بندش رفتم .

لباس هامون رو عوض کردیم و رفتیم تو رخت خواب .

اونقدر فکرم مشغول بود که تو اوج خواب و خستگی نمیتونستم بخوبم اصلا ! همینجور هی چرخ میزد که صدای طاهای در اومد :

- بیداری ؟

اروم گفتم : آره . خوابم نمیبره .

دستش رفت سمت آباژور و اروم گفت : چی شده ؟

- نمیدونم .. فکرم مشغوله .

چشماشو ریز کرد :

- چرا ؟ کسی چیزی گفته ؟

- نه ! در مورد کنیزه .. داره طلاق میگیره . مثل اینکه خودش نمیتونه از پس مراحل اداریش بر بیاد .. وکیل میخواد .

یکم سکوت شد .

یکم خودشو بالا کشید :

- خب ..

- یکم کله شقه ! نمیتونه قبول کنی از کسی پولی رو .. خودشم پول کافی برای وکیل گرفتن نداره .
- حتی امروزم بچه هاش نیومده بودن . خیلی اذیتش میکنن ...
- باز هم سکوت شد که گفت : مشکلی داره با اینکه دوستی اشنایی بیاد قبول کنه وکالتشو ؟
- کمی فکر کردم و اروم گفتم : نه .. ولی اخه کی ؟
- یاسین .. وکیل پایه یک دادگستریه !
- دروووغ ! راست بگو جون گلی !
- اومد توی صورتم .. نفس هاش به صورتم خورد و چشماش رگه ی قرمز گرفت :
- هیچوقت جونتو قسم نخور !
- سخت گفتم : باشه ..
- صبح بعد از راهی بچه ها یاسین اومده بود تا باهم بریم خونه ی کنیز .. به کنیز گفته بودم جریان و قبول کرده بود . توی ماشین یاسین با خنده گفت : نگو که از دست خواهر برادرای من ناراحت نشدی !
- سرمو انداختم زیر و اروم گفتم : بیخیال یاسین ..
- بیخیال ؟
- پوزخندی زد و شیشه ی پایین اومده رو بالا داد .. با انگشتر داخل دستم بازی میکردم که سیگار روشن کرد و اروم گفت : طاها میدونه ؟
- نه . تو .. تو از کجا فهمیدی ؟
- شبش زینب مهمونی داده بود .. ذکرت بود .
- اروم خندیدم :
- ذکر خیر ؟
- پوزخند زد :
- زیادی خیر !
- با ناراحتی گفتم : چرا .. چرا قبولم نمیکنن ؟

- همین . به جز ازدواج فامیل و در حیطه ی فامیل هیچ ازدواجی رو قبول ندارن . حتی اگه بچه هاشون منگل شن .. اوتیسمی دران .. یا خیلی چیزای دیگه ! الان هم واسشون سخته ببینن طاهای دوباره رفت زن گرفته ولی زنش از خودشون نیست و رگ و ریشه ش یه چی دیگه س . خندید :

- فکر میکنن اگه فامیل باشه ازدواج موفق تره ! نمونه ش ویهان .. ویهان بدبخت سه بار عقد کرد .. سه بار با سه تا دختر از فامیل .. همشون هم یه نوعی در اومدن .. اینجوری نگاش

نکن .. خیلی مهربون تر از این حرفا بود ! من .. من بدبخت .. مهدیس مفلوکی که شاید 10 ساله به پای هم نشستیم و اگه به من بود مثل طاهای براش عروسی میگرفتم اما خودش میگه دوست دارم با خوبی و خوشی زیر یه سقف بریم . خندیدم :

- دل خوش ؟! یاسین .. من چجوری رفتم خونه ی بخت ؟! سکوت شد ... خودش فهمید که حرفش برام سخت تموم شده بود . تا خونه ی کنیز هیچی نگفتم . زنگ در رو زدم و در باز شد . یه اپارتمان قدیمی با پله های زیاد . نفس نفس زنان به در خونه ش رسیدیم و در زدم و در رو باز کرد . تمام طول مدت که با بچه های کنیز در حال بازی بودم و یاسین داشتن باهم مدارکا رو میخوندن .. توی ماشین از وضعیت که پرسیدم یاسین گفت شاید یکی دو جلسه طول بکشه ولی طلاق و حضانت بچه ها رو میتونه به حق کنیز در بیاره . توی ماشین سکوت بود تا وقتی به خونه برسیم . ازش تشکر کردم و دعوت به چایی کردمش که گفت داره میره سر به طاهای بزنه که یادم اومد برای طاهای کلوچه درست کرده بودم .. ظرفش رو بهش دادم و گفتم ببره بده طاهای . لباسامو عوض که کردم رفتم دم در اتاق متین .. هنوز خواب بود پاندا . محکم زدم به در و داد زدم :

- چه خبره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چقدر میخوابی ؟

با موهای ژولیده و چشمای خمار و نیمه باز بلند شد و گفت : خوابم میاد .
 - غلط کردی ! پاشو باید خونه جارو بزنی ... بدو !
 دهنش به خمیازه باز شد که گفتم : کافیه خمیازه بکشی تا بدم کل حیاطو اب بگیری .. بدو لنگ
 ظهره .
 از طرز راه رفتنش خنده م گرفته بود پشت بهش میخندیدم .
 باهم ناهار درست کردیم و خونه رو جارو زدیم .. پسرا اومدن و طاهها گفت که امروز سرش شلوغه و
 شب میاد . باهم ناهار خوردیم و یه کارتون گذاشتم تا همه بشینیم پیش هم ببینیم .
 میوه پوست میکنم و با بچه ها کارتون تماشا میکردیم که تلفن زنگ خورد .
 دانیال برداشت و مشغول به حرف شد .. با نگاهی پر از سوال نگاش کردم که یکم دور شد .
 از توی اشپزخونه صداش اومد :
 - مامااان؟؟
 در حالی که سیب برای آراد کوچیک میکردم گفتم : جان ماما ؟
 - عمه زینبه ! داره برای شام دعوت میکنتمون !
 بهش اشاره کردم گوشه رو بده بهم ... گوشه رو داد و اروم گفتم : جانم ؟
 صدای سردش اومد :
 - خواستم دعوتتون کنم برای شام .. به هر حال .. نو عروسید .
 اب دهنمو قورت دادم و اروم گفتم : خیلی لطف کردین ممنون از مهربونیتون ... مزاحمیم اخه .
 فقط به گفتن نه بسنده کرد و منم گفتم که مزاحم میشیم .
 بچه ها رفتن تا یه چرتی بزنی و مشقاشون رو بنویسن که دانیال و دانیار کنارم نشستن و دانیار گفت
 : میخوای نریم ؟ اخه با عمه اینا زیاد خوب نیستیم .
 چپ چپ نگاش کردم که گفت : من غلط کردم .. خدافظ .
 خنده ای کردم و اروم گفتم : زشته .. بزرگتره دعوت کرده باید بریم . برین حالا کاراتون رو بکنین .. تا
 شب که باباتون میاد .

هر دوتاشون رفتن تو اتاقاشون و منم اشپزخونه رو جمع و جور کردم و تا ساعتی که طاهای بیاد کلی فکر و خیال کردم .

طاهای اومد و بعد از اینکه بوسیدم و لباساشو گرفتم اروم بهش گفتم : شب جایی دعوتیم .

با تعجب گفت : کجا ؟ مامانت اینا ؟

- نه .. خونه .. خونه خواهرت . زینب .

کمی سکوت شد بعد با جدیت گفت : زنگ میزنم بهش میگم نمیایم .

خیز برداشت سمت تلفن که خیز برداشتم سمتش و گفتم : زشته طاهای .. بزرگتره دعوت کرده .

با عصبانیت داد زد :

- غلط کرد ! میخ..میخواه بریم اونجا جلوی بچه ها و من به تو بی احترامی کنه ؟؟؟ معلومه نمیرم !

برو اونور نازگل .. نکن اینکارو !

- زشته .. عه زشته طاهای .. جون نازگل نکن .

یهو داد زد :

- گفتم جونتو قسم نخور !

اروم گفتم : باشه .. ولی به خدا خواهرت اگه بخواد اینکارو بکنه .. میخواد پاگشامون کنه .. اینجوری

نکن قربونت بشم .

رفتم جلو و صورتشو با دستام قاب کردم و اروم تر گفتم : زشته برای تو .. این بچه بازیای چیه ! منم

برای اینکه منو قبول کنن باید خودی نشون بدم ؟! اصلا تو بخوای دیرتر میریم .

روی لبشو اروم و سریع بوسیدم و گفتم : قربون شکلت برم . برو یه دوش بگیر .. خستگی در بره ..

برات لباس میذارم . برو قربونت برم ... برو .

باشه ای گفت و اروم رفت سمت اتاق .. خدا بخیر کنه امشبو .

توی ماشین سکوت بود و سکوت . از استرس ناخن هامو میجویدم .. هیچ چیز خوب نبود !

پاهای کشیده ی طاهای تکنون میخورد و میلرزید .

بچه ها هیچکدوم شوخی نمیکردن .. خودمم حوصله ی شوخی نداشتم .

صدای رادیو و مسابقه ای که توش برگزار میشد با اینکه به نظر جالب بود ولی باز هم هیچی نبود .
به خونه ی خواهر طاها رسیدیم . یه خونه ی ویلایی قدیمی ساخت ... زیبا بود از نظر من ولی معلوم بود نیاز به بازسازی داره .

دانیال زنگ رو زودتر زد و بدون هیچ سوال و پاسخی در باز شد .
حیاطشون باید جنوبی میبود چون خیلی زود وارد خونه شدیم .
خواهرش ایستاده بود با یک بلوز و دامن و کنارش همسرش بود .. یک مرد سن دار و جا افتاده ..
لبخند به لب داشت ولی خواهر طاها نه .

طاها رو محکم بغل کرد و بوسید و بویید و بچه ها رو هم همینطور .
به من فقط دست داد و خشک و خالی سلام کرد ولی من لبخند زدم و ابراز خوشحالی کردم که دیدمش .

همسرش تعارفم کرد داخل و من اروم وارد شدم و فهمیدم که تنها نیستیم و همون تعدادی که برای بیمارستان اومده بودن بودن .. مونس و خواهر دیگه ش با برادرش .. وقتی برادرش رو دیدم تنم لرزید .. بارید اروم گفتم : چیشدی گلی ؟

لبخند زدم و چیزی نگفتم .. به همشون سلام دادم ... یک سلام به شدت گرم و پاسخش سردی ها بعدش بود .

شاید فقط لبخند دختر برادر طاها -فرهاد- دلم رو گرم کرد که بهم گفت چه رنگ موی قشنگی و من روی دوپا نشستم و دستی به موهای مجعد مشکیش کشیدم و گفتم : منم همسن

تو بودم موهام همین رنگ بود خانوم خوشگله .

لبخند خجالتی ای زد که بلند شدم و با دیدن کت پسرا که روی دسته ی مبل افتاده بود لب گزیدم و اروم گفتم : بدین به من کتاتون رو .. اینجوری چروک میشه .

دونه دونه کت هاشون رو دست گرفتم .. حالا من به کنار .. چرا با بچه ها این رفتار رو داشتن ؟ مگه بچه های منو دوست نداشتن ؟ پس چرا من باید کت ها رو جمع میکردم .

تا رسیدم به سمت طاهای مونس از جا پرید و گفت: قربون شکلت بشم داداش .. بده کتو اویزون کنم .

دستم خشک شد و لبخند مصنوعی ای روی لب هام نشست .
از همسر زینب پرسیدم که کجا میتونم لباسمو عوض کنم و اونم با خوش رویی یکی از اتاقا رو نشون داد .

کت بچه ها رو مرتب چیدم روی تخت و مانتوی خودم رو هم در آوردم .
یک دامن بلند پوشیده بودم با بلوز بافت گشاد تا مبادا برجستگی هام نشون داده بشن .. روسری بلندی هم روی سرم انداختم و کمی جلوی اینه از آرایشم کم کردم . هیچ حس خوبی نداشت امشب .

نفس عمیق کشیدم و با گفتن جملات امیدوار کننده رفتم بیرون و اول درست دیدم تا به زینب تعارف بزنم ... ازش پرسیدم کمک نمیخواد و برگشت بهم نگاه عمیقی انداخت و اروم گفت: نه .. بشین .

به سالن نگاه کردم و صندلی خالی کنار طاهای رو نشونه گرفتم که مونس کنار طاهای روی همون صندلی نشست و منم مجبور شدم تا کنار خواهر دیگه ش بشینم .
طاهای نگاهی بهم انداخت .. نگاهی که میگفت نباید میومدیم .
لبخند ارومی بهش زدم .

آراد از جاش پاشد و با لبای ورچیده گفت: مامااااا .
دلَم رفت براش :

- جون مامااااا ؟ چی شده اروم جونم ؟

احساس میکردم همه جا سکوت شد و همه تن چشم شدن به من و به این مامااااا گفتن آراد .
صدای پوزخند فرهاد رو شنیدم .

- ماماااا .. من عروسکمو نیاوردم . یادم رفتش .

بلندش کردم و روی پای خودم نشوندمش .. با دیدن چشمای آراد احساس کردم که طاهای کنارمه و ارامش گرفتم .

سرشو بوسیدم و گفتم : قربونت برم .. حالا یکم از اون اقا کوچولو جدا شو به ما بچسب .. بده مگه ؟
 تو بغلم جا خوش کرد و گفت : نه خوبه .
 بعد با تاکید گفت : اصلا تو که خیلی بهتر از اونی .
 خنده ای کردم و به پسرا گفتم : چی میخورین پوست بکنم ؟
 دانیال و دانیار گفتن که خودشون پوست میکنن و باربد و بردیا و متین سفارششون رو دادن و من همونجور که اراد بغلم بود میوه براشون پوست کردم و قاچ کردم .
 اول به خواهر طاهها که کنارم نشسته بود تعارف کردم که با ترش رویی گفت نمیخوره و بعد برای بچه ها گذاشتم .
 یکم با اراد حرف زدم که صدای خنده ش رفت بالا و پسرا هم دورم جمع شدن .. نشستم روی زمین و گفتم : زشته .. جمع شدین دور من . برین پیش عمه هاتون .
 باربد خوابید رو پام و گفت : نمیخوایم .. تو بهتری تا اونا .
 بینی کوچیکشو کشیدم و گفتم : رالااست بگووو .
 ادامو در آورد :
 - رالااست میگممم .
 خندیدم و گفتم : پدرتو در میارم پدر صلواتی !
 بردیا هین کشید :
 - باز به بابا فحش دادی ؟
 - نه بوسش کردم .
 - میگممم !
 خندیدیم که صدای مونس باعث شد ساکت شیم :
 - داداش خوبی که ؟ با خونه جدید خوبی ؟ رستوران خوبه ؟
 طاهها لبخندی زد و به گفتن همه چی خوبه بسنده کرد که فرهاد با پوزخند گفت : چرا خوب نباشه ؟
 به نفعش شد . پرستارشون شد زنش دیگه چه نیازی به ماهی 12 میلیون پول دارن ؟
 دستای مشت شده ی طاهها رو دیدم و باز هم سکوت کردم .

زنگ در خورده شد و یاسین و ویهان پشت سرهم اومدن داخل .

بعد از سلام و احوال پرسی با خواهر برادرانشون به من که بچه ها روم تلنبار شده بودن گفتن :

- نازگل خفه شد .

دانیال خندید :

- مامان خودمونه !

ویهان لبخند ارومی زد :

- اون که اره .. ولی واسه باباتونم بذارین .

خندیدم و بلند شدم باهاشون سلام کردم .

سر شام میز به شدت بزرگ بود ولی جا برای من نمود .. اروم برای خودم غذا ریختم و گوشه ای روی زمین نشستم و اروم شروع به خوردن کردم .

نگاه سه تا برادر دو قلو روم بود که زینب گفت : چرا دارین نگاه میکنین ؟ بخورین سرد شد قربونتون برم .

برای لیوان اب از جام بلند شدم و دیدم که پارچ اب رو به روی زیور بود .. خواهر بزرگ طاها .

اروم رفتم کنارش و گفتم : ببخشین زیور خانوم میشه پارچ اب رو بدین ؟

هیچی جواب نشنیدم و همه هم توی سکوت به این صحنه نگاه میکردن .. دوباره صداش کردم که یکدفعه برگشت و زد زیر لیوان و لیوان توی صورتم خورد و شکست :

- چیههه ؟؟ چی میخوایی ؟؟؟ اومدی زندگی داداشم پولاشو بچایی ... خوبه بهت چک دادیم مبلغ بنویسی بگیری بری ... دیگه چی میخوای که موندی ؟؟؟؟ هاااان ؟؟؟ دختره ی

هرزه ی بی بته ! اخه تو ننه بابات به یه پای زندگی داداش منم نمیخوره ! معلومه قصدت چی بوده از همون اول ...

احساس میکردم خورده های لیوان توی صورتم که اینقدر صورتم میسوخت .

طاها بلند شد که زینب بلند شد و گفت : به روح مامان نمیبخشمت اگه طرف این دختره رو بگیری .. نذار بدن اون بنده خدا تو گور بلرزه طاها !

دستمو جلوی صورتم گذاشتم تا اگه خون میاد طاها نبینه .

ویهان غرید :

- بس کن زیور .. همتون بس کنید .. زشته !

با لبخند گفتم : ببخشید .. من معذرت میخوام .

همشون با تعجب نگام کردن که خم شدم تا خورده های لیوان رو جمع کنم .

بعد از جمع کردنشون بردم و انداختم توی سطل اشغال که صدای یاسین رو شنیدم :

- طاهها پاشو برو ببین زنت چش شد . خواهر ماهم از امزون اومده عروس ندیده س .. زد صورتشو ناکار کرد .

طاهها هیچی نگفت

ویهان : طاهها با توام ... نترس بدن مامان داره از این میلرزه که تو یه نگاه تو صورت زنت نکردی ... پاشو .. ده پاشو !

قبل از هر اقدام طاهها رفتم بیرون .. ویهان با دیدنم پاشد :

- یا قمر بنی هاشم ! زن داداش نصف صورتت خونه .. لباس بیوش ببریمت درمونگاه ..

نگام تو نگاه طاهها افتاد .. دیدم که نگرانه .. دیدم که میخواد بلند شه .. بخدا که دیدم ..

آروم گفتم : نه بابا درمونگاه نمیخواد ..

متین با گریه گفت : امانی تو رو خدا .. خیلی بد شده !

پشت بندش بقیه شون هم زدن زیر گریه که با خنده گفتم : اه زشته ! خون خشک شده س .. چیزی نشده که .

طاهها بلند شد :

- ما رفع زحمت میکنیم .

عجیب بود برام که هیچی نگفتن .

توی ماشین سکوت بود .. باز هم .

دلم ترک برداشته بود .. طاهها باز هم گوشش سوت کشیده بود ؟

- گوشت سوت کشید ؟

نه ای که از گلویش خارج شد با صدایی گرفته و دو رگه بود .

- پس ..

حرفمو قطع کرد :

- بریم خونه .. اینجا جاش نیست .

شاید راست میگفت .

قبل خواب همه بچه ها سراغ صورت اش و لاشمو گرفتن و با گفتن خوبه همشون به خواب رفتن .

طاها با موچین و الکل اومد رو به روم نشست و خورده شیشه ها رو در میاورد .

توی سکوت گذشت که گفت : درد داره ؟

پوزخند زدم :

- یک عمر حرف شنیدم .. حرف شنیدم .. از برادرم .. که خیلی حرفا در موردش زدن .. از تک تک

خواهرام که چقدر ور زدن پشتشون .. خودم پشت همشون در اومدم . من کف

خیابون تمیز کردم مبادا ناله ی داداشم به گوش همسایه برسه ! من خوار شدم .. من تو سن دانیال

بود که خواری رو چشیدم .. من تو سن 18 سالگی بود که کنیز شدم .. خدمت کردم ..

یاد گرفتم کسی زد تو سرم لبخند بزنم .. یاد گرفتم هیچوقت با عیان و اشراف سر یه میز شام نخورم

.. یه گوشه بشینم و غذامو بخورم .. عین سگ ! که براش غذا بندازن .. من اینا رو

یاد گرفتم .. من اینا رو لمس کردم .

دستش از کار افتاد :

- من موهای بلندمو میفروختم . من موهای مجعد مشکیمو از ته میزدم و میفروختم .. ولی مادرم

دست رو سر تاسم مکشید .. میگفت دختر دارم شاه نداره .. از خوشگلی تا نداره ..

بغض گلومو گرفت :

- به کس کسونس نمیدم .. به کسی نشونس نمیدم .. به کسی میدم که شاه باشه !

اشک ریختم .. دستش مشت شد :

- مادر بدبختم میگفت با عزت منو میفرسته خونه بخت .. که نه شوهرم .. نه مادر شوهرم .. نه خواهر شوهرم بهم دست درازی نکنن .. میگفت قول میدم که هیچوقت تو صورت کسی

داد نزنه .

مچ دست مشت شده ش رو گرفتم و سرشو بلند کردم :

- از چی ناراحتی ؟ مگه چی شده ؟؟ خواهرات منو تا دم مرگ میخوان ببرن ! اینقدر دوستم دارن !
هق میزدم و چشماش اشک میریخت .

با داد گفتم : شوهرم پشتم نیست ! به کی بگم ؟؟؟ شوهرم لال میشه ! من چقدر بکشم طاها ؟ چقدر خودم جمع کنم ؟ حالا که ازدواج کردم ... یه تکیه گاه دارم .. مثل اینکه بازم باید پشت خودم در بیام .

دستشو انداختم و بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و به عربده هایی که اسمم رو با خودش میکشید گوش ندادم و رفتم داخل اتاق باربد و در رو قفل کردم .
سرمو گذاشتم روی پاهام و گریه سر دادم . صورتم میسوخت .. بلندبلند گریه میکردم و خدا رو شکر که باربد خوابش سنگین بود .

طاها

قبول داشتم ! من لال مقصر خیلی چیزا بودم ...

خواهرم زد و صورت نو عروسمو داغون کرد، سرش داد زد، تحقیرش کرد و من هیچی نگفتم !
شاید دو ساعت

سه ساعت

چهار ساعت بود که گذشت و من فقط فکر کردم و فکر کردم .

از جام بلند شدم .. گردن و کمرم خشک شده بود و خون توی پاهام خشک شده بود .

سرم رو کمی تگون داد و رفتم داخل اشپزخونه .. روم نمیشد ببینمش .. وقتی زخم روی صورتشو میدیدم دلم ریش میشد ولی مگه میشه صبح بدون بوی موهاش و دیدن چشمای بسته

ش آغاز بشه ؟

در اتاق باربد دیگه قفل نبود .. اروم در رو باز کردم .

با دیدنش که به میز تحریر باربد تکیه داده بود و توی خودش مچاله شده بود دلم گرفت .
چه به سر گردن و کمرش آورده بود دیوونه ؟!

دست انداختم و بلندش کردم که صدای پام باربد رو بیدار کرد .

با خمیازه گفت : تازه خوابیده بابایی .. کل شبو گریه میکرد ... صورتش میسوخت .

توی حرفاش غمی بود که ارزوی مرگ کردم .

- باشه بابا جان .. بگیر بخ..خواب .

تا اتاق بردمش و اروم روی تخت گذاشتمش .

دستی روی صورتش کشیدم . زبر شده بود .. خم شدم و تک تک جای زخم هاشو بوسیدم .. لبم تر شد ..

با صدای خش داری گفت : برو ..

دستمو مشت کردم .. کمی فاصله گرفتم .. در حد یک سانت ..

به گوش کوچیکش خیره شدم و گفتم : کجا برم ؟

با حق حق گفت : نمیدونم ..

با لحن شرمنده ای گفتم : ببخشید .

بلند شد و نشست .. بهم نگاه کرد و نتونستم بهش نگاه کنم :

- مهمه ؟ اصلا بگو من مهمم ؟ بگو وجود من مهمه ؟

برگشتم و نوک بینیم به نوک بینیش خورد :

- نزن این حرفا رو به من .. نکن اینکارا رو با من ..

دستم قاب شد، قاب صورتش و دستمو پس زد :

- دروغ میگم ؟

چرخید و اروم گفت : الان صبحونه رو آماده میکنم .

با داد گفتم : مگه صبحونه خ..خواستم ؟

با داد برگشت گفت : تو همه چی میخوای ! همه چی !!! مگه چی کم گذاشتم برات ؟؟؟؟ تو نقش زن به قران کم گذاشتم ! تو چی ؟؟؟؟ یه نگاه به من بنداز !!!! یه نگاه به قیافه ی من !!

این باید باشه وضعیتم ؟؟؟؟ طرف فکر میکنه من اومدم مالتو بالا بکشم ! بهش گفتم من کفش واکس زدم ؟؟؟ بهش گفتم من خونه ی مردم تمیز کردم ؟؟ نگفتم ؟؟؟ خب میگفتم !

صدا بلند میکردی میگفتم این زن من 15 سال خواب و خوراک نداشت ... کلیه میفروخت که کلیه بخره ! لنگش پا لنگش گیر نکنه ! میگفتم کار خیلی کرد .. جمعیت زیاد بود نشد

مثل شماها خونه تو زعفرانیه و کجاها بگیره .. بهش میگفتم ! میگفتم زن من رتبه چنده کنکوره ! میگفتم صبح دانشگاه بود شب کلفت خونه های بقیه ! میگفتم ... ده خوب

میگفتم !!! میگفتم این همه پول دید ... میگفتم قد موهای سرتون پول در آورد !

میگفتم به قران همه چی دیده س .. همه طمع کشیده س .. همه رنج به جون خریده س ... میگفتم مرد خونه بود مادر خونه بود پدر خونه بود .. میگفتم تنها چیزی که نبود نازگل بود

! میگفتم طاها .. میگفتم بهشون که چقدر درد کشیده که الان اینجاست .. میگفتم زن من ... زن من .. زن نبود هیچوقت .. میگفتم مرد روزگار بود ! میگفتم .. میگفتم شاید لیوانی

خورد نمیشد .. میگفتم .. شاید سرم داد نمیزدن .. شاید منم سر اون میز یه لقمه یه چیز میخوردم ! میگفتم .. طاها .. طاها .. تو که دیگه لال نیستی ! طاها تو زبون داری .. طاها یاد

بگیر حرف زدنو .. طاها من بدرک .. بچه ها طاها .. یه روز بچه هام بخوان مثل من خورد شن چی میگی ؟؟؟

عین بید میلرزید و عین چی حرفاش توی گوشم میپیچید ..

نفهمیده بودم بچه ها کی بیدار شدن و توی اتاق جمع شدن .

گریه ش گرفت :

- طاهای درکم کن .. من خسته ام ... خیلی خسته م .

خودشو پشت به من روی تخت انداخت و شونه هاش لرزید و گریه ی بی صدایی سر داد .

با گریه گفت : گفتم قبول .. گفتم تنهاییت رو دوش من .. درد تو سرم .. زبون نداری زبونت میشم

.. گوش نداری گوشت میشم .. پا نداری پات میشم .. تو چی ؟؟؟ طاهای تو چی کار

میکنی ؟

عین بچه ها برگشت .. ساعت 5 صبح و این حجم از درد ؟

- کوهم میشی ؟ خیلی ساله کوه ندارم ! تکیه گاهم میشی ؟؟ هیچوقت نداشتم ! میشی طاهای ؟؟ اره

؟ میشی ؟؟

سکوت شد .. برگشت و دوباره خواست گریه سر بده

دستم رفت سمت بازوش و محکم کشیدمش و انداختمش تو بغل خودم و دم گوشش گفتم : زار بزن

.. خودتو خالی کن .. همه چیزت میشم .. قول میدم . قول مردونه !

بلند بلند زد زیر گریه .. با هر لرزشش میمردم و با هر نفسش زنده میشدم ..

ساعت 5 صبح و این حجم از دوست داشتن و دوست داشته شدن ؟

سریع خوابش برد تو بغلم و بچه ها هم اتاق رو ترک کرده بودن و فقط اراد بود که خواب الو روی

تخت نشسته بود .

- چرا نمیری بخ.. خوابی بابا ؟

- نمیشه پیسش بخوابم ؟ قول میدم لقد نزنم ..

لبخندی بهش زدم که خم شد و روی زخم صورتشو بوسید .

عشق تو تک تک نگاهاش به نازگل موج میزد . لبخند زدم :

- پس تو مواظبش باش .. که من برم صبحونه درست کنم .

خمیازه ای کشید و باشه ای گفت و خودشو تو بغل نازگل جا داد و نازگل هم به دورش پیچید .

روی هر دوشون پتو رو گذاشتم و عروسک مورد علاقه ی اراد رو هم کنارش گذاشتم .

به یاسین اس دادم که امروز جای من بره و من نمیتونم بیام .

میز صبحونه رو چیدم و به سمت اتاق پسرا رفتم و بیدارشون کردم اونایی که خواب بودن رو .

همشون رو راهی مدرسه کردم به جز اراد و متین .. اراد کمی سرما خورده بود و اینو از خس خشش میشد فهمید .

سر راه یه جعبه شیرینی و یه دسته گل گرفتم . میدونستم که حالا حالا ها اون سه تا خوابن . مخصوصا که خونه ساکته و خبری نیست از سر و صدا .

یه زنگ به فرید زدم بعد از چند ماه .. برداشت و با صدای کلفتی گفت : جونم داداش ؟
- بلند شو خ..خیکی ! ساعت 9 صبحه .

- صبحه دیگه داداش ! صبح همه میخوابن .. ماهاییم که کار نداریم بیشتر میخوابیم !

- خونه ای ؟ یه سر پیام پیشت ؟

- اره بابا .. کجا میخوای بخوابم پس .. بیا .. بیا که در خونه ی من به روی اعیان و اشراف هم بازه داداش .. بیا !

خندیدم و با گفتن خداحافظ قطع کردم و به سمت خونه ش روندم .

سر چهل پنج دقیقه دم در اپارتمانم بودم .

جعبه ی شیرینی رو داشتم جا به جا میکردم که از تو پنجره با صدای نازک زنونه ای داد زد :

- چندبار بگم من جوابم نه ! چرا هی مزاحم میشی آقای محترم ؟؟؟ هر دفعه هم گل و شیرینی میاری !

پدسوخته ای زیر لب گفتم و گفتم : حالا درو باز کن .. یه کاریش میکنیم .

صورتشو به صورت ذوق کردن در آورد و با دستش بیا تو اشاره کرد . در رو زد و وارد خونه ش شدم .

دم در منو تو بغل کشید و گفت : بابا داداش کم پیدایی !

- زنگ بزن محمد هم بگو بیاد . تا ظهر هستم پیشت .

- جون ! چه روزی بشه امروز !

بعد از چهل و پنج دقیقه هم محمد رسید و جمع دوران مدرسه تشکیل شد .

فرید با خنده گفت : حالا جدی شیرینیت واسه چیه بشر ؟

- راستش .. راستش چجوری بگم ..

داشتم با حلقه ی توی دستم بازی میکردم که محمد دستمو برد بالا و با تعجب گفت : نهههههه !

فرید برگشت و با دیدن حلقه میوه ها رو انداخت رو زمین و عین زنا به صورتش چنگ انداخت :

- اوا خاک تو سرم ! کی شوهر کردی ؟

با تعجب نگاش کردیم که ادای گریه کردن در آورد :

- خودم میومدم میگرفتم .

سیبی سمتش پرت کردم و خندیدم :

- خفه شو دو دقیقه !

- ایششش ... خفه میشم تو زر بزن .. مرسی اه !

خندیدیم که گفتم : اره راستش .. دو ماهی میشه که ازدواج کردم .

همه چیز رو براشون تعریف کردم حتی اتفاق های دیشب رو .

کمی سکوت شد که محمد اروم گفت : ببین .. به تو هم باید حق داد طاهها .. از یک طرف زن تازه وارد شده به زندگیت که میگی اینقدر دوشش داری و باهاش زندگی خوبی داری و از طرف دیگه خواهر ها و برادرات که بعد از این همه سال پشتت در اومدن ! ولی .. ولی من میدونم تو نمیتونی بین این دوتا صلح برقرار کنی .. مگر اتفاق خیلی نادری پیش بیاد .

سرمو تکون دادم .. خیاری پوست کند و ادامه داد :

- و خب باید ببین کدومت برات ارزشش بیشتره . قاعدتا همسرت ! مادر بچه هات ! میدونی که اگر اختلالی توی نازگل خانوم پیش بیاد .. بخاطر تاثیر زیادش روی بچه ها .. بچه ها هم

اون اختلال رو دچار میشن ! پس وظیفه ی تو سنگینه . نمیگم خانواده ت رو بریز دور .. ولی به خودت و نازگل خانوم بفهمون که اون خانواده خانواده ای نیست که مدام رفت و امد داشته باشین .

فرید ادامه ی حرفشو گرفت :

- ولی .. طاهها ... این زنی که تو تعریف کردی توی استانه ی 30 سالگیش نیازمند اینه که دیگه مردونه زندگی نکنه ! یکم راحت باشه .. یکم .. یکم زن باشه ! تو این حس رو داری

بهش میدی .. تو تمکین داری ! ولی چقدر؟؟ دوتا جنبه داره ! یکی که خب زناشویی .. یکی روحیه ی طرفه ! تو چقدر کمکش کردی که توی زندگیش دیگه سختی نکشه ! چقدر حاضری پا به پاش بری ! چون احساس میکنم اون داره این حس رو میکنه که توی این راه تنهاست . و این خیلی بده طاها ! این حس بعدا عشقو ازش میگیره .. عشق جاشو به مسئولیت میده .. فکر میکنه تو یکی از پسرای که باید تر و خشکت کنه و بعضی وقتا باهات بگه بخنده تا تو احساس کمبود نکنی !

محمد اروم گفت : اینکارو نمیکنه ! طرف روانشناسه ! میدونه باید چیکار کنه !
فرید نوچی کرد :

- وقتی زندگیت بر خلاف دانشت بره داداش من ! کجا میخوای از علمت استفاده کنی .. یه روز میبری !
رو به من کرد :

- پشتش باش ! اون یه پشتیبان همه جانبه میخواد .. اون واقعا یه مرد زندگی میخواد تا خودش و زندگیش دیگه مردونه نباشه ! طاها میدونم مردونه زندگی نکردی میدونم مردونه بار نیومدی ولی الان توی همین سن مبارک 36 سالگی بخاطر نازگل خانوم بخاطر زنت .. عوض شو !

در خونه رو اروم باز کردم . بوی قرمه سبزی مشامم رو قلقلک میداد .

با لبخند سلام بلندی کردم که متین و اراد سمتم دویدن و از سر و کوله م بالا رفتن .
خبری از نازگل نبود .

از توی پلاستیک خریدا پاستیلا رو در اوردم و دادم دست بچه ها که متین به اراد گفت : امان نبینه !
آراد هم نگران نگاهش کرد که داد زدم :

- خ..خانوووم ! نازگل جان؟؟ کجایی؟؟

از بالای پله ها اومد و تا چشمش به پاستیل افتاد یهو خشکش زد .

پسرا پاستیلا رو پشتشون قایم کردن که با تپه تپه گفت : پاستیل نوشابه ایه ؟

با تعجب سری تکنون دادم که یهو حمله ور شد سمت پسرا و پسرا جیغ و داد کردن و فرار کردن .
 یهو با خنده گفتم : عزیز دلم .. خ..خانوم ! برای شما هم گرفتم .
 یهو وایساد و خیلی ملوس گفت : راست میگی ؟؟؟
 - اره قربونت برم . بیا .. از این گنده ها هم گرفتم
 صدای اعتراض بچه ها بلند شد که قهقهه زد .
 بسته ی پاستیل رو گرفته بود و دونه دونه میخورد . روی دسته ی مبل نشسته بود و پاهاشو عین دختر بچه ها تکنون میداد .
 دلم ضعف رفت براش ..
 اروم خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و دم گوشش گفتم : خانوم موشه .. غذات سوخ..خت .
 یهو پاستیل تو دهنش موند .. برگشت بهم نگاه کرد و با مظلومیت گفت : اخه چرا ؟؟؟
 خندیدم :
 - فدا سرت . زنگ میزنم کبابی پیتزایی .. اصلا کنار هم املتی نیمرویی .
 اراد پرید رو دوشش و گفت : من مرغ سوخاری میخورم .
 چشمای نازگل هم برق زد :
 - من نیز هم !
 خندیدم دوباره :
 - باشه باشه .. الان زنگ میزنم . فعلا برم لباسامو در بیارم . نازگل اون خریدایی که میخواستی .. همه رو ببین درست گرفته باشم .
 رفت سمت خریدا که چشمش به گل خورد .. لبخند زد و برگشت نگام کرد که چشمکی بهش زد .
 کاش بدونه یه لبخندشو به دنیا نمیدم !
 خریدا رو جا به جا کرد و یهو صدای دادش در اومد :
 - طاهها تو باز واسه خودت تخمه خریدی ؟؟؟؟
 با مظلومیت گفتم : اخه امشب فوتباله .
 غرید :

- هست که هست ! اشغالاتو من باید جمع کنم شما ها که حواستون نیست کجا میریزید ! بدبختیش برای منه !
- قربون غرغر کردنات برم .. خ..خودم جمع میکنم باهات .
- چیبیش .. لازم نکرده .. دفعه ی دیگه که گرفتی انداختمش تو شومینه اتیشش زدم میفهمی که دیگه نباید بگیری .
- قربون اون همه خ..خشونتت برم .. حرص نخ..خور .. دیگه نمیگیرم . قول !
- صدای غرغر کردنش دور تر شد .. کاش بدونه غرغر کردنش هم میتونه اعتیاد آور باشه !
- پالاس بدهه لعنتی !
- بابا بخدا اونی که گرفت گل بود !!!!
- اخه اگه من بودم که قشنگ میزدم میرفت تو دروازه تو داری چه .. وایای !!!!
- خنده م گرفت ... بازهم ما سه تا برادر کنار هم جمع شده بودیم . پسرای من عین چی به یاسین و ویهان نگاه میکردن که چجوری تخمه میشکستن و فحش میدادن .. مهدیس اروم به یاسین گفت : یاسین جان .. اینقدر حرص نخور عزیزم.
- به نازگل خیره شدم که ساکت شده بود و داشت ظرف میشست . میفهمیدم عصبیه میفهمیدم که حال خوبی نداره و اصلا اعصاب نداره .
- آروم به مهدیس گفتم چشه ؟
- شونه هاشو انداخت بالا ..
- نمیدونست ؟
- آروم بلند شدم و به سمت اشپزخونه راهی شدم .
- آروم رفتم و پشتش وایسادم و خواستم تا کمرشو بگیرم خودشو کشید کنار .
- تعجب کردم ... تا بیکی دو ساعت پیش حالش خوب بود !
- خنده ی متعجبی زدم و گفتم : چی شده ؟
- با صدای گرفته ای گفت : هیچی .
- داشت میرفت که دست انداختم دور کمرش و برگردوندمش سمت خودم :

- بهت گفتم چی شده؟! هیچکس از من به تو نزدیک تر نیست که بهش بگی چی شده! خ..خب؟
چشماش اشکی شد ... چشمای مخملی مشکی رنگش مشکی شد و قلبم گرفت :
- درد دارم .
- نگران شدم .. دستامو قاب صورتش کردم :
- کجاااااا؟؟؟ چجوری؟؟؟ به جایی خورده؟؟؟ چی شدههه؟؟؟
خندید میون اشکاش :
- عادت ماهیانه شدم ... دردش زیاده !
خشکم زد ...
- چی؟؟؟
- عادت ماهیانه ... پریود عزیزم! دیگه از این رک تر بهت بگم ؟
سرمو خاروندم :
- خیلی بده ؟؟؟؟ بریم دکتر ؟؟؟ اصلا .. اینی که میگی چی هست ؟
چشماش گرد شد و با تعجب نگام کرد !
- طاههاااا !!!
گیج نگاش کردم :
- جان طاهها؟
یکم چشماش توی چشمام گشت زد و بعد با صدای گرفته ای گفت : هیچی ! برو الان پفیلا
میارم بخوریم .
- گیج شونه ای بالا انداختم و سینی حاوی شربت های رنگی رو برداشتم بردم تو هال .
نشستم کنار ویهان .. یکم که گذشت اروم پرسیدم :
- داداش ؟
تخمه شوداخل دهنش داد :
- جون داداش ؟
دم گوشش گفتم : داداش عادت ماهیانه میدونی چی هست ؟

با تعجب نگام کرد و لب زد :

- نمیدونی ؟؟؟؟

- نهه !!!

سری تگون داد :

- داداش تسلیت میگم .. خیلی بدبختی ای واسه خودش ! تو این بازه ی زمانی هیچوقت سمت خانوما نرو ! هیچوقتا داداش !

دوباره رفت تو بحر فوتبال ..

آخر سرم ویهان و بردیا و باربد شرط رو بردن و وسط شامم هی بقیه رو اذیت میکردن و هی سر و صدا میکردن که نازگل عصبی پارچ ابو کوبید روی میز که همه از جا پریدیم .. یه

لبخند حرص در آر عصبی به ویهان و یاسین زد و گفت : شما دوتا یا بس میکنید .. یا بستون میکنم ! هر دوشون آب گلوشون رو محکم و پر سر و صدا قورت دادن .

نازگل با حرص برنج برای خودش کشید و کنار من نشست و به من که داشتم متعجب نگاه میکردم گفت : چیه ؟؟؟ اسمم پلو خورشت نیستااا !!! پلو خورشت رو میزه اونو بخور !

به مهدیس نگاه کرد که مهدیس هل شد و سریع به بشقابش ور رفت .

به پسرا هم نگاهی انداخت که هر کدوم بدتر از اون یکی داشتن نگاش میکردن .

توی سکوت داشتیم شام میخوردیم که تلفن خونه زنگ خورد .

قاشق چنگالشو انداخت و گفت : تو روح هر کی که هست !

نتونستم خودمو نگه دارم وزدم زیر خنده .

با دیدن شماره سریع برداشت و توپید :

- تو یکی رو خودم به شخصه خفه ش میکنم ! هان ؟؟؟ چی میگی زبون بسته ؟؟ یا دوس دختر

جبرئیل ! بوج چیه ؟؟؟؟ برو بابا لوس نر ! بوج بده بخوره تو فرق سرت ! باز تو زنگ

زدی این شام من کوفتم شد ! کجا ؟؟؟ کجا بیای ؟ بری ؟؟؟ بری یا بیای ؟؟؟ گربه ی نیر بپره تو

جونت لال از دنیا نمیری عین ادم حرف بزن زهره اینقدر روی سگ منو بالا نیار زهره

من سگ بشم بد میشم زهرههه! چی؟؟؟ چی میخوای؟؟؟ چی؟؟؟؟ شوهر؟ شوهر من؟ اها.. اها..
خوبه خوبه! داره میخنده به ریش نداشته ی من! میفهمی؟؟؟ نبایدم بفهمی! به

من چه بابا بره هر غلطی دلش میخواد بکنه! دیگه پیگیر این افاده ای هم باید باشم؟؟؟؟ خوش
گلدی! خوش گلدی! برو بذاریه نفس راحت بکشم از دستت! اره برو!
تلفن رو با حرص قطع کرد و یه نگاه به هممون که منتظر یه جرقه واسه خنده بودیم کرد و گفت:
بخندین!

هممون تق زدیم زیر خنده حالا مگه قطع میشد.
شب تو تخت غلطی زدم و گفتم: خ..خیلی درد داری؟
نچی گفت.

- نچمیچ چیه برای من میکنی؟ زبونتو کی خ..خورده خ..خانوم؟
چپ چپ نگام کرد که کشیدم عقب: من خ..خیلی عذر میخ..خوام! میخوای بریم فردا یه سر بیرون؟
باشه ای گفت و اومد تو بغلم آروم گرفت خوابید.
روی موهاشو بوس کردم که آروم گفت: خوبه که هستی.
نازگل

چقدر روزا زود میگذشت.. روی روتین عادی به خودش گرفته بود.
صبح سر و کله زدن با متین و خونه و درست کردن غذا. بچه ها هم که میرفتن همشون مدرسه و
طاها هم تا ساعت 6 رستوران بود.
اینقدر زود میگذشت روزا که امروز برف میبارید و به تابستونی فکر میکردم که برای پرستاری اومدم
..

بچه ها داشتن ادم برفی میساختن و من روی بالکنی با شنل داشتم چایی میخوردم و رمان میخوندم.
.

دستی روی شونه م نشست:

- برف قشنگیه!

توی این چند ماه با کمکای دوست طاها، محمد، زبونش کامل بود و دیگه نمیگرفت .

- آره .. امروز اخبار میگفت کل تهران برف نشسته . چقدر خوب !

کنارم نشست و یه لیوان بزرگ نسکافه رو روی میز کوچیک گذاشت .

به بازی بچه ها لبخند زدم :

- بچه که بودم حیاطمون بزرگ بود و چون بابا میخواست با مامان دم عید فرشای همسایه ها رو

بشوره مجبور بودیم چهارتامون .. من و احمد و زهره و کنیز بریم با پارو برف ها رو هم

از تو حیاط هم تو پشت بوم پارو کنیم . هوا خیلی سرد بود ولی خیلی میچسبید .. اون موقع ها

اینقدرم کاپشن ها مجهز و اینا نبود ولی خب بامزه میشدی .. پف میکردی . بعدش بابام

جایزه یه لبوی خوش رنگ دست پخت خودش رو میداد .

آهی کشیدم که بخار از دهنم زد بیرون :

- وقتی بابا رفت .. برف ها هم به مرور زمان کم شد .. از الان که خب بیشتر بود .. ولی ماها جای بابا

باید فرش میشستیم . بابا ها همیشه وقتی برن یه سری چیزا هم با خودشون

میبرن .

دستش روی پام نشست و لبخند به روم زد :

- چاییت یخ نکنه خانومم .

- نه . خوبه داغه ! تو سردت نیست ؟ با یه پولیور اینجا نشستی !!

اخم بهش کردم که خندید :

- خودت میدونی که سرمایی نیستم خانومم . امشب تولد مهدیس مهمونی گرفته . اون لباس

طوسیمو بپوشم ؟

- نه آبی نفتیه رو برات اتو کشیدم .. اون بهت بیشتر میاد .

باشه ای گفت و رفت تو تا به غذا یه سر بزنه .

شب یه آرایش ملیح کردم و یه دامن پشمی آبی نفتی و لباس بافت آبی آسمونی پوشیدم .

یه جورایی با طاها ست کرده بودم .

لباس بچه ها رو تنش کردم .. میدونستم خواهر برادرای دیگه شونم هستن .

تا رسیدن به خونه ی طاها بچه ها هی از کادوهاشون برای مهدیس میگفتن .
وارد خونه که شدیم فهمیدیم اخر نفر ها ما بودیم و حتی ساره و همسرش هم دعوت بودن .
مهدیس گرم بغلم کرد و بوسید منو و چیزی که منو متعجب کرد این بود که مونس بلند شد و منو
بوسید و سلام داد .

با گرمی جوابشو دادم و رفتم تا لباسمو عوض کنم .
تا نصفه های مهمونی به چشم غره های ساره به من و طاها که کنار هم نشسته بودیم گذشت . مونده
بودم چجوری مهدیس تونسته مهمونی بگیره و خواهر برادرای یاسین رو بگه؟!
مگه باهاش مشکل ندارن؟!

یاسین چشمکی به مهدیس زد که مهدیس بلند گفت : من این تولدو به دو دلیل گرفتم .. یکی هم
اینکه تولد منه و اینکه خوشحالم که خانواده ها موافقت کردن با همه چی و یکی
دیگه هم اینکه ما یه زوج داریم که خب مراسم عروسی نداشتن و قراشون رو ندادن .
بعد یه نگاهی به من و طاها انداخت که همه ی نگاهها چرخید سمتمون .
آب دهنمو قورت دادم و کج زمزمه کردم :

- با منه ؟

- با ماست عزیزم !

با تعجب گفتم : ماست ؟ چه ماستی ؟

خنده ش گرفت :

- ما . ما ..

یهو متین که پایین نشسته بود گفت : اه بابا این صدای گاوه ! میگه ماااا ماااا

همه ی جمع زدن زیر خنده و ما هم خندیدیم .

اروم بلند شدیم رفتیم وسط که صدای آهنگ بلند شد .

اروم گفتم : بلد نیستم برقصم .

- بسپارش به من !

با یه اشاره آهنگ ملو به یه آهنگ قری تبدیل شد .. خب بلد بودم این یه نوعو برقصم !

مهدیس کل کشید و خواهرش خندید :

- شاباش شاباش

با تو این دل پیر همیشه کاش همیشه باشی پیشش

کاش بدونی تا ابد از تو و عشقت سیر همیشه

با تو همه آرزو هام فاصله میگیرن از من تو به من نزدیکی میخواد در بیاد از سینه قلبم

میخندیدیم و رو به روی هم میرقصیدیم .. من بیشتر میرقصیدم و اون دست میزد و یه تگون کوچیک میخورد .

تکراری همیشه دیدنه دوبارت بی تو یه لحظه نمیارم من طاقت

تمومه وجودم میلرزه پیشمی با تو میگیرم جون وقتی نزدیکی

بهمن نزدیک شد و پیشونیمو بوسید

دستم گرفت و برد بالا و چرخوندتم و صدای جیغ و کل همه بلند شد و پول روی سرمون ریخته شد

با تو این دل پیر همیشه کاش همیشه باشی پیشش

کاش بدونی تا ابد از تو و عشقت سیر همیشه

با تو همه آرزو هام فاصله میگیرن از من تو به من نزدیکی میخواد در بیاد از سینه قلبم

یه اهنگ دیگه هم گذاشته شد که تعداد اندکی اومدن و چندتا تراولی به عنوان شاباش دادن که شرمنده نگاهشون میکردیم .

آخرین نفر ساره بود که بلند شد و عادی جلوی روم وایساد :

- چی میتونم بگم جز اینکه خوشبخت شین باهم .. مبارکه .

ازش تشکر کردم ..

- جشن مهدیس هم تموم شد و برگشتنی بچه ها بحثشون به تعداد پول هایی که جمع کرده بودن و کادو هایی که دادن تغییر کرد که آراد پرسید :
- مامان تولد تو تابستون بود نه ؟
- آره مامان قربونت شه . تولد شما جغله هم ماه پیش بود .. آقا متین و آقا بردیا هم که اردیبهشت و دو تا برادرات 9 فروردین و اقا باربد هم که ماه دیگه س .
- طاها یکدفعه پرسید :
- پس من چی ؟ چرا مال منو یادت نیست ؟
- خندیدم :
- من مگه میتونم 12 خرداد رو فراموش کنم ؟
- لبخند خجسته ای زد .
- شب داشتم لباس چرکا رو جمع میکردم که دانیار اروم گفت : مامان .. من میخوام کلاس تئاتر بنویسم .. ولی بابا اجازه نمیده . میگه باید به درس برم .
- نشستم کنارش :
- چقدر دوست داری بری کلاس تئاتر ؟
- خیلییی .
- چقدر درسای مدرسه مهمه ؟
- خب .. مهمه چون امسالم نهاییه یکم مهمه .
- باریکلا . به نظرم .. بشین فکر کن بین اگه بری به خوندنت چقدر لطمه میزنه چون بالاخره تمرین داره بیرون روی داره و همه و همه رو داره این کلاست قربونت بشم . بازم میخوای من به پدرت میگم . مشکلی نیست که .
- روی موهاشو بوسیدم و دم در بودم که گفت : راستش .. راستش .. من هیچوقت ساره رو به عنوان مادر قبول نداشتم .. چقدر خوبه که تو مادرمی .
- لبخند زدم و چشمکی بهش زدم .

رفتم داخل حمام که بین راه طاها رو دیدم و اروم گفتم : میتونی بری اشپزخونه زیر گاز اینا رو چک کنی ؟

باشه ای گفت و راهشو کج کرد

لباس ها رو انداختم تو ماشین لباس شویی و دکمه شو زدم .

همونجا نشستم و توی سکوت به چرخش لباس ها نگاه کردم .

ساره ذهنمو مشغول خودش کرده بود ... چرا رفت ؟ زندگی سخت بود کنار این مرد ؟ کنار بچه هایی از جنس خودش ؟

من چرا قبول کردم ؟

طاها رو چقدر دوست داشتم ؟

زندگیمو ... بچه ها رو دوست دارم ؟

دلم یک لحظه رفت .. حتی قرار نبود زن طاها شم ! چرا قبول کردم ؟ منی که ...

- نازگل ؟ نشین رو زمین سرده .

لبخندی بهش زدم ... دوست داشتنی بود .. طاها فرداد !

- خسته ای برو بخواب ..

- سبزی گرفتی خورد کنی ؟

- اره .. از کجا فهمیدی ؟

- گذاشته بودی رو اپن .. حدس زدم .

- خوابم نمیاد ..

- پس من رفتم بخوابم .. کاری نداری ؟

نه ی آرومی گفتم و اون هم رفت .

رفتم سمت اشپزخونه ... توی فکر و خیالای خودم غرق بودم و اصلا نفهمیدم کی ساعت شد دو ی نصف شب . کنار طاها دراز کشیدم و به چهره ش خیره شدم .

دستم بوی قورمه میداد ..

لبخند زدم و زمزمه کردم :

- شاید زنی باید کنارت میبود از اول که هیچوقت بوی هیچی رو نمیداده ... دارم شک میکنم طاهای .. چرا قبول کردیم دوتامون ؟

صاف خوابیدم و تو دلم زمزمه کردم :

- خدایا کمک کن .. کمک کن هیچوقت کم نیارم .

طاهای

توی دفتر نشسته بودم و داشتم فاکتور ها رو نگاه میکردم که صدای داد و بیداد بلند شد . یاسین خندید :

- باز سر به سر هم گذاشتن ؟

شونه ای بالا انداختم که صداها بیشتر شد :

با یاسین زدیم بیرون و رفتیم تو سالن .. یه پسر جوون که بهش میخورد حتی چند سال هم از من کوچک تر باشه .. یه ژاکت چرم قدیمی و شلوار کتون و کتونی های زهوار در رفته ..

موهای فر درشت و روی صورتش یه زخم قرمز خودنمایی میکرد .

آروم گفتم : چی شده اقا ؟ چه خبره ؟

با صدای لاتی گفتم : با فرداد کار دارم .. شوما فردادی ؟

- چندتا فرداد هست اینجا .. با کدومشون کار داری ؟

- با اون پدر سوخته ای که بدبختم کرده .. بیچاره م کرده .. با طاهای فرداد !

خنده ای از سر تعجب بهش زدم و دستمو به کمرم زدم :

- خودمم .

یهو یورش آورد سمتم و یقمو گرفت و داد زد :

- نفس کش عوضی کثافت .. بدبختم کردی ... کمرمو شیکوندی .. اونوقت برای من دست به کمرم میشی ؟

بچه ها و یاسین به زور جداس کردن که با عصبانیت گفتم : یعنی چی اقا ؟ من اصلا شما رو نمیشناسم !

پوزخند زد و دماغشو کشید بالا :

- از زنت بپرس .. از نازگل بپرس .. از گلِ من بپرس ..

صداش بغض دار شد :

- گلمو پر پرش کردی ... توی عوضی توی کثافت معلوم نیست چی زیر گوشش خوندی که ..

دوباره خواست یورش بیاره که حاج موسی که درشت هیکل بود زدتش و انداختش بیرون .

همه دروم خیمه زدن .. پاهام میلرزید .. زنم ؟ نازگل ؟ نازگل من ؟؟

سریع سویچ ماشین رو برداشتم

یاسین : طاهای این شکلی نرو خونه .. سخته نده نازگلو .. بابا بشین خودت داری کبود میشی .. طاهای ..

طاهای ...

ازش دور شدم و سوار ماشین شدم ..

اصلا نمیفهمیدم چجوری .. فقط خودمو رسوندم خونه .

ماشین رو پارک کردم و پریدم .. توی استانه ی در بود و متین هم کنارش .. با نگرانی گفت : خیره ..

برای چی الان اومدی ؟

نعره کشیدم : زرززر زن !!! برو تو ... گمشو توووو

چشمش شد اندازه ی پرتغال و رفت تو .. متین بغض کرد و رفت بالا پشت نرده ها ..

یکم نفس کشیدم و گفتم : میدونی چی شده ؟؟؟ میدونی ؟؟؟

- نه .. نمیدونم .

- عشقت اومده بود تو رستوران من ... میدونی به زنم چی میگفت ؟؟؟ میگفت گلِ من ! میگفت من

تو رو پر پر کردم ... نازگل چی زر میزد ؟

میلرزید و میلرزیدم :

- کی ؟ طاهای من که ..

نعره کشیدم :

- خففففففههه شوووووو . بگوووو کییی بوددددد ؟؟؟ کی بوده که عاشقت بوده ...

نمیتونستم جمله ی بعدیو بگم .. انگار جون میدادم .. با گفتنش !

صدام لرزید :
 - عاشقش ... بودی !
 اشک از چشماش چکید ..
 زمزمه کرد :
 - من عاشق نبودم .
 پوزخند زدم :
 - پس کی بود ؟
 سکوت کرد .. سکوتی به اندازه ی قرن ها ..
 - اسمش علیرضاس .. من هیچوقت نخواستمش .. ولی خانواده ها قرار ازدواج گذاشته بودن که رفت
 سربازی ... همسنمه .. بخاطرم کار پیدا کرد .. موادو ترک کرد .. من دوشش
 نداشتم ..
 خم شد
 شکستم
 - من هیچوقت دوشش نداشتم .. صیغه ی محرمیت خوندن .. بازم دوشش نداشتم .. اذیت میکرد ..
 هق میزدیا جیغ .. گریه هاش کبابم میکرد :
 - دست میزد بهم .. من دوووسشش نداشتمم طاها ... من نمیخواستمش ! میگفت بهم ارامش
 میدی ولی اون بهم ارامش نمیداد .. طاها اگه بهش نمیگفتم علیرضا خان ... منو میزد ...
 عقد کرده ش شدم .. فقط یک ماه موند .. بعدش رفت ! رفت مثلا سربازی ... ولی میدونستم که داره
 مواد میکشه ... من .. من ..
 داشت کبود میشد ..
 متین جیغ زد :
 - مامااااااا ..
 دویدم سمتش ..

- نازگل ... نازگل چت شد ؟؟؟ نازگل نفس بکش ... ناززگل ... د لعنتی بسپهه .. نفس بکش نازگل .. منو نگاه ... نازگل !!

کبودتر میشد ..

داشت تو دستم جون میداد ..

گریه کردم ..

- نازگل نکن اینکارو ... جون من .. نازگل .. غلط کردم .. گوه خوردم نازگل !

دکمه های لباسشو کندم .. قفسه ی سینشو ماساژ دادم .. خس خس میکرد .. متین گریه میکرد و هیچ چیز خوب نبود ..

یکدفعه محکم سیلی بهش زدم که جیغ کشید و زد زیر گریه ..

نفس راحتی کشیدم ..

افتاده بود تو بغلم و زار زار گریه میکرد ..

محکم بغلش کردم و کمرشو نوازش دادم ...

از بغلم اومد بیرون و صورتمو قاب کرد .. چشمای خوشگلش ترسیده بودن :

- نمیخوام ببینمش ... نمیخوام بیاد اینجا .. نیاد اینجا طاهها ... نخواد بلایی سر بچه هام بیاره طاهها ... نذاری بیادهااا .. طاهها ..

لبامو روی لبای لرزانش گذاشتم .. هیچ حرکتی نکردم .. فقط میخواستم ساکت شه .. لرزش تنش کمتر شد .

صورتشو با دستام لمس کردم و گفتم : مگه مرده باشم بخواد اذیتت کنه .

روی دستام خوابش برده بود

متین صورتش قرمز شده بود و به سکسکه افتاده بود .

گوشیم زنگ خورد .. یاسین بود :

- الو بله ؟

- خونه ای ؟

- آره ..

- مرد حساب اون چه وضعه میزنی بیرون ؟ بلایی سر نازگل نیاوردی که ؟
- به قیافه ش توی خواب نگاه کردم و لبخند خیلی محوی زدم :
- بخوامم نمیتونم . چیزی شده ؟
- دارم میام اونجا .
- تا خواستم حرفی بزنم قطع کرد .
- متین رو روی دستم بلند کردم و بهش فهموندم که چیزی از بد شدن حال نازگل به یاسین نمیگه .
- یاسین اومد و بدون حرف مدارکی رو روی میز گذاشت .. پوفی کشید .
- چین اینا ؟
- ورق .. یه مشت ورق لعنتی که داره دیوونه م میکنه .
- مرد حساب این جواب سوال منه ؟ درسته یکم زیادی معلولم ولی چشمام میبینه .
- ساکت شد :
- یاسین .. بگو اینا چیه ؟!!
- ماجرای طلاق خواهر نازگله .. ازش شکایت کردیم و نامه ی پزشکی قانونی گرفتیم .. خواهر یارو
- پاشده میگه من کتکش زدم نه داداشم .. گفتم همیشه پزشکی قانونی نشونی دست
- یه مرد و ضرب یه مرد رو داده خانوم چرا چرت میگین ..
- به کف دستش نگاه کرد و پوف کشید :
- دستاش از مال داداششم بزرگ تر بود ! با این همه پرونده های خانوادگی این یکی دیگه نوبره !
- چی شد حالا ؟
- چی میخواستی بشه ؟ مدارک بیشتر ! افتاد واسه دو ماه دیگه .. زن بیچاره اگه بدونی چجوری گریه
- میکرد و نفرین میکرد .. نگی به نازگل .
- نشستم جلوش :
- بالاخره که چی یاسین ؟ میفهمه ! این همه خواهرن !
- پوزخند زد :

- کاش ماهم تو دامن خواهرایی مثل اینا بزرگ میشدیم. زینب با مهدیس دعواش شده بوده .. مهدیس جلوی خودشو نگرفته کار بالا کشیده .. زینب زده تو صورت مهدیس ... حالام خانواده ی مهدیس دارن اذیت میکنن .

کلافه بود :

- طاها .. گاهی وقتا میخوام مثل چند سال پیش لال بشم و کر بشم و نتونم راه برم .. هر چی توانا تری اوضاع واست سخت تره . نمیدونم چیکار کنم با زندگیم .. به آرامش الانت غبطه میخورم .

پوزخند صدا داری زدم و بعدش خندیدم .. خندیدم و خندیدم .. اونقدر بلند که نازگل پاشد و دم راهرو وایساد .

خنده م که بند اومد با همون پوزخند و با عصبانیت گفتم : میدونی چیا رو دادم تا آروم باشم ؟ من پامو دادم .. من جفت گوشامو دادم .. من هنجره مو دادم ! من مثل هیچکدومتون مرد بار نیومدم .. لعنتی .. من بلد نیستم وایستم از زخم جلوی بقیه دفاع کنم .. من بلد نیستم غیرتی شم .. من بلد نیستم حتی داد بزنم .. حتی بزنم .. حتی هزار تا کار دیگه مرد جماعت انجام میده ! من به جا اینکه دستام قوی شه که بار بلند کنم دستم قوی شد که پیاز خورد کنم ... تو چی میگی یاسین ؟ من و تو از یه خونیم .. من و تو از یه قلیم ! این خونه این زندگی ...

عصبی بلند شدم :

- همش بخاطر ترحمی بود که پدرم ... پدرررم ... به من داشت ! من هزار سال کار کردم .. هزار سال ... که فقط بتونم خورد و خوراک بچمو در بیارم . نگو نمیدونستی .. نگو !! نگو نمیدونستی که تا همین یک سال پیش خرج بچه هامو .. زن قبلیمو .. زندگیمو ... همه و همه رو دایی خان بخاطر سفارشات بابا میداده ! میبینی ؟؟؟ من عرضه ی هیچیو ندارم ! هیچی .. ! من بلد نیستم خشن باشم .. بلد نیستم ! من بلد نیستم مرد باشم یاسین .. من عرضه ی مردونگی ندارم . تو که خوب میدونی !!! تو که بهتر میدونی !!! که بابا همتون رو میبرد بازار و

کار کردن بهتون یاد میداد .. من با خواهرام میرفتم مراسم حلوا پزی خونه ی فلانی !
به نازگل اشاره کردم :

- مرد این خونه اونه ! نگاش کن ! به ظرافتش خیره نشو ... هم زنه .. هم مرده .. هم مادریه .. هم پدری
! به اون غبطه بخور .. خب ؟!

کلافه از در خونه زدم بیرون .. نمیدونم چم شده بود ..

صداشون به گوشم میرسید که اسممو صدا میزدن ولی من بهشون توجه نمیکردم .

گوشی رو خاموش کردم و تا بهشت زهرا روندم .

شاید سه چهار ساعتی بود که سر قبر مادرم نشسته بودم . ازش صبر خواستم .. دوباره کمکم کنه ...

کمکم کنه یه طاهای جدید بشم .. یه آدم تازه تر ! مرد تر ! یه مرد برای نازگل ... یه

پدر برای بچه هام .

ساعت 12 شب بود رسیدم خونه .. چراغا خاموش بود . هیچکس منتظر من نبود ؟

در رو باز کردم و وارد شدم .. یه نور ضعیفی از آشپزخونه میومد .

چشمام بدجور میسوخت ... رفتم تو آشپزخونه ولی کسی نبود . یه لیوان آب برای خودم ریختم و در

یخچالو بستم که نازگل رو به روم دیدم .

- خوابیدی ؟

صورتتم سوخت .. منو زده بود ؟

- گمشو !

برگشتم :

- برای چی زدی ؟ به چه حقی ؟

پوزخند زد :

- برای چی اومدی ؟ به چه حقی ؟

سکوت کردم

- که مرد خونه منم؟؟! پس من باید همه چیز رو همدل کنم؟ من؟؟؟ طاها ... چقدر خوب و چقدر زود فراموش میکنی!

اروم حرف میزد و این منو میترسوند ... رول هامون عوض شده بود .. من شده بودم دخترای توی فیلم های عاشقونه و اونم مردهای غیرتی توی رمان های عاشقونه .

- یه نگاه به جنسیت بکن مررررد! گور بابای گذشته ت .. من ازت خواستم بسازی خودتو .. میدونی جیگرم چقدر حال اومد امروز سرم داد زدی؟ که غیرتی شدی .. که جوش آوردی!

من ازت تکیه خواستم .. چقدر جوابمو دادی؟!

صداش دو رگه شد :

- تاهر وقت فکر کردی مرد این خونه منم .. برو و دیگه نیا! سراغ پسراتم نگیر ... قراره هم مادر باشم هم پدر!

- من ...

حرفمو قطع کرد :

- خوابم میاد .. غذا تو فریزر هست بردار داغ کن .. شبت بخیر .

بلند صداش زدم :

- نازگل!

وایساد اما برنگشت :

- آدم بدی بودم؟

خندید .. اما اروم :

- کاش بد بودی طاها .. با 36 سال سن .. هنوز عین بچه های معصوم دوران ابتدایی هستی . انگار تازه متولد شدی ..

حرفشو قطع کردم :

- تو بهم زندگی دادی!

برگشت ولی نه کامل :

- این زندگيه طاها .. سناریوش داستان بنجامین باتن نیست ! من قرار نیست بزرگت کنم ! منو پیرم نکن طاها .. نزار تنهایی پیر بشم .
- پس من چی ؟ من چی میشم ؟
- کاش بدونی .. اینجایم که نگیم من ! ما طاها .. ما !
نگاهش یه طوری بود .. انگار ازم رنجیده س .. انگار ازم چیزی میخواد و انگار اون چیز رو تو نمیبینه ..

نکن نازگل .. نکن اینکارو باهام .
- من زن شدم تا به تو حس مرد بودن بدم .. از خودم بدم میاد .. که هیچکاری نتونستم بکنم .
پوزخند زد و وا رفته برگشت پشت به من :
- این همه دویدم .. خیلی راه رفتم .. خیلی ! خدا تو این یه مورد داره بد اذیتم میکنه .. عوض شو طاها .. من دیگه نمیکشم !
چند قدم رفت و بعد گفت : گشنه خواب .. مسواکتم عوض کردم با مال من اشتباه نگیر . صبحم ساعت بذار خواب نمونی .. من خسته م شاید زودتر از تو بلند نشدم .
دلم شیکست ..
با شونه های افتاده راه افتاد و رفت ... لامپ اشپزخونه سو سو زد و یکدفعه خاموش شد .. من تنها ..
شدم ؟!

(یک ماه بعد)

- طاها کی بود دم در ؟
اروم زمزمه کردم :
- مهدیس .
با تعجب نگام کرد :
- یاسین ؟
- نمیدونم .

مهدیس اروم داخل خونه شد .. برف کمی روی شونه ش بود .

رنگش پریده بود .. به در تکیه داد .. نازگل اروم رفت جلو :

- مهدیس ؟

زمزمه کرد :

- تموم شد .. همه چی تموم شد .

منو نازگل بهم خیره شدیم .. خندید .. آروم .

- مهدیس .. پاشو .. پاشو ببینم با این حالت .. چی میگی ؟

ساکت شد .. بی حال بود .. نازگل گذاشتش روی مبل و رفت تا براش چیزی بیاره تا بخوره .. مهدیس

دست تو کیفش کرد و کارتی رو بیرون کشید :

- خوشحال میشم بیاید .

به کارتی که بی شباهت به کارت های عروسی نبود نگاه کردم .

مهدیس و یاسین ؟

با دست لرزون برداشتمش .. چرا حس خوبی نداشتم ؟

برداشتم و همون اول اسم ها به چشمم خورد " مهدیس و سینا "

کارت از دستم افتاد .

بهش فقط خیره شدم

پوزخند زد که نازگل رسید و با دیدن کارت خوشحال گفت : پس نوبت تو یکی هم رسید بلا ؟

کارت رو برداشت و با دیدن اسم ها دستش جلوی دهنش رفت و هین کوتاهی کشید .

به جای من لب زد :

- چی شد ؟؟

رو به من با تلخی گفت : مادر و پدرم ..

سکوت شد

به سختی گفت : نداشتن با خانواده ای وصلت کنم که .. به جز خود یاسین و تو و ویهان منو قبول

ندارن . سر دعوایی که شد .. دیگه مادرم مخالفتش رو شروع کرد و پدرم میگفت

درست میشه .. تا اینکه محمود یه بسته فرستاد که توش .. توش یه کیسه پول بود .. به پدرم گفت
ارزش دخترت اینقدر هست ؟ که پدرم عصبانی شد و .. این وصلت با پسر دوستش
سر گرفت ..

از جاش بلند شد و رو به نازگل پوزخند زد :

- من تحملشو داشتم ولی خانواده م نه .. تو بمون !

من و نازگل اونقدر تو شوک بودیم که نفهمیدیم مهدیس کی رفت .

هیچی نگفت که بلند شدم و نگام کرد .. تا دم پله ها رفتم که گفت : کجا ؟

- بیوش بریم سراغ یاسین .

سر نیم ساعت تو خیابون و توی ماشین بودیم .. هیچکدوم هیچی نمیگفتیم .

بعد از یک ساعت رسیدیم به آپارتمان یاسین ..

طاها کلید داشت . در رو باز کرد .. ویهان رو دیدیم .. خورده های ظرف و ظروف ..

- کجاست ؟

ویهان پوزخند زد :

- خوابیده .. مثلاً !

اروم رفتم سمت اتاقش و در زدم :

- یاسین ؟

صدای دادش اومد .. رفتم عقب .. هممون رفتیم عقب .. در رو محکم باز کرد .. نعره میکشید ..

- مگه چی کم داشتم ؟؟؟ هااننانن ؟؟؟؟؟ 10 سال ... 10 سال از زندگیمو به پاش دادم .. این

جواب من نبود ! به قران به پیغمبر به ولای علی جواب من نبووووود .

نشست روی زمین و با صدای دو رگه گفت : من همه دنیامو پاش ریختم ... من زندگیمو وقفش کردم

.. من جوونیمو پاش دادم .. من خانوادمو پاش دادم .. چطور نتونست ؟ چطور نمود

؟

رو به روش نشستم و هیچی نگفتم .. دست روی شونه ش گذاشتم و سرش روی شونه ام افتاد و هق زد .

نازگل هم اروم گریه میکرد ..

یاسین با گریه ادامه میداد :

- بهم میگفت 30 سالم شد .. میگفت بهترین رو بخاطرم پس زده .. میگفت دیگه نمیکشه تا بازم صبر کنه تا خانواده م باهاش راه بیان .

به نازگل اشاره کرد :

- گفتم نازگلو نگاه کن .. مگه کسی موافق بود ؟ گفتم اصلا مگه کسی میدونست ؟

سکوت کرد .. میترسم .. از اینکه دهن باز کنه و چیزی بگه تا قلب برگ گلم بشکنه ..

- میگه .. میگه نازگل ننه بابا در حد من نداره ! پرو پرو تو چشمم زل زده میگه من یه عمر مثل نازگل خفت و خواری نکشیدم که الان بخوام بکشم .

صدای شکستن دل رو تا حالا شنیدین ؟

من صداشو شنیدم ... دل خودم .. دل گلبرگم .. دل گل نازم !

پوزخندشو شنیدم .. ازمون دور شد و یاسین دوباره گریه سر داد . ویهان میگفت لایقت نبوده .. میگفت در حدت نیست .. میگفت و میگفت و من فقط به زخم .. به همسرم .. به کسی که

اروم داشت شیشه خورده ها رو جمع میکرد نگاه کردم .

تو راه برگشت که بودیم نمیدونستم چطور میسر بحثو باز کنم .. اروم گفتم : بابت حرف مهدیس ..

اروم گفت : حقیقتو گفت ..

برگشت سمتم :

- منم 30 سال سن از خدا گرفتم و فهمیدم بین من و خیلی از ادما تفاوت وجود داره .. گذشته م خوب نبود .. ولی کمکم کرد طاهها .

یکدفعه قامتش خم شد و سرش روی پاهام نشست ... لبخند روی لبش نشست :

- منو ببخش بابت حرفایی که یک ماه پیش بهت زدم .. یادم نبود توهم فرق داری طاهها ..

خمیازه کشید :

- با تمام این تفاوت هاته که .. دوست دارم .

لبخند کل وجودمو فرا گرفت .. بخاری ماشین رو بیشتر کردم و از سرعتم کم کردم تا کامل خوابش بیره .. تا هیچوقت بوی موهاش از بینیم نره بیرون .

نازگل

اینقدر زود گذشت که هنوز باورم نمیشه شده عید و خانواده ی طاها باهام بهتر شدن مخصوصا مونس .

امروز مراسم گرفته بودن بخاطر عید اول مادر طاها .. من هم دعوت بودم .
یه بلوز شلوار مشکی با یه سنجاق سینه ی سفید رنگ به لباسم کنار دیگ آتش و کنار مونس وایساده بودم .

زینب با لبخند اروم ملاقه رو دستم داد :

- بیا یه همش بزن .. ایشالله امسال نوه ی جدید از طرف تو و طاها بیاد برای مامان بابا .
سرخ شدم و آروم گفتم : از من و طاها سن و سالی گذشته .. دیگه با 6 تا بچه ..
مونس زد به پهلوم :

- دیگه ما که مثل تو زنیم میفهمیم یه بچه باید از خود ادم باشه .. این که اشکال نداره .
برام تعجب اور بود اولش ولی وقتی دل مونس باهام صاف شد بقیه شون هم جبهه شون رو عوض کردن مقابلم .. مهدیس ازدواج کرده بود .. یاسین حالش بهتر بود .. میگفت حالا میفهمم که یه وقتایی هم مخالفت خانواده ها بد نیست .
بعد از کلی دنگ و فنگ کنیز طلاق گرفته بود و بچه هاشم پیش خودش بودن .
برای زهره خواستگار خوبی اومده بود و نامزد کرده بودن .

روزگار به کامم میچرخید .. ملاقه ی بزرگ رو توی دست گرفتم و صلوات فرستادم و آتش خوش رنگ و خوش بو رو هم میزدم .

شب همه دور یه سفره جمع شدیم که مونس اروم گفت : طاها جون بخور که زنت برات نقشه ی خوبی کشیده .

خودش و بقیه خندیدن و منم به قیافه ی پر تعجب طاهها خندیدم .
شب موقع برگشت پرسید که موضوع چیه و منم بهش گفتم .. یهو خندید و گفت : بد فکری نیست !
من هنوز پیر نشدم !

- طاهها!!

خندید :

- مگه دروغ میگم .. مثلاً یه پسر دیگه .. یه دختر خوشگل ! اخ اینقدر دوست داشتم دختر داشته باشم .

با یه لحن خاصی که ته دل ادمو خالی میکرد بهم نگاه کرد :

- مخصوصاً اگه شبیه تو بشه !

مشت کم جونی به بازوش زدم و گفتم : فعلاً از این خبرا نیست .

اخم بامزه ای کرد و اروم گفت : اصلاً هر چی شما بگی .

- نازگل ؟ چی شد ؟

نا امید بیرون اومدم :

- نیستم .

- گفتم نیستی که .. باز تو جوگیر شدی بیبی چک گرفتی ؟

- اخه عقب انداختم .. گفتم شاید حامله م .

روی مبل نشستم و گفتم : طاهها ؟

داشت میرفت سمت تلویزیون که برگشت و وایساد :

- جانم ؟

یکم با انگشتم ور رفتم که دوباره گفت : بگو جانم ؟ چی میخوای بگی ؟

- من .. من دارم نگران میشم .. ما .. ما چهار ماهه داریم پشت سر هم تلاش میکنیم ولی هیچی به

هیچی ..

موهامو بوسید :

- فدای دل کوچیکت شم .. این فکر چیه به مغز کوچیکت راه میدی ؟ اصلا ما بیخیال بچه میشیم .. خوبه ؟

اخم کوچیکی کردم :

- تا اینجاش اومدیم .. بیخیالش بشیم ؟

- اصلا اگه خیلی نگرانی میریم پیش یه دکتر متخصص و خوب ؟ خوبه ؟

سرمو تگون دادم و سمت اشپزخونه راه افتادم .

دلم گواهی خوبی نمیداد ..

دکتر دستور آزمایش نوشت .. میگفت احتمال های زیادی میدی ولی هیچی نگفت .

تا جواب آزمایش بیاد حال و روز خوبی نداشتم .

باز تابستون شده بود و هوا گرم بود .. بچه ها خونه بودن که تلفن زنگ زد .. گفتن آزمایشا آماده س .

به بچه ها سپردم که مواظب هم دیگه باشن من زود برمیگردم .

نمیدونم چجوری خودمو به اونجا رسوندم . آزمایشو گرفتم و بازش کردم .. بخاطر روانشناسی با این

اصطلاحات آشنا بودم ..

با چیزی که دیدم موندم .. برگه توی دستام لرزید ..

این امکان نداشت .. ولی ...

روی صندلی نشستم به سختی خودمو کنترل کردم که داد نزنم .. که گریه نکنم .. که هوار نکشم ..

که اینجا رو روی سرشون خراب نکنم .

بعد از نیم ساعت رفتم سمت باجه و به سختی پرسیدم : اشتباه نشده ؟ میشه .. میشه یه چک کنین ؟

برگه رو با ترش رویی از دستم گرفت و بعد از یک ربع گفت : نه برای خودتونه خانوم فرداد .

نگاهی به چهره م کرد و اروم گفت : درست شدنی .. نگران نباشید . برید پایین خانوم دکتر هستن

هنوز .

با سختی از پله ها پایین اومدم .. هیچکس نبود .. بهم گفتن میتونم برم تو ..

در رو باز کردم و دکتر با خوش رویی سلام کرد و برگه رو از دستم گرفت .

ازم خواست بشینم . بعد از کمی تعلل نشستم ..

- مثل اینکه فهمیدی چی شده ؟

سری به سختی تگون دادم .. عینکشو جا به جا کرد :

- مواد مصرف میکردی ؟

به سختی لب باز کردم :

- نه، هیچوقت !

- کسی دورت بوده که مواد مصرف کنه ؟ نمیدونم .. همسری .. برادری .. پدری !

خواستم بگم نه که یاد احمد افتادم ..

سرمو انداختم زیر که خودش فهمید :

- در حال حاضر بیشتر ناباروریت بخاطر همین مسئله س . روی رحمت تاثیر گذاشته و رحمت

قابلیت حمل بچه رو نداره . اگه هم بچه دار بشی به ضرر خودته . خوب میدونی نه ؟

دوباره سرمو تگون دادم .. به طاهها چی میگفتم ؟ به خانواده ش چی ؟

راه نیم ساعته تا خونه رو یک ساعته طی کردم و توی این مدت گوشیم هی زنگ میخورد و من

توانایی جواب دادن نداشتم .

به خونه رسیدم طاهها شونه هامو گرفت و نگران نگاهم کرد :

- کجا بودی ؟؟؟ دو ساعته رفتی بیرون کجااا ؟؟؟

خواستم بگم قبرستون .. ولی نه .. نمیتونستم .

- رفتم پیش زهره ... یکم طول کشید .

حال زارمو دید .. ولی حرفی نزد و فقط گفت : بچه ها ناهارشون رو خوردن .. بیا باهم بخوریم .

باشه ای گفتم و بی حال به سمت اتاق رفتم .. خدایا .. این یه موردش رو چجوری دلت اومد توی

زندگی من قرار بدی ؟!

دلم میخواست خودمو بندازم توی حموم و زار زار گریه کنم ..

خدایا .. نمیدونم اعتراض کنم .. نمیدونم به تقدیر بخندم .. نمیدونم خدایا .. نمیدونم !

لباسامو عوض کردم و بی حال رفتم سمت اشپزخونه .. روی میز ناهار خوری نشستم که نگاهم کرد و با خنده گفت : فکر کنم باید برم یه بسته بیبی چک بخرم .. داروخونه ایه خیلی .. حرفشو قطع کردم و در حالی که با چنگال به جون کاهوی رنگ پریده افتاده بودم زمزمه کردم :
- دیگه نیازی نیست !

سکوت شد .. دستش رفت زیر چونم .. چشمام نم داشت .. نم چشمام رو دید ؟
- ببینمت ! نکنه .. نکنه بخاطر حرفم که گفتم زیادم لازم نیست ناراحت شدی؟؟
با شیطونی گفت : نکنه خانوم بارداره و داره فیلم بازی میکنه .. این دل نازکیاتم واسه همونه حتما !
بغض کردم و اسمشو ناله زدم :
- طاهها ..

جدی شد .. :
- چی شده ؟
لبام میلرزید .. دستمو سفت گرفت .. سفت فشردمش .. سخت تر از اونی بود که فکر میکردم .. الله ..
الله .. صبر بده .. صبر !

حرف او مد روی زبونم ولی مگه این بغض لعنتی میذاشت ؟
پشت دستمو نوازش کرد :
- گریه کن .. بذار خالی شی .
صدای گریه م رفت بالا .. هوار کشیدم .. من کم درد نکشیده بودم الله .. این چی بود بهم دادی ؟ این چه نوع امتحانیه ؟ نمیخوام ! من این وضعیت رو نمیخوام .
اونقدر گریه م صداش بلند بود که بچه ها بلند شده بودن و متین و باربد هم همراه من گریه میکردن ..
پشت سرم به سینه ی طاهها تکیه داده شده بود و من هنوز زار میزدم .

بیا زخم هامو یه جوری رفوع کن

گریه م تبدیل شد به سکسکه ..

با حق حق گفتم : طاهای .. تو .. یه .. یه .. دختر .. میخواستی ... شبی..شبیهِ من ! طاهای ..
زدم زیر گریه :

- همیشه ! .. هیچوقت .. همیشه .

دستشو سفت فشار دادم و با نعره زار زدم :

- من نازام ... من .. من هیچوقت مادر نمیشم .

سرمو کوبوندم رو میز و گریه کردم .

دستاش دستامو ول کرد .. رفت ؟ من .. تنها شدم ؟

دیدم که صندلی کشیده شد .. با تعجب نگاه کردم به طاهایی که رو به من روی زمین زانو زد .. بغض کرده بود :

- نریز این اشکا رو قربونت برم .. نریز ! میدونم دردش بده .. میدونم سخته .. ولی این همه علم

پیشرفت کرده .. کلی کار میشه کرد . اصلاً نشه کرد .. خودت برام یه دنیایی ... ما 6 تا

پسر داریم . چی میخوایم مگه ؟ میدونم شاید الان با این حرفا دردت تسکین پیدا نکنه .. اما .. بزار

سایه ی دردت شم .. کاسه ی صبرت شم .. بزار ... بزار دردت به جون من باشه ..

نریز اینا رو .. قربون اون چشمات برم من .

با این حرفاش گریه م شدید تر میشد ..

محاصره شدم .. تو بغل بچه هام .. بچه .. بچه هام ! اره .. بچه هام !

بعد از اون روز دکتر رفتن های منو طاهای شروع شده بود .. اونقدر جواب های مختلف شنیده بودیم

دو تا مون که دیگه داشت حالمون بهم میخورد .

تو چله ی تابستون سرما خوردگی بدی گرفته بودم و حال و حوصله ی هیچیو نداشتم .

زنگ دره خونه زده شد .. در رو باز کردم . ویهان بود ...

سریع رفتم تا یه لباس مناسب بپوشم .. چیکار داشت ؟ اونم تنها .. این وقت !

صدای سلام و احوال پرسیش با بچه ها اومد که رفتم بیرون و با دیدنم گفت : سلام .. نازگل .

نگفت زن داداش .. گفت نازگل .

با تعجب گفتم : سلام .. خوش اومدین .. چی میخورین بی..

حرفمو قطع کرد :

- اومدم با خودت حرف بزنم . ترجیحا .. یه جای .. خلوت تر .

باشه ای گفتم و سمت اتاق دانیار که نبود راهنماییش کردم و یه ظرف میوه پر کردم و بردم .

جلوش گذاشتم که تشکر کرد و یهو بی مقدمه گفت : من میدونم .

سوالی نگاهش کردم که گفت : اینکه باردار نمیشیو ..

از کجا میدونست ؟!

همین رو پرسیدم ازش که لبخند کجی زد و گفت : من هیچوقت با طاهها خوب نبودم .. نه اینکه

دوستش نداشته باشم .. برادریم .. از یه خونیم .. سه قلوایم . همیشه احساس میکردم

حقمو داره طاهها میخوره ولی حس دلسوری ای که بهش داشتم نمیداشت زیاد بهش فکر کنم تا .. تا

اینکه اون روز توی تئاتر دیدمت .. من مو به مو دنبالت رفتم .. مو به مو جستجو

کردم .. من نباید با طاهها خوب میشدم .. اون حقمو خورده بود .. برای یک لحظه دیدنت تن به تحمل

طاهها دادم .. وقتی فهمیدم طاهها برات شرط ازدواج گذاشته سوختم .. تو نباید به پای

6 تا بچه و یه معلول میسوختی .. ولی قبول کردی .. نازگل .. دیر نیست ! طاهها مرد زندگی نیست ..

تو میتونی ..

یک لحظه نفهمیدم اون نامحرمه و نباید دستم به صورتش بخوره ولی از زور عصبانیت دستم رفت

بالا و محکم زدم تو صورتش ..

صورتش کج شد ..

چی زر میزد ؟ چی بلغور میکرد ؟

غریدم :

- طاهها از نظر خیلیاتون مرد نیست ! ولی از نظر من مرده .. چون چشم پاکه .. ناموس سرش میشه ..

حلال و حروم سرش میشه .. خانواده میشناسه .. تو از نظر بقیه مردی .. به بزرگی

الله قسم که نامرد تر از تو ندیدم .. بیچاره طاههای من .. بیچاره شوهرک بیچاره ی من که دلشو به

کدوم خانواده ای گرم کرده .. خوب بلدی نقش بازی کنی .. خوب بلدی ...

از پشت فرو رفتم .. صدای خنده ی ویهان :

- چه این زن داداش پیاز داغش تند و تیزه ؟

کیکی اومد جلو روم «کمتر حرص بخور عزیزم، تولدت مبارک»

هنگ کردم ..

صدای طاهها :

- یه بار شرط گذاشتیم و من باختم و تو گفتی باید روز تولدم به حد مرگ حرصیم کنی ... شرط لا

شرط ؟

صدای جیغ و دست بچه ها و شمع های عدد 30 سال که داشت اب میشد .. با اشک و حرص شمع

رو فوت کردم که ویهان یدونه زد زیر کیک و کیک توی صورت من خورد ..

- جبران کتکی که خوردم .. نوش جووونت زن داداش .

طاهها خندید :

- با اینکه الان پوست سرمو میکنه ولی حرکتت لایک داشت برادر !

با حرص به جفتشون خیره شدم :

- حساب هر دوتون جداست .

روز بعد خودمو برای چیزی که چندین ماه بود منتظرش بودم آماده کرده بودم .

از طاهها خواستم منو ببره احمد آباد ..

نپرسید چرا .. گفت باشه . بعضی وقتا خدا رو شکر میکنم که پاپیچ نمیشه .

دم همون منطقه گفتم وایسته .. نگاهش به سردر مرکز افتاد . بهم نگاهی انداخت :

- مطمئنی ؟

سرمو تکون دادم و لبمو خیس کردم .

چادر مشکی کش دارم رو سرم کردم و رفتم بیرون .. دم در نگهبانی ازم اطلاعات خواستن :

- برای دیدن .. احمد حبیبی اومدم . خواهرش هستم .. کارت ملیمم اینه .

بعد از تایید همه چی یکیشون جلوتر راه افتاد و منم پشت سرش ..

حالم خوش نبود ..

انتظاری هم جز این نمیرفت !
 توی اتاق چهار گوشی نشستم .. شبیه اتاق های بازجویی زندان ها، ولی روشن تر .. رنگی تر ... شاید
 اصلا شبیه اتاق مهدکودک ها !
 در باز شد و احمد نعشه تر از همیشه اومد بیرون .
 نشست روی صندلی .. پوستش روشن تر شده بود یا انعکاس نور بود ؟
 کناره های چشمش چین خورده بود .
 نگاهم به انگشت کوچیکه ی دستش که چندین سال پیش یکی از لات های محل قطعش کرده بود
 خورد .
 پوست انگشتاش سیاه شده بود ..
 خندید ..
 پوزخند زدم
 - چه عجب بانو رغبت پیدا کردین منو ببینین ..
 دماغشو کشید بالا ..
 نگاهش کردم .. با دیدم چشماش ریز شد :
 - اه ! چه خوشگل شدی ! چه .. خانوم شدی !
 - سلام .
 - خوبه باز باهام حرف میزنی ... فک کردم که ...
 - خوب نیستم .
 لال شد ..
 - اقام خدا بیامرز که کفنشو پیچید دور خودش خیر سر خبر مرگش افتاد مرُد .. به تو نگاه میکرد ..
 میگفت مرد خونه تویی احمد . یادته ؟ تو مخیله ت یه جرقه زد عملی بدبخت ؟ تو
 چه گوهی خوردی بعدش ؟ گفتم چشم اقام .. چشم سرور .. چشم سالار ! تو جون بذار و بمیر و من
 جون میگیرم و زنده شون میکنم . چه گوهی خوردی بعدش مفرنگی ؟ چه غلطی
 کردی ؟؟؟

اشک ریختم و سرش پایین رفت و دستاش مشت شد

دستم از بند چادرم وا کردم و رو به روش گرفتم :

- این پوست دستو ببین !!!!!!! الله وکیلی ... به خداوندی خدا قسم ... اگه شباهتی با دستای زنای سی ساله دیدی تف بنداز تو صورتم احمد !

هق زدم :

- من 13 سالم بود .. به قران 13 سالم ! من کفش واکس زدم تو 13 سالگی ... من درد فقیری کشیدم .. تا نذارم خواهرام درد فقیری بکشن ! تو مرت نبودی احمممممم ! منم نبودم

..

ولی کی مردونگی کرد این وسط احمد ؟؟؟؟؟ من 14 سالم بود .. خدا شاهده ! فقط 14 ! که مجبور

بودم خونه ی بقیه کلفتی کنم .. من چیم از بقیه کمتر بود ؟؟؟؟ من چرا باید با

حسرت نگاه میکردم به لاکایی که واسه پری و منیژه میخردم و خودددم میزدم براشون ! ولی یه

بارم برای خودم لاک نزدم .. من 12 سال مردونگی کردم .. احمد ! من با درد عادت

ماهانه م غریبه بودم !!!! من بچه بودم ... من حتی .. حتی فکر میکردم من مردم و نباید این درد ماله

من باشه ! من پیک موتوری بودم ... من کوزت خونه ها بودم ... من فرش شور

بودم ... من باغبون بودم ... من همه چی بودم احمد .. تو کجا بودی ؟؟؟؟؟

شونه هام میلرزید و هر لحظه ناراحت تر و مغموم تر توی خودش فرو میرفت ..

با دستم به صورتم زدم و توی صورتم داد زدم :

- لامروت منو نگاه کن !!!!! من سر عمل تو کلیه مو فروختم احمد ... من 1 روزم بخاطر بی پولی توی

بیمارستان بستری نمودم ... من با بخیه ی تازه داشتم زمین میشستم

احممممممممم !

روی صندلی ولو شدم .. سکوت نبود .. صدای لرزش اون .. صدای درد من .

چادرو روی صورتم کشیدم و زمزمه کردم :

- من عادی نبودم احمد ... من بخاطر تو هیچوقت عادی نبودم و نمیشم ! من هیچیم به "زن" نرفته

! تو نداشتی بره ... تو نداشتی بفهمم آرایش یعنی چی .. رنگ صورتی یعنی چی ..

لم دادن و پفک خوردن و لاک زدن یعنی چی ... ازدواج یعنی چی ... شوهر یعنی چی ... بچه ... بچه ...

بغض کردم و تو صورتش با بغض بدی زمزمه کردم :

- کیف و کوکش برای تو بود .. دردش برای من ... تو کشیدی و منم درد کشیدم احمد ... تو کنار گوش من درد استخون داشتی و میکشیدی و من ... من درد نازایی دارم و تو باید بکشی باز !
مات شد ..

با درد زجه زدم :

- احمد هر گوهی خوردی گفتم باشه .. گفتم دردت به سرم .. به جونم .. داداشمی .. خونمی .. رگمی ... چیکار کردی با زندگیم احمد ؟؟؟؟ نازام کردی احمد ! تو نبودی ببینی علیرضا
چه لگد هایی حواله ی شیکمم میکرد .. تو نبودی ببینی چه خونایی ازم رفت .. تو نبودی ببینی .. احمد کجا بودی ؟؟؟ احمد کجا بودی وقتی دیه میخواستن ازت ببینی من شوهر کردم .. بدون اینکه دف بیارن .. دهل بزنن .. بدون سرنا ... من راهی خونه ی بخت شدم ... نبودی ببینی خواهرت عاشق شد .. زن شد .. نبودی ببینی خواست مادر شه .. نبودی ببینی بهش گفتن همیشه ... نبودی ببینی گفتن همیشه چون بخاطر مواد مخدره !
دست جلوی دهنش رفت و زار زار اشک ریخت و من زجه میزدم از گریه ..
- احمد کجا بودی ؟؟؟؟ احمد الان کجایی ؟؟؟؟

«همه جوره سوختم و ساختم

بازی رو باختم، ندیدی !»

سکوت شد .. هر دو زار میزدیم طوری که انگار فریاد بود زیر آب ..

سکوت رو شکستم :

- کنیز رو خودم شیرش کردم از شوهرش جدا شه .. شوهر نبود .. عزرائیل بود ! خودددم زهره رو شوهر دادم .. خودممم گلی رو دکتر کردم ... خووووومم مهنار رو فرستادم سرکار ... خوووووم آآآقای اون دوتا بودم .. خوووووم دوا ی درد ننه شدم .. تو کجا بودی ؟؟؟

هنوز زار زار گریه میکرد ..

بلند شدم و با قدمای لرزون به سمت در خروج رفتم که صداشو شنیدم :

- نازگل، نرو !

چشمامو بستم .. دستم روی دستگیره لغزید :

- چیزی تغییر نکرده احمد ... تو امروز منو و دردامو یادته .. فردا همین که بهت مواد برسه .. هیچ

چیز یادت نیست .

برگشتم سمتش ..

اشک ریختم :

- خودم...دردت شدم .

از اتاق زدم بیرون و چشمم به طاهایی خورد که رو به روی اتاق با چشمای خیس ایستاده بود ..

دستم شل شد و افتاد .. اون شنید !

اون دردمو فهمید ..

چشمم تیک خورد و اشک لغزید ..

زمزمه کرد .. به سختی :

- بریم ؟

هیچی نگفتم و چشمامو ریختم تو چشمای تا به تاش

بیا تا چشامو تو چشمتا بریزم

نگو دل بریدی .. خدایی نکرده !

بین خواب چشمتا با چشمام چی کرده !

... کاش اینقدر جلوش خوار نبودم !

بیا زخم هامو

یه جووری رفوع کن !

توی ماشین هیچی نمیگفتم .
 خودم سکوت رو شکستم :
 - دیگه وقت دکتر نگیر .. باشه ؟
 گفت باشه .. نگفت چرا .. نگفت برای چی .. نگفت مگه تو بچه نمیخواستی ؟ نگفت و من باز ممنونش شدم .
 - چرا اومدی بالا ؟
 - دیر کردی .. ترسیدم .
 سرمو تکون دادم و خندیدم .. تعجبشو حس کردم، برگشتم و بعد از خنده م بغض کردم :
 - درد دارم .
 شکستم و سرمو روی پاش گذاشتم و اشک ریختم و با حق حق گفتم : درمون لطفا .
 دستش نشست روی بازوم ... خدایا .. حکمتتو شکر کنم ؟ که این همه سال سایه ی سر بودم و الان .. بهم عنایت کردی و طاهارو توی زندگیم قرار دادی ؟!
 - نریم خونه نه ؟
 - برو بهشت زهرا . دلم برای بابام تنگ شده ..
 - هر چی تو بخوای
 چشمام گرم شده بود .. خسته بودم . با اینکه صبح بلند شدم و خودم هیچ کاری نکردم و همه ی کارا به دوش طاهارو ولی دیدن دوباره ی احمد ... یاد آوری تمام زندگیم .. روزهای زندگیم . سخت بود و خسته کننده .
 ماشین که ایستاد چشمامو آروم باز کردم .
 زمزمه کرد :
 - رسیدیم خانوم .. بلند شو .. آروم آروم .. آفرین .
 خودش پیاده شد و در رو برام باز کرد .

اول سر قبر پدر و مادرش رفتیم .. میومدیم گاهی سر قبرشون ولی واقعا سنگ سرده یعنی همین .. چقدر دیر به دیر یادشون بودیم .

از طاها دور شدم و به سمت قطعه ای که پدرم خاک بود رفتم . اون موقع ها چقدر خریدن قبر ارزون بود و ما چقدر نداشتیم !

قبرشو پیدا کردم ..

اونقدر روش خاک و گل بود که به سختی میشد تشخیص داد ولی من فهمیدم .

کنارش نشستم و اروم اشک ریختم .. هیچی نداشتم برای گفتن و نیم ساعت طول کشید نشستم که طاها اروم خم شد و با بطری پلاستیکی اب ریخت و بعد با گلاب شست اروم ..

چشمم به حلقه ی ازدواجمون بود که در برخورد با سنگ قبر پدرم صدایی میداد که ناخوداگاه عشق میکردم .

به پدرم لبخند زدم و به طاها گفتم : همیشه میگفت باید شوهرت بیاد سنگ قبرمو بشوره . همش میگفتم ایشالله شوهر نکنم تا تو زنده باشی . زندگی بیشتر وقتا باهات خوب نیست

طاها .

صداش اومد و توی دلم طنین انداخت :

- تا قبل از تو و پسرانم .. هیچ چیز جالبی توی زندگیم نبود نازگل .. هر روز صبح بیدار شی .. بدون اینکه از صدای چیزی بلند شده باشی . نتونی به کسی صبح بخیر بگی و کسی هم به

تو صبح بخیر نگه .. یعنی کاملا نادیده گرفته شدن . داستان زندگی هامون شبیه هم نیست ولی تلاشامون قابل تقدیره .. تو پر رنگ ترین بودی توی زندگی خواهرات و من کمرنگ

ترین .. هر دومون تلاش کردیم برای بقیه و الان .. ما باهمیم .

دستش رو سمتم گرفت .. دستش رو اروم فشردم . چشماشو با لبخند باز و بسته کرد و من دلم غنج رفت برای مردی که چشمای تا به تاش دیوونه م میکرد .

- آقای فرداد ؟ آقای فرداد ؟؟؟

آروم برگشتم .

یه دختر با موهای چتری نامنظم و یه مانتوی هنری با شالی که نمیدونم کجا تهش بود کجا سرش بهم نزدیک شد .

نفس شو داد بیرون و گفت : ماشالله خیلی تند میرین .. راستش من همکلاسیتون هستم .. دوستم ازتون جزوه گرفته بود خواست که من بهتون بدم .

گرفتش سمتم و منم بدون حرف گرفتمش و اروم گفتم : ممنون .

خندید و گفت : به هر حال من نیوشام .. نیوشا حبیبی .

نگام بهش خورد .. چقدر شبیه مامان بود توی یه نگاه .

سرمو باز تگون دادم :

- خوشبختم .

خواستم برم که گفت : خب لااقل اسمتو بگو بدونیم . مرموز دانشکده ..

اروم گفتم : آراد .

خندید :

- چرا احساس میکنم چشمت لنزه؟!

اومد کنارم راه افتاد :

- میدونی بچه ها فک میکنن تو چشمت سفیده که لنز میزاری ؟ اخه جعبه ی لنز رو دیدن تو کیفیت .

پوزخند زدم :

- چه بچه های فوضولی ..

از دور ماشین 206 باربد رو تشخیص دادم . بوقی برام زد که دستمو بالا بردم و رو به همین دختره ی آویزون گفتم : من باید برم . خداحافظ .

- اههه کجا؟؟؟ تازه با بچه ها قرار گذاشته بودیم بریم کافه .. بیا بریم .

کلافه نگاهش کردم که فک کنم خودش فهمید .

خداحافظی کرد و منم رفتم سوار ماشین باربد شدم که دیدم داره با لبخند نگام میکنه :

- چرا داری اینجوری نگام میکنی ؟
خندید :

- هیچی ... داشتم به این فکر میکردم که خب دانیال که رفت امریکا دانیار که زن گرفت .. بردیا هم که با دوست دخترش خوشه .. منم که وضعم اینه و توهم فکر کنم در شرفشی ..
باید یه تکونی به خودم بدم .

لنز قهوه ای رو در اوردم و گفتم : اینقدر فک زن و کمتر فکر کن آقای نویسنده . بریم خونه خسته م .

- بیا قبلش بریم مامان خرید داره . یه لیست بلند بالا هم داده ..
توی فروشگاه داشتم تاریخ روی روغن کنجد بزرگ رو میخوندم که زد به پهلوم و گفت : جدی چیزی بینتون نبود ؟

کلافه نچی کردم :

- فقط جزومو پس داد !

زد پس کله م :

- واقعا ترم اولی بهت میخوره ! خره .. باید روی برگه تو نگاه میکردی .. شاید شمارشو نوشته !
کلافه شدم :

- نوشته باشه .. تنها جنس مونث توی زندگی من مامانه ..

- اینو جلوی بابا نگیا !

خندمون گرفت .. میدونستیم بابا چقدر روی این حرف حساسه .

- کاش دانیال برگرده . نه ؟

- نه بابا چی برگرده ... به قول مامان رفته زن آمریکایی گرفته نمیشه باهاش حرف زد اصلا .

رسیده بودیم خونه که متین با غرغر از دور گفت : بابا من هیچی نمیفهم !! یعنی چی این مسئله ؟
باربد زد به کمرم :

- بدو مهندس .. نیومده برات مسئله تراشیده .

نگاهم به بردیا افتاد که لنگاشو انداخته بود روی دسته ی مبل و با دهن باز خوابیده بود .

برعکس بردیا من و باربد هیچوقت پامون به باشگاه ورزشی باز نشد . زدم به بازوش که مچ دستمو گرفت و خوابوند رو زمین .
صدای مامان اومد :

- باز وحشی شدی ؟ خدا باباتو ذلیل کنه گفت بذار بفرستمش بره بوکس کار کنه یا میزنی منو ناکار میکنی یا داداشاتو یا یه بنده خدا رو .. خودتم که از تیرآهن سفت تری .
هر سه تامون به غرغرای مامان میخندیدیم .
- مامان خانوم سفارشات رسیداا . تشکر نمیکنی ؟
با کفگیر اومد بیرون که یه قدم هممون رفتیم عقب :
- من .. تشکر .. کنم ؟؟؟

سرمون رو به نشونه ی نه تگون دادیم که سرشو تگون داد و گفت : خوبه ..
بعد برگشت به بردیا گفت : یه بار دیگه شماره خونه رو بدی به دوست دخترات .. تمام اون گوشتایی که ساختیو میکنم سیخش میکنم میکنم تو معده ی آراد و باربد که جون بگیرن .
آندرستند ؟

سرشو تگون داد و خمیازه ای کشید و با صدای کلفت شده ش گفت : چه خبرا ؟
هر دومون گفتیم هیچی که به متین اشاره کردم مسئله ی ریاضیشو بهم نشون بده . براش حل کردم و راه حلش رو هم توی یه برگه نوشتم .
لباسامو عوض کردم و اومدم توی اشپزخونه و از پشت مامان رو بغل کردم :
- خسته نباشی بانو .

لبخند زد ... اروم پرسیدم :

- بابا کو ؟

- کجا میخوای باشه ؟ اتاقشه دیگه .

سرمو تگون دادم و یکم به خورش قمره سبزی ناخونک زدم که چپ چپ نگام کرد
رفتم سمت اتاق بابا و در رو باز کردم .
داشت جدول حل میکرد :

- سلام بر پدر پسر شجاع .
بدون اینکه سرشو بلند کنه لبخند زد :
- باز که شما اینجایی !
کنارش نشستم :
- اومدم ببرمت پایین .. یکم پیش پسرات بشینی اینقدر جدول حل نکنی .. پاشو .. زود تند سریع .
پتو رو از روی پاهاش کشیدم و با دیدن شلوار خالی و بدون گوشتش دلم باز هم گرفت . مامان چه عشقی داشت به بابا که هیچوقت دلش نمیگرفت که بابایی که اونقدر درد پا کشید
آخر سر یکیشو قطع کردن .
زیر بغلشو گرفتم و باهم رفتیم پایین .. همون موقع سر و کله ی دانیار هم پیدا شد .
همه سر میز نشستیم که مامان با دیدن بابا که لباس خواب هاش تنش بود گفت : مرد حسابی ! تو
نباید صدام کنی پیام برات لباس عوض کنم یا یه حموم ببرمت ؟
بردیا خندید :
- کاش یکی هم به من اینقدر محبت میکرد .
خندیدیم که گوشیم لرزید .. از توی جیبم در آوردم بیرون "بابا نمیخورمت که آقای فرداد مرموز ..
حبیبی م .. شمارمه .. گفتم سیوش کنی باهم جمعه صبا بریم کوه .. راستی، رنگ
چشمات خیلی قشنگن"
پوفی کشیدم که مامان دم گوشم نج نچی کرد :
- دیگه از تو انتظار نمیرفت پاشی بری دوست دختر بگیری .
زن دانیار خندید :
- مامان الان نمونه اینطوریه دیگه .. همه با دوست دختر و دوست پسرشون بهشون خوش میگذره .
نشست کنار بابا و گفت : چمیدونم والا .. زروان زندگی ما اینجوری نبود والا ..
بابا با لبخند گفت : واسه شب یلدا دانیال هم میاد پیشمون . دیشب باهاش تو اسکایپ حرف زدم .
هممون خوشحال شدیم از حرفش .
دوباره گوشیم لرزید "تو دیگه خیلی بیشعوری که تا الان نفهمیدی من دختر خالتم !"

با تعجب رو به مامان گفتم : مامان ! خاله مهناز با فامیل ازدواج کرد ؟

مامان یه لیوان اب برای بابا ریخت :

- اره .. با پسر عموم مهرداد .. چطور مگه ؟

- اسم دخترش چی بود ؟ نیوشا ؟

- اره . همون .. بهش گفتم اسمش عجب وجقه هاا گوش نداد !

- مگه خاله مهناز اهواز نبود ؟

کلافه نگام کرد :

- چقدر سوال میپرسی از من ؟ چرا ! اهواز بود ..

لبخند زدم و در جوابش نوشتم " از کجا میشناختمت ؟ خوشبختم"

باربند اروم زمزمه کرد :

-بادا بادا مبارک بادا

محکم با پام زدم به پاش که خندید و مشغول خوردن غذا شد .

نگام به مامان افتاد که یه قاشق از بشقاب خودش میخورد یدونه از مال بابا ..

هنوزم عادتای خودش رو داشت .. هنوزم عاشق بابا بود .. هنوزم مرد خونه مامان بود .. هنوزم بابا

قهрман بود !

همه چی همون بود

فقط روزا گذشته بود .. فقط ما بزرگتر شده بودیم ..

حال هممون خوب بود .

#پایان

./